

گناه ستارگانِ زمان

پرفروش‌ترین
نویسنده‌ی نیویورک
تایمز

نوشته‌ی

جان گرین

ارائه‌ای از دوران اژدها

... گناه ستارگانمان ...

مترجم افتصاصی:

کامیاب تقی زاده

ویراستار و نمونه فوان:

هدا محمدی

گرافیکست:

کامیاب تقی زاده



و اما چند کلمه قبل از مطالعه‌ی کتاب:

خواننده گرامی:

تھام حقوق مادری و معنوی این اثر متعلق به انجمن دوران اژدها و مترجم آن می باشد. هرگونه کپی برداری و یا تایپ مجدد از روی آن ممنوع می باشد.

با سلام و وقت بخیر

خواننده ی گرامی کتابی که پیش رو دارید حاصل ساعت ها کار و تلاش بوده و زحمات بسیاری پای آماده شدن این اثر کشیده شده. در نتیجه از شما خواننده ی فهیم انتظار داریم که این کتاب رو در اختیار سایرین قرار ندین تا بدین ترتیب از ما حمایت کنین تا در آینده پروژه های بیشتری رو به شما پیشکش کنیم. امیدوارم که از خواندن این کتاب بسیار زیبا لذت ببرین.

با احترام

امین قربانی

مدیر انتشارات دوران اژدها



تقدیر به استر ارل^۱

^۱ Esther Earl: استر ارل (۱۹۹۴-۲۰۱۰) نویسنده و ویدئو بلاگر آمریکایی. او قبل از مرگ خود با جان گرین دوستی داشت و شخصیت او تا حدی الهامبخش شخصیت هیزل گریس در این کتاب است. استر ارل هم مانند هیزل در حدود ۱۲ سالگی به سرطان تیروئید مبتلا می‌شود و همانند او این سرطان به جاهای دیگر بدنش منتقل شد. نوشته‌های استر ارل در کتابی به نام/این ستاره برون نخواهد شد منتشر شده است که از پرفروش‌ترین کتاب‌های ۲۰۱۴ نیویورک تایمز بوده.

کاری از دوران اژدها



موج‌ها که نزدیک می‌شدند، مرد هلندی لاله‌ها به اقیانوس روی کرد: «پیونددهنده و پاسخ
دهنده، مسموم‌کننده، آشکارگر و پرده‌بردار. نگاهش کن، برمی‌خیزد و فرو می‌نشیند. همه‌چیز را
با خود می‌برد.»

پرسیدم: «چه؟»

مرد هلندی گفت: «آب. و البته، زمان.»

پیتر ون هوتن، یک پریشانی باشکوه



فصل اول

در اواخر زمستان هفدهمین سال تولدم، مادرم به این نتیجه رسیده بود که من دچار افسردگی شده‌ام، آن هم به این دلیل که به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم و اکثر اوقات را در تخت خوابم به خواندن چندین باره یک کتاب می‌پرداختم. به ندرت غذا می‌خوردم، و مقدار ناچیزی از وقت آزاد بسیارم را صرف فکر کردن به مرگ می‌کردم.

هر موقع که یک مجله یا وبسایت یا هر چیز دیگر در مورد سرطان را بخوانید، همیشه از افسردگی به عنوان یکی از عوارض جانبی سرطان یاد کرده‌اند. اما در واقع افسردگی از عوارض جانبی سرطان نیست. افسردگی یکی از عوارض جانبی جان‌کندن است. (سرطان هم از عوارض جانبی **جان‌کندن** است. در واقع همه چیز همین‌طور است.) به هر حال مادرم فکر می‌کرد باید معالجه شوم. پس مرا برد تا پزشک عمومی‌ام جیم را ببینم. او هم تصدیق کرد که من بی‌شک گرفتار یک افسردگی بالینی فلج‌کننده شده‌ام. در نتیجه داروهای من باید مطابق با وضعیت جدیدم تغییر می‌کردند و میبایست هر هفته در جلسات گروه‌همیاری حضور داشته باشم.

شخصیت اعضای این گروه حول یک مدار می‌چرخید: بیماری ناشی از تومورهایی در قسمت‌های مختلف بدنشان. چرا این‌ها حول این مدار می‌چرخیدند؟ این هم یکی دیگر از عوارض جانبی مرگ است.

البته که گروه‌همیاری همچون جهنم عذاب‌آور و حزن‌انگیز بود. جلسات هر چهارشنبه در زیرزمین یک کلیسای اسقفی^۲ برگزار می‌شد که نقشه‌ی ساختمانش به شکل یک صلیب طراحی شده و دیوارهای سنگی بود. همه‌ی ما به صورت یک حلقه درست وسط صلیب می‌نشستیم، محل تقاطع دو تخته‌ی صلیب، همانجایی که احتمالاً قلب عیسی قرار داشته.

از صدقه‌ی سر پاتریک این را به یاد دارم. گرداننده‌ی انجمن و تنها شخص بالای هجده سال در آن اتاق، که در یکایک آن جلسات مضحک درباره‌ی قلب عیسی سخن می‌گفت. همه‌ش درمورد این که چگونه ما، بازماندگان جوان سرطان، درست در قلب متبرک مسیح نشستیم و این‌جور حرف‌ها.

^۲ کلیسای اسقفی (Episcopal Church) نام یکی از مذاهب دین مسیحی است که از پروتستانسزم مشتق شده. منظور کلیسایی ست مخصوص پیروان این مذهب.



خب، اوضاع توی قلب پسر خدا این طور می گذشت: شش یا هفت یا ده نفر ما به داخل قدم/چرخ می گذاشتیم، در مرتعی از مزخرف ترین لیمونادها و کلوچه ها می چریدیم، در حلقه‌ی ایمان می نشستیم و به پاتریک گوش می دادیم که برای هزارمین بار داستان زندگی فلاکت بار و ناراحت کننده‌اش را بازگو می کرد- این که چطور سرطان بیضه داشت و همه فکر می کردند خواهد مرد. ولی او نمرد و حالا این جاست، یک فرد بالغ و بزرگسال، در زیرزمین یک کلیسا، در صد و سی و هفتمین شهر ممتاز آمریکا، مطلقه، معتاد به بازی‌های ویدئویی، اساساً بدون هیچ دوستی، در حال اداره‌ی یک زندگی حقیرانه با استفاده از گذشته‌ی سرطانی‌اش، در حال تلاش تدریجی برای گرفتن فوق لیسانسش که البته آینده‌ی شغلی اش را بهبود نمی بخشد، و انتظار می کشید. مثل همه ی ما. چشم به راه شمشیر داموکلس^۳ بود تا آرامشی را که سال ها پیش از دست داده بود به او عطا کند، زمانی که سرطان هر دو بیضه‌اش را از او گرفت و اما یک چیز را باقی گذاشت. چیزی که باید خیلی خوش قلب باشی تا نامش را زندگی بگذاری.

و شما هم باید خیلی خوش شانس باشید! سپس ما خود را معرفی کردیم. نام، سن، نوع سرطان، و این که حالمان چطور است. «من هیزل^۴ ام.» وقتی نوبتم شد گفتم: «شانزده ساله. در واقع تومور تیروئیدیه، اما با یک انتقال طولانی و واقعاً تاثیرگذار، به ریه هام منتقل شده. و حالم خوبه.»

هنگامی که به شکل حلقه می نشستیم پاتریک همیشه می پرسید ببیند آیا کسی حرفی دارد که به بقیه بزند یا نه. و بعد جلسه‌ی احمقانه‌ی همیاری شروع می شد: همه درمورد مبارزه و جنگ و پیروزی و انقباض تومور و معاینه حرف می زدند. درمورد پاتریک انصاف داشته باشیم، او به ما اجازه می داد درمورد مرگ هم حرف بزنیم. ولی خیلی از آن ها نمی خواستند بمیرند. بیشترشان می خواستند وارد بزرگسالی شوند، مثل پاتریک.

(به این معنی که رقابت شدیدی وجود داشت، هرکس می خواست نه تنها به سرطان، بلکه به هر شخص دیگری در آن اتاق نیز غلبه کند. خب می فهمم این غیر منطقی است اما وقتی به شما می گویند: بیست درصد شانس دارید که مثلاً پنج سال دیگر هم زنده بمانید، پای ریاضیات به میان کشیده می شود و شما می فهمید که این یعنی یک نفر در هر پنج نفر. پس نگاهی به اطرافتان می اندازید و می گویند(همان طور که هر فرد سالمی این کار را می کند): من باید چهار نفر از این حرومزاده‌ها رو از دور خارج کنم.)

^۳ شمشیر داموکلس یکی از ضرب المثل های قدیمی یونانی ست و استعاره ای ست از یک تهدید دائمی. در اساطیر یونانی آمده که داموکلس شخصی چاپلوس بوده است که ادعا داشت پادشاه زندگی راحتی دارد. یک روز پادشاه در یک جشن به او پیشنهاد داد تا به جای او بنشیند تا خوشی را درک کند. داموکلس قبول کرد و در انتها متوجه شد که شمشیری درست بالای سرش تنها به موی اسبی آویزان است ولی نمی افتد. داموکلس برخاست و با اجازه از شاه به سرعت مجلس را ترک کرد.

^۴ Hazel



تنها وجه مثبت انجمن آیزاک بود. پسری لاغرمردنی با صورتی کشیده و موهای بلوند مرتبی که یکی از چشم هایش را می پوشاند. و مشکل او چشم هایش بود.

و مشکل از چشم هایش بود. او سرطان چشم داشت که بیماری فوق العاده نادری به نظر می رسید. یکی از چشم هایش در کودکی از حدقه بیرون زده بود و حالا او عینکی می زد که باعث می شد چشم هایش (هم چشم واقعی و هم چشم شیشه ای) به شکل غیر طبیعی ای بزرگ به نظر بیاید، انگار تمام سر او همین دو چشم طبیعی و مصنوعی باشد که به شما زل زده است. تا آن جا که از حرف هایی که گهگاه در انجمن می زد، فهمیدم بیماریش عود کرده و چشم سالمش را هم به خطر انداخته است.

آیزاک و من معمولاً با آه کشیدن ارتباط منحصر به فردی با هم برقرار می کردیم. هرگاه کسی درمورد رژیم های غذایی ضد سرطان یا درمورد کندن باله ی کوسه ها یا هرچیز دیگری چرت و پرت می گفت، او نگاهی به من می انداخت و با بی حوصلگی زیادی آه می کشید. من به آرامی سرم تکان می دادم و در پاسخ نفسم را بیرون می دادم.

خلاصه، جلسه ی همیاری افتضاح بود و بعد از چند هفته به مشقت کوبیدن و جیغ کشیدن راجع به کل قضیه عادت کردم. راستش، چهارشنبه ای که با آگوستوس واترز آشنا شدم، تمام تلاشم را کرده بودم که به جلسه بروم. با مامان نشسته و مشغول تماشای سوئمن دور از مسابقه ی دوازده ساعته ی فصل گذشته ی مدل برتر بعدی آمریکا بودیم (که مسلماً دیده بودم، ولی به هر حال).

من: «دیگه به جلسات همیاری نمی رم.»

مامان: «یکی از علائم افسردگی، بی میلی به شرکت تو فعالیت های مختلفه.»

من: «لطفاً بذار همین مدل برتر بعدی آمریکا رو ببینیم. این خودش یه فعالیتته.»

مامان: «تلویزیون دیدن یه انفعاله.»

من: «لوق، بس کن مامان.»

مامان: «هیزل، تو یه نوجوونی. دیگه بچه نیستی. باید دوست پیدا کنی، از خونه بزنی بیرون و زندگی کنی.»

من: «اگه می خوای یه نوجوون باشم، لطفاً دیگه منو به جلسات گروه همیاری نفرست. برام یه کارت شناسایی جعلی جور کن تا بتونم برم تو کلوب ها، ودکا بنوشم و ماری جوانا بزنم بالا.»

مامان: «ماری جوانا رو بالا نمی زنن، محض اطلاع.»



من: «خب ببین، این از اون چیزاییه که اگه کارت شناسایی جعلی داشتم می‌دونستم.»

مامان: «تو میری انجمن.»

من: «اههههههه.»

مامان: «هیزل، تو لیاقت داشتن یه زندگی رو داری.»

آن حرف دهان مرا بست، ولی با این حال نتوانستم بفهمم چگونه شرکت در جلسات انجمن باعث می‌شود معنای زندگی را بفهمم. در هر صورت قبول کردم که بروم، بعد از کسب مجوز برای ضبط کردن یک و نیم قسمت از مدل بعدی برتر آمریکا که شرکت در جلسات انجمن باعث می‌شد آن‌ها را نبینم.

در جلسات همیاری شرکت کردم، به همان دلایلی که زمانی اجازه داده بودم تا پرستارانی با تنها هجده ماه آموزش عالی با چیزهای عجیب و غریبی به نام داروهای شیمیایی زهرآلودم کنند: می‌خواستم والدینم را خوشحال کنم. تنها یک چیز مزخرف‌تر از داشتن سرطان در شانزده سالی وجود دارد و آن داشتن بچه‌ایست که از سرطان رنج می‌برد.

مامان ساعت ۴:۵۶ دقیقه وارد پارکینگ دایره‌ای شکل پشت کلیسا شد. تظاهر به ور رفتن با مخزن اکسیژن کردم تا اندکی وقت کشی کنم.

«می‌خواهی من واست بیارمش؟»

گفتم: «نه، راحت‌م.» مخزن سبز و استوانه‌ای شکل بیش از چند پوند وزن نداشت، و یک چرخ‌دستی فولادی کوچک برای این که دنبال خودم بکشمش داشتم. در هر دقیقه دو لیتر اکسیژن از طریق یک لوله‌ی کمک تنفس به من می‌رساند، لوله‌ای شفاف که پشت گردنم دو شعبه می‌شد، شعبه‌ها از زیر گوش‌هایم رد می‌شدند و دوباره در سوراخ‌های بینی‌ام به هم می‌رسیدند. به این ماس‌ماسک نیاز داشتم، چون ریه‌هایم عرضه‌ی ریه بودن نداشتند.

وقتی از اتومبیل خارج می‌شدم، مامانم گفت: «دوستت دارم.»

«من هم همین‌طور مامان. ساعت شش می‌بینمت.»

همان‌طور که دور می‌شدم، مامانم پنجره‌ی اتومبیل را پایین کشید و گفت: «چندتا دوست پیدا کن!»



نمی خواستم از آسانسور استفاده کنم. استفاده از آسانسور در گروه همیاری، از آن کارهای بیست که آدم وقتی لب گور است انجام می‌دهد. پس از پله‌ها استفاده کردم. یک کلوچه برداشتم، کمی لیموناد در یک لیوان دیکسی^۵ ریختم و رویم را برگرداندم.

پسری به من خیره شده بود.

کاملاً مطمئن بودم که پیش از این او را ندیده‌ام. بلندقد و عضلانی بود. باعث می‌شد صندلی پلاستیکی مدرسه‌های ابتدایی که روی آن نشسته بود ریز جلوه کند. موهای قهوه‌ای مایل به قرمز داشت که کوتاه و مرتب بودند. هم سنّ خودم به نظر می‌رسید، شاید یک سال بزرگتر. با استخوان دنبالچه‌اش روی لبه‌ی صندلی نشسته بود. حالت نشستنش تحقیرآمیز بود. یک دستش را تا نیمه در جیب شلوار جین تیره‌اش فرو برده بود.

با آگاهی ناگهانی از ضعف‌های بی شمارم، نگاهم را از او برگرداندم. شلوار جین کهنه‌ای پوشیده بودم، شلواری که زمانی تنگ بود ولی حالا جاهای مزخرفی از آن وا رفته بود، و تی شرت زردی داشتم که تبلیغ گروه موسیقی‌ای روی آن بود که دیگر دوستش هم نداشتم. همین‌طور موهایم مدل قارچی‌ای داشتند که به خودم زحمت شانه کردنشان را هم نمی‌دادم. غیر از این، گونه‌های چاق مثل گونه‌ی سنجاب‌ها داشتم که یکی از عوارض جانبی درمانم بود. من شبیه شخص تکه پاره‌ای بودم که یک بادکنک جای سرش نشسته است. تازه قوزک‌های چاقم هم به کنار. با این حال زیرچشمی نگاهش کردم. هم چنان به من زل زده بود.

فهمیدم چرا به این قضیه‌ی چشم تو چشم شدن می‌گویند/ارتباط چشمی.

رفتم و در حلقه، کنار آیزاک نشستم. با دو صندلی فاصله از آن پسر. دوباره نگاهی به او انداختم، هنوز هم به من خیره بود.

خب اینجوری بگم که واقعا جذاب بود! وقتی پسری جذاب نیست و بی‌رحمانه به شما زل می‌زند، در بهترین حالت افتضاح است و در بدترین حالت یک جور تجاوز. ولی یک پسر جذاب... بگذریم.

گوشی همراهم را از جیب بیرون آوردم و رویش کلیک کردم، زمان را نشان داد: چهار و پنجاه و نه دقیقه. حلقه، متأسفانه، از دوازده نفر به هجده نفر رسید. بعد پاتریک با دعای آرامش شروع کرد: خدا/وندا، به من آرامشی عطا کن تا چیزهایی را که نمی‌توانم تغییر دهم، بپذیرم، شجاعتی ده تا چیزهایی که قادرم، تغییر دهم و خردی ده، تا تفاوت این دو را بفهمم. طرف هنوز به من نگاه می‌کرد. حس می‌کردم از خجالت سرخ شده‌ام. در نهایت فهمیدم که استراتژی مناسب این است که من هم او را نگاه کنم. به هر حال، پسرها که

^۵ نام یک برند تجاری تولید لیوان کاغذی.



حق انحصاری دید زدن را ندارند. حین این که پاتریک، برای هزارمین بار، بقیه را از خایه نداشتنش و غیره آگاه می‌کرد، من هم به او زل زدم. این کار، کمی بعد تبدیل شد به یک مسابقه‌ی زل زدن. پس از مدتی، پسر لبخند زد و چشم‌های آبی‌اش را از من برگرداند. وقتی دوباره به من نگاه کرد، ابروهایم را بالا انداختم تا به او بگویم من بردم.

شانه بالا انداخت. پاتریک ادامه داد و در آخر نوبت به معرفی رسید. «آیزاک، شاید دلت بخواد تو اول شروع کنی. می‌دونم که یه مبارزه در پیش داری.» آیزاک گفت: «آره. من آیزاکم، هفده ساله و ظاهراً تو این یکی دو هفته یه عمل جراحی دارم که بعد اون کور می‌شم. نمی‌خوام درموردش ناله و زاری کنم، چون می‌دونم بیشترمون مشکلات بدتر از اون هم داریم، ولی به هر حال کور بودن خیلی مزخرفه. با این وجود دوست‌دخترم بهم کمک می‌کنه. و دوستایی مثل آگوستوس.» و با سر، به آن پسر که حالا یک اسم داشت اشاره کرد. «پس آره.» به دست‌هایش نگاه می‌کرد که آن‌ها را در هم فرو برده و به شکل خیمه سرخ پوست‌ها در آورده بود. ادامه داد: «در این مورد دیگه کاری نیست که شما بتونین انجام بدین.»

پاتریک گفت: «ما واسه تو اینجاییم آیزاک. بذارید آیزاک بشنوه بچه‌ها.» بعد همه ی ما یک صدا گفتیم: «ما واسه تو اینجاییم آیزاک.»

مایکل نفر بعدی بود، دوازده ساله. سرطان خون داشت. او همیشه سرطان خون داشت. حالش خوب بود. (خودش این طور می‌گفت، ولی از آسانسور استفاده می‌کرد.)

لیدا شانزده ساله بود و سوژه‌ی مناسبی برای نگاه پسران جذاب. و سالم بود، خیلی وقت پیش از سرطان آپاندیس نجات یافته‌من که نمی‌دانستم چنین سرطانی هم وجود دارد. او گفت: -همان طور که در هر جلسه‌ی دیگری از انجمن که من شرکت کرده بودم می‌گفت- احساس نیرومند بودن دارد. حین این که نوک لوله‌های انتقال اکسیژن سوراخ‌های بینی‌ام را قلقلک می‌داد، حس کردم به من طعنه می‌زند.

پنج نفر دیگر مانده بود تا بخواهد به آن پسر برسد. وقتی نوبتش شد، کمی لبخند زد. صدایش زیر بود، دود گرفته و جذاب. گفت: «من آگوستوس واترزم. هفده ساله. من یک سال و نیم پیش سرطان استخون گرفتم ولی الان فقط به خاطر آیزاک اینجام.»

پاتریک پرسید: «و حالت چطوره؟»

آگوستوس واترزم با گوشه‌ی دهانش لبخندی زد و گفت: «توپ توپم. انگار روی یه رولر کاسترم که فقط بالا می‌ره، رفیق.»



وقتی نوبت من شد، گفتم: «من هیزل گریسام. شونزده ساله. سرطان غده‌ی تیروئید که تو ریه‌هام شعبه زده. حالم خوبه.»

یک ساعت خیلی سریع گذشت: شرح مبارزه‌ها بازگو شد، میان جنگ‌هایی که باخت در آنها حتمی بود؛ جنگ‌هایی به پیروزی ختم شد، به امید چنگ زده شد، خانواده‌ها هم تجلیل و هم تقبیح شدند، اشکالی نداشت که رفقا چیزی نمی‌فهمیدند، اشک‌ها ریخته شد و آرامش را عرضه کرد. نه من و نه آگوستوس واترز حرفی نزدیم تا وقتی که پاتریک گفت: «آگوستوس، شاید تو دوست داشته باشی درمورد ترس‌ها با بچه‌ها حرف بزنی.»

«ترس‌هام؟»

«آره.»

بلافاصله گفت: «من از فراموش شدن می‌ترسم. مثل ضرب‌المثل همون مرد کوری که از تاریکی می‌ترسه.»

آیزاک با نیشخند گفت: «هنوز زوده برام.»

آگوستوس پرسید: «این قد بی‌احساس گفتم؟»

«درمورد احساسات بقیه که آره، کورم.»

آیزاک زیر خنده زد ولی پاتریک انگشتش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت: «آگوستوس، لطفاً. برگردیم به تو و درگیری‌های تو. گفتم از فراموش شدن می‌ترسی؟»

آگوستوس گفت: «همین‌طوره.»

پاتریک گیج به نظر می‌رسید. «اووم، ک..کسی حرفی در این مورد داره؟»

سه سالی میشد که درست و حسابی در مدرسه حضور نداشتم، بهترین دوستان من پدر و مادرم بودند و سومین دوست خوبم نویسنده‌ای که از وجود من بی‌اطلاع بود. شخصی فوق‌العاده خجالتی بودم و از اونایی نبودم که دستشون رو برای حرف زدن بلند می‌کنن.

با این حال فقط این یک‌بار تصمیم گرفتم حرف بزنم. دستم را تا نیمه بلند کردم و آشکار بود که پاتریک چقدر خوشحال شده است، بلافاصله گفت: «هیزل!» مطمئنم او آن لحظه را لحظه‌ی ورود من و عضوی از گروه شدن در نظر گرفته بود.



به آگوستوس واترز نگاه کردم، او هم به من نگاه کرد. می‌شد ببینی که چشم‌هایش چقدر آبی‌اند. گفتم: «زمانی میاد که همه‌ی ما مُردیم. زمانی که بشری نمونه تا به یاد بیاره که وجود داشتیم یا کاری کردیم. کسی نیست که ارسطو یا کلئوپاترا رو هم به یاد بیاره، تو رو که هیچی. هر چی که ساختیم و انجام دادیم و نوشتیم و درموردش فکر کردیم و کشف کردیم فراموش می‌شه و همه‌ی این‌ها-» به اطرافم اشاره کردم. «-دیگه هیچ معنایی نداره، شاید اون زمان خیلی زود برسه، شاید هم میلیون‌ها سال بعد اتفاق بیفته، ولی اگه حتی از نابودی خورشید هم جون سالم به در ببریم، نمی‌تونیم تا ابد وجود داشته باشیم. موجودات زنده‌ی هوشیار از اول وجود نداشتند و تا ابد هم وجود نخواهند داشت. و اگه این ناگزیری به فراموش سپرده شدن انسان‌ها تو رو می‌ترسونه، بهت پیشنهاد می‌کنم نادیده بگیری. خدا شاهده که همه این کار رو میکنن.»

این‌ها را از سومین دوست خوبم که اشاره کرده بودم، پیترون هوتن، نویسنده‌ی منزوی یک پریشانی باشکوه^۶ یاد گرفتم. کتابی که برای من چیزی در حد انجیل بود. پیترون هوتن ظاهراً تنها شخصی بود که فهمیدم: الف) درک می‌کند در حال مرگ بودن چه حالی دارد و ب) هنوز نمرده است.

بعد از تمام شدن حرفم، سکوت خیلی طولانی‌ای بر اتاق حاکم شد و لبخندی گل و گشاد روی صورت آگوستوس نقش بست- نه لبخند پسری که سعی دارد وقتی به من زل زده شهوت انگیز باشد، بلکه لبخند واقعی‌اش که برای چهره‌اش زیادی بزرگ بود. آگوستوس آرام گفت: «لعنتی. چقد خاص به نظر می‌رسی.» هیچ کدام از ما دو نفر در ادامه‌ی جلسه حرفی نزد. انتهای جلسه، همه باید دست‌های هم را نگه می‌داشتیم و بعد با پاتریک دعا می‌خواندیم.

«حضرت عیسی مسیح، ما اینجا در قلب تو گرد آمده‌ایم. به معنای دقیق کلمه در قلب تو، به عنوان بازماندگان سرطان. تو، و فقط تو ما را مانند خودمان می‌شناسی. در زمان رنجمان، ما را به سوی زندگی و روشنایی هدایت بفرما. ما برای چشم‌های آیزاک دعا می‌خوانیم، برای خون مایکل و جیمی، برای استخوان‌های آگوستوس، برای ریه‌های هیزل، برای گلوی جیمز. دعا می‌خوانیم تا شفایمان دهی و ما عشق تو را احساس کنیم، و آمرزش تو را، که از همه‌ی تصورات فراتراند. و ما در قلبمان به یاد خواهیم داشت، کسانی که به ایشان عشق می‌ورزیدیم و حالا به منزل خود نزد تو بازگشته‌اند: ماریا و کید و جوزف و هیلی و ابجیلو آنجلینا و تیلور و گابریل و...»

فهرست درازی بود. دنیا پر از مرده‌هاست. پاتریک به حرف زدن ادامه داد، اسامی را از روی یک برگه کاغذ می‌خواند چون برای به خاطر سپردن خیلی طولانی بودند. در آن حین من چشم‌هایم را بسته نگه داشته



بودم و سعی می‌کردم خالصانه به دعا فکر کنم، ولی بیشتر آن روزی را تصور می‌کردم که نام من هم راه خود را به آن فهرست باز می‌کرد، تا وقتی دعا تمام شد و همه دست از گوش دادن برداشته بودند.

وقتی پاتریک خواندن دعا را تمام کرد، ما این مانترای^۷ احمقانه را با هم تکرار کردیم: «امروز بهترین روز زندگی‌مونو می‌گذرونیم.» و تمام شد. آگوستوس واترز از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت من حرکت کرد. گام برداشتنش هم مثل لبخندش شکننده بود. مانند برجی در برابرم قد بر افراشت، اما فاصله‌اش به قدری بود که لازم نداشتم سرم را برای چشم تو چشم شدن با او بالا ببرم. پرسید: «اسمت چیه؟»

«هیزل.»

«نه، اسم کاملت.»

«هوم، هیزل گریس لانکاستر.» آگوستوس می‌خواست چیزی بگوید که آیزاک پیش ما آمد. آگوستوس انگشتش را بالا آورد و گفت: «یه لحظه.» و رویش را به طرف آیزاک برگرداند. «در واقع از چیزی که تو گفته بودی مزخرف‌تر بود.»

«بهت گفتم که غم‌انگیزه.»

«خب چرا خودتو اذیت می‌کنی؟»

«نمی‌دونم، یه جورایی کمک می‌کنه.»

آگوستوس به طرف او خم شد طوری که فکر می‌کرد من صدایش را نمی‌شنوم: «اون همیشه میاد؟» نتوانستم جواب آیزاک را بشنوم ولی بعد آگوستوس با دست روی هر دو شانه‌ی آیزاک زد و بعد کمی عقب رفت و گفت: «من که می‌گم به هیزل درمورد بیمارستان بگو.»

آیزاک یک دستش را روی میز غذا گذاشت و چشم‌های بزرگش را به من دوخت. «خب، امروز صبح رفتم بیمارستان، داشتم به پزشک جراحم می‌گفتم که ترجیح میدم کر باشم تا کور، و اون گفت: /این‌طوری نیست که. و من گفتم آره، می‌دونم /این‌طوری نیست که. فقط دارم می‌گم اگه دست من بود کر بودن رو به کوری ترجیح می‌دادم که البته می‌فهمم دست من نیست. و اون گفت خوب، خبر خوب /ینه که قرار نیست کر شی. و من گفتم ممنون که بهم حالی کردی سرطان چشمم قرار نیست کرم کنه. خیلی خوش شانس‌م که یه عقل کل خفن مثل تو قراره شخصاً عملم کنه.»

^۷ Mantra عبارتی که در آیین‌های مانند هندویسم و بودایسم، هنگام دعا کردن همه با هم آن را تکرار می‌کنند.



گفتم: «پاروئه خیلی به خودش می‌نازه. سعی می‌کنم یه سرطان چشم واسه خودم جور کنم تا با این یارو آشنا شم.»

«موفق باشی. خب، باید برم. مونیکا منتظرمه. می‌خوام حالا که هنوز می‌تونم ببینم، هرچقد می‌شه بهش نگاه کنم.»

«فردا مقابله با طغیان بازی کنیم؟»

«حتماً.» آیزاک برگشت و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

آگوستوس واترز به سمت من چرخید و گفت: «به معنای دقیق کلمه.»

پرسیدم: «به معنای دقیق کلمه؟»

گفت: «ما به معنای دقیق کلمه تو قلب متبرک مسیحیم. من فکر می‌کردم تو زیرزمین یه کلیساییم، ولی انگار به معنای دقیق کلام تو قلب مسیحیم.»

گفتم: «یکی باید به مسیح بگه. منظورم اینه، خب جا دادن بچه‌های سرطانی توی قلب خطرناکه.»

آگوستوس گفت: «دوست داشتم خودم بهش بگم. ولی متأسفانه من به معنای دقیق کلمه تو قلبش گیر افتادم، در نتیجه نمی‌تونه صدام رو بشنوه.» خندیدم. سرش را تکان داد و فقط به من نگاه می‌کرد.

پرسیدم: «چیه؟»

گفت: «هیچی.»

«چرا اون طوری نگام می‌کنی؟»

لبخند نصفه و نیمه‌ای زد: «چون خوشگلی. خوشم میاد آدمای خوشگل رو نگاه کنم و خیلی وقت پیش تصمیم گرفتم خودمو از این خوشی‌های کوچیک زندگی محروم نکنم.» یک سکوت کوتاه و افتضاح به دنبال آن آمد. آگوستوس سکوت را شکست: «خب، همون‌طور که خودت خیلی قشنگ اشاره کردی، یه روز همه‌ی این نگاه‌ها و همه چیزای دیگه به فراموش شدن ختم می‌شه.»

من به نوعی پوزخند زدم یا آه کشیدم یا نفسم را به طور مبهمی شبیه یک سرفه بیرون دادم و گفتم: «من خوشگل نیستم.»



«تو شکل ناتالی پورتمن^۸ هزاره‌ای. مثل ناتالی پورتمن توی ک مثل کینه^۹»

گفتم: «تا حالا ندیدمش.»

گفت: «واقعاً؟» یه دختر خیلی خوشگل با مدل موی پیکسی که از استبداد بدش میاد و کمکی در این مورد نمی‌تونه بکنه، جز از دست دادن همه چیش برای پسری که می‌دونه دردسر سازه. این زندگینامه‌ت تا جایی که من می‌تونم بگم.»

هجا به هجای حرف هایش بوی لاس زدن می‌داد. صادقانه بگویم، یک جورهایی تحریکم کرده بود. من حتی فکرش را نمی‌کردم که در دنیای واقعی پسرها بتوانند مرا تحریک کنند.

یک دختر کوچک‌تر از کنارم رد شد. آگوستوس پرسید: «چه خبر آلیسا؟» لبخند زد و زیر لب گفت: «سلام آگوستوس.» آگوستوس توضیح داد: «بچه‌های بیمارستان مموریال.» مموریال یک بیمارستان تحقیقاتی بزرگ بود. «تو کدوم بیمارستانی؟»

گفتم: «اطفال.» صدایم از آن چیزی که توقع داشتم آرام‌تر بود. سر تکان داد. صحبت‌مان تمام شده به نظر می‌رسید. با سر به مسیری که ما را از قلب مسیح به معنای دقیق کلمه بیرون می‌برد اشاره کردم و گفتم: «خیلی خُب.» چرخ‌دستی را خم کردم و روی چرخ‌هایش گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن. او هم کنار من می‌لنگید و می‌آمد. «خب جلسه‌ی بعد همدیگه رو می‌بینیم؟»

گفت: «باید ببینیش. منظورم ک مثل کینه ست.»

گفتم: «باشه، می‌رم دنبالش.»

گفت: «نه، با من، تو خونه‌ی من، حالا.»

ایستادم. «من تو رو خیلی کم می‌شناسم آگوستوس واترز. شاید بخوای منو با تبر بکشی.»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. «بد هم نمیگی، هیزل گریس.»

جلوی من راه می‌رفت، شانه هایش بافتنی یقه‌دارش را پر کرده بود، کمرش را راست نگه داشته بود، قدم‌هایش حین راه رفتن محکم و با اعتماد به نفسش روی پایي که فهمیده بودم مصنوعیست کمی به سمت

^۸ Natalie Portman بازیگر زن آمریکایی-اسرائیلی که در سال ۱۹۹۴ با بازی در فیلم لئون حرفه‌ای (Leon the Professional) به کارگردانی لوک بسون (Luc Besson) به شهرت رسید.

^۹ V For Vendetta نام یک فیلم سیاسی محصول مشترک آمریکا و آلمان در سال ۲۰۰۵. فیلم نامه‌ی این اثر توسط برادران واچوفسکی، نویسنده و کارگردان‌های سری معروف ماتریکس و کارگردان آن جیمز مک‌تیگ (James McTeague) بود.



راست متمایل می‌شد. سرطان استخوان اول یک عضو را می‌گیرد تا بچشد. اگر خوشش آمد، بقیه‌ی بدن را هم می‌گیرد. دنبال او از پله‌ها بالا رفته. ضمنِ بالا رفتن، تقریباً داشتم زمین می‌افتادم. بالا رفتن از پله‌ها رشته‌ی تخصصی ریه‌هایم نبود.

بعد از قلب مسیح خارج شده و به پارکینگ رسیده بودیم، هوا بهاری و خنک بود و نور خورشید در حال غروب در نهایتِ غم‌انگیزیش قرار داشت.

مامان آنجا نبود، که غیرعادی به نظر می‌رسید، چون مامان همیشه منتظر من می‌ماند. نگاهی به اطراف انداختم و دختر خمیده و تیره‌مویی را دیدم که آیزاک او را به دیوار سنگی کلیسا چسبانده بود و با ولع می‌بوسید. آن قدر نزدیک بودم که صدای عجیب و غریبی که از برخورد دهانشان حاصل می‌شد را بشنوم، و می‌توانستم بشنوم که آیزاک می‌گفت: «همیشه.» و دختر در جواب می‌گفت: «همیشه.»

یکهو دیدم آگوستوس کنارم ایستاده است. زیر لب گفت: «انگار اونا طرفدارای سرسخت ابراز احساسات تو دید عمومین.»

«منظورشون از همیشه چیه؟» صدای ملچ ملوچ شدت یافت.

«همیشه کلمه‌ی رمز اون هاست. اون‌ها همیشه عاشق هم می‌مونن و این حرفا. می‌تونم بگم تو این یه سال تقریباً یک میلیون بار کلمه‌ی همیشه رو واسه هم اس‌ام‌اس کردن.»

دو اتومبیل دیگه آمدند و مایکل و آلیسا را بردند. حالا فقط من و آگوستوس مانده بودیم و آیزاک و مونیکا را تماشا می‌کردیم که اگر به یک عبادتگاه تکیه نداده بودند، کار را به جاهای باریک‌تری هم می‌کشاندند. حالا دستش را روی سینه‌ی مونیکا گذاشته بود و به پستان‌هایش چنگ می‌زد، کف دستش را ثابت نگه داشته بود و انگشت‌ها را تکان می‌داد. پیش خودم فکر می‌کردم آیا برای دختر حسّ خوبی دارد؟ به نظر نمی‌آمد خودم خوشم بیاید، ولی تصمیم گرفتم آیزاک را به خاطر این که داشت کور می‌شد، ببخشم. تا وقتی عطش هست باید به ضیافت پرداخت و این حرف‌ها.

آرام گفتم: «فرض کن آخرین ماشین سواری ات به مقصد یک بیمارستان باشد. آخرین باری که رانندگی می‌کنی.»

آگوستوس بدون نگاه کردن به من گفت: «داری احساسات منو خدشه‌دار می‌کنی، هیزل گریس. من دارم یه عشق جوان رو با تمام شکوه حال به‌هم‌زنش تماشا می‌کنم.»

«فک کنم سینه هاش درد بیان.»



«آره، سخته بفهمی سعی داره تحریکش کنه یا معاینه‌ی پستون.» بعد آگوستوس واترز به جیبش دست برد و از میان آن همه چیز، یک پاکت سیگار در آورد. درش را باز کرد و یک نخ سیگار گوشه‌ی لبش گذاشت.

پرسیدم: «جدی؟ فکر می‌کنی خیلی باحاله؟ وای، خدای من، گند زدی به همه‌چی.»

رو کرد به سمت من پرسید: «کدوم همه‌چی؟» سیگار، هنوز خاموش، گوشه‌ی بدون لبخند لبش مانده بود.

«همه‌چی یه پسر که زشت یا احمق یا به هر نحوی غیرقابل قبول نیست و به من زل می‌زنه و به استفاده‌ی ناب‌جا از به معنای دقیق کلمه اشاره می‌کنه و منو به بازیگرا تشبیه می‌کنه و ازم می‌خواد تا تو خونه‌ش باهاش فیلم ببینم. ولی همیشه یه هامارتیا^{۱۰} وجود داره و و مال تو اینه. اوه، خدای من! با این وجود که تو سرطان کوفتی داری ولی باز به یه شرکت پول می‌دی تا در عوض یه سرطان دیگه بهت بده. وای، خدا! می‌شه بهت اطمینان بدم با این کار دیگه نمی‌تونی نفس بکشی؟ تو روح. ناامیدم کردی، کاملاً ناامیدم کردی.»

پرسید: «یه هامارتیا؟» سیگار هنوز توی دهانش بود. سفت آن را بین آرواره هایش گرفته بود. متأسفانه آرواره‌های سفتی هم داشت.

از او رو بر می‌گرداندم و گفتم: «یه اشکال اساسی.» به طرف پیاده‌رو رفتم و آگوستوس را پشت سرم جا گذاشتم. صدای روشن شدن یک اتومبیل را شنیدم. مامان بود. منتظر مانده بود، تا دوست پیدا کنم یا هرچه.

ترکیبی عجیب و غریب از ناامیدی و خشم را احساس می‌کردم که درونم می‌جوشد. جدا حتی نمی‌دانستم چه احساسی‌ست، فقط می‌دانم زیادی حسش می‌کردم. می‌خواستم به آگوستوس واترز سیلی بزنم و همین‌طور ریه‌هایم را با ریه‌هایی که عرضه‌ی ریه بودن داشتند جایگزین کنم. با کفش‌های چاک تیلورم^{۱۱} روی لبه‌ی پیاده‌رو ایستادم. مخزن اکسیژن در چرخ‌دستی پشت سرم دست و پا گیر بود. مامان که پارک کرد، کسی دستم را گرفت.

دستم را از دستش بیرون کشیدم ولی رویم را به طرف او برگرداندم.

وقتی مامان دیگر به پیاده‌رو رسیده بود، او گفت: «تا وقتی روشنشون نکنی تو رو نمی‌گشن. و من هیچ‌وقت روشنشون نکردم. یه جور کنایه‌ست، ببین: یه چیز کشنده رو بین دندون‌هات می‌ذاری، ولی بهش قدرت کشتن رو نمی‌دی.»

^{۱۰} یک واژه ی یونانی به معنی اشتباه و فاجعه‌ی بزرگ

^{۱۱} Chuck Taylor یکی از مدل‌های کفش برند All-Star.



با تردید گفتم: «یه جور کنایه‌ست.» مامان منتظر ایستاده بود.

گفت: «یه جور کنایه‌ست.»

گفتم: «تو رفتارهای رو بسته به بار کنایی‌شون انتخاب میکنی...»

«آره.» لبخند زد. لبخند بزرگ، مضحک و واقعی. «من طرفدار پرو پا قرص کنایه‌م، هیزل گریس.»

به طرف اتومبیل برگشتم. به شیشه زدم. پایین کشیده شد. گفتم: «من با آگوستوس واترز می‌رم یه فیلم ببینم. لطفاً چند قسمت بعدی مسابقه‌ی مدل برتر بعدی آمریکا رو برام ضبط کن.»



فصل دوم

آگوستوس واترز افتضاح رانندگی می‌کرد. چه هنگام توقف و چه هنگام حرکت، همه چیز با یگه خوردنی مهیب رخ می‌داد. هرگاه ترمز می‌کرد، با وجود کمربند ایمنی تویوتای شاسی بلندش به سمت جلو به پرواز در می‌آمد و وقتی گاز می‌داد، گردنم به عقب پرتاب میشد. باید دست‌پاچه می‌شدم- پس چه؟ نشسته بودم در اتومبیل پسری غریبه به مقصد خانه اش، با آگاهی کامل از این که ریه‌های آشغالم چگونه هنگام مقابله با وقایع پیش بینی نشده به جان کندن می‌افتند- ولی رانندگی آگوستوس به حدی ترخّم‌آور بود که قادر نبودم به چیز دیگری فکر کنم.

تقریباً یک مایل از راه در سکوت ناخوشایندی طی شد، تا این که آگوستوس گفت: «من سه بار امتحان رانندگی رو رد شدم.»

«نه بابا؟»

سر تکان داد و خندید. «خوب، من توی این پای مصنوعی فکسنی فشاری حس نمی‌کنم. با رانندگی با پای چپ هم نمی‌تونم کنار بیام. دکترام می‌گن بیشتر مقطوع العضوها می‌تونن بدون مشکل رانندگی کنن. ولی... آره. من نمی‌تونم. به هر حال رفتم واسه چهارمین بار هم امتحان بدم و انگار اون بار قرار بود قبول شم.» نیم مایل جلوتر، یک چراغ قرمز شد. آگوستوس محکم روی ترمز کوبید و مرا به آغوش مثلث‌شکل کمربند ایمنی انداخت. ببخشید! به خدا قسم سعی دارم خوب رانندگی کنم. آره، به هر حال، آخر امتحان دیگه شک نداشتم که رد میشم ولی مربی گفت رانندگیم چنگی به دل نمی‌زنه اما از نظر فنی ناامن هم نیست.»

گفتم: «فکر نکنم موافق باشم. مشکوکم به مزایای سرطان.» مزایای سرطان چیزهای کوچکی هستن برای بچه‌های سرطانی که بچه‌های عادی از آنها برخوردار نیستند. مثل: توپ‌های بسکتبالی که قهرمانان ورزشی امضا کرده‌اند، چشم‌پوشی از دیر تحویل دادن تکلیف مدرسه، گواهی‌نامه‌ی رانندگی ال‌بختکی و غیره.

گفت: «آره.» چراغ سبز شد. خودم را سفت گرفتم، آگوستوس پدال گاز را فشرد. من اشاره کردم: «می‌دونی پدال‌های دستی رو واسه کسانی که پا ندارن ساختن؟»

گفت: «آره، شاید بعداً رفتم سراغشون.» طوری آه کشید که شک کردم اصلاً از وجود بعداً مطمئن باشد. می‌دانستم سرطان استخوان تا حدّ زیادی قابل درمان است، ولی به هر حال تعدادی راه وجود دارد تا بدون سؤال پرسیدن، به طور تقریبی از امید شخصی به زنده ماندنش مطلع شد. من از روش کلاسیک استفاده



کردم. «خب، تو مدرسه می‌ری؟» معمولاً زمانی که والدینت فکر کنند قرار نیست از پشش بریبایی از مدرسه بیرون خواهند آوردت.

او گفت: «بله، من توی نورث سنترال درس می‌خونم. سال قبل رفتم، الان سال دومم. تو چی؟»

در ابتدا خواستم دروغ بگویم. چون به هر حال کسی یک جنازه را دوست ندارد، ولی در آخر حقیقت را گفتم: «نه، مامان و بابام سه سال پیش از مدرسه بیرون آوردنم.»

شگفت زده پرسید: «سه سال؟»

خلاصه ای از معجزه ای را که برایم رخ داده بود برای آگوستوس تعریف کردم: «وقتی سیزده سالم بود، معلوم شد سرطان تیروئید مرحله ی چهارم دارم. (به او نگفتم تشخیص سرطانم سه ماه بعد از اولین قاعدگی‌ام رخ داد. انگار بگویند: تبریک می‌گوییم! شما یک زن بالغید. حالا بمیرید!) آن طور که به ما گفته بودند، بیماری غیرقابل درمان بود.

یک عمل جراحی داشتم به نام کالبدشکافی بنیادین گردن که دقیقاً به اندازه‌ی اسمش لذت بخش بود. بعد بیماری گسترش پیدا کرد، سپس کمی شیمی درمانی روی تومورهای ریه‌هایم انجام دادند. تومورها کوچک شدند، بعد بزرگ‌تر. آن زمان چهارده سالم بود. ریه‌هایم شروع کردند به پر شدن از آب. کاملاً مثل یک جسد شده بودم، دست و پایم ورم کرده، پوستم ترک خورده و لب‌هایم هم‌هش آبی بود. بعد از این داروها پیدا شد که باعث می‌شدند خیلی درمورد ناتوانی‌ات از نفس کشیدن وحشت نکنی. مقدار زیادی از آن را با سرم وارد بدنم می‌کردند، با دوز بیش‌تری نسبت به مجموع چندین داروی دیگر. ولی به هر حال غوطه‌ور شدن ریه‌ها در مایعات ناخوشایند است، مخصوصاً وقتی در یک دوره ی چندماهه رخ دهد. آخرش به خاطر ذات‌الریه کارم به آی‌سی‌یو کشیده شد. مامان کنار تخت زانو زده بود و گفت: «آماده ای عزیزم؟» و به او گفتم که آماده‌ام، و بابا با صدایی که شکننده‌تر از آن نمی‌شد مدام تکرار می‌کرد که دوستم دارد و من هم مدام به او می‌گفتم که من هم دوستش دارم، همه، دست‌هایم را گرفته بودند و من به سختی نفس می‌کشیدم، و ریه‌هایم مایوسانه جان می‌کردند، نفس نفس می‌زدند و سعی می‌کردند مرا از تخت بیرون بکشند تا جایی پیدا کنم که برایشان هوا جور شود، ناتوانی‌شان آزارم می‌داد، منزجر بودم از این که خودشان را خلاص نمی‌کنند، و یادم است که مامان به من می‌گفت که همه چیز روبه‌راه است، من حالم خوب است، قرار است حالم خوب شود و پدرم به سختی تلاش می‌کرد که به حق حق نیفتد. وقتی بغضش ترکید- که طبیعی هم بود- مثل یک زمین لرزه می‌ماند. یادم است که دوست نداشتم به هوش باشم.



همه تصوّر می کردند کارم تمام است. اما ماریا، پزشک سرطانم، موفق شد مقداری از مایع درون ریه‌هایم را بیرون بکشد و کمی پس از آن آنتی بیوتیک‌هایی به خوردم دادند تا دخل ذات‌الریه را بیاورند.

به هوش آمدم. به زودی مرا وارد این دوره‌های آزمایشی مصرف داروها کردند که توی جمهوری سرطانشان به بی‌نتیجگی معروف‌اند. نام دارو فالانکسیفور^{۱۲} بود، مولکول‌های آن طوری طراحی شده که خود را به سلول‌های سرطانی بچسباند و سرعت رشدشان را کم کند. این دارو درمورد هفتاد درصد بیماران بی‌فایده بود، ولی برای من جواب داد. تومورها کوچک شدند، و کوچک ماندند. مرحبا، فالانکسیفور! در هجده ماه اخیر، این رفقایم خیلی کم رشد کردند و مرا با ریه‌هایی که عرضه ی ریه بودن ندارند تنها گذاشته‌اند، ولی احتمالاً آنها هم همچنان تلاش خود را بکنند، به موازات اکسیژنی که بدنم انتقال داده می‌شود و فالانکسیفوری که روزانه مصرف می‌کنم.

مسلماً این معجزه را فقط برای زمان کوتاهی خریده بودیم (و من هنوز اندازه‌ی آن زمان کوتاه را نمی‌دانم) ولی زمانی که برای آگوستوس واترز تعریف می‌کردم، خوش‌بینانه‌ترین چهره‌ی ممکن را از آن رسم کردم، با افراطی درست و حسابی در شدت آن معجزه.

او گفت: «خب، حالا دیگه باید برگردی مدرسه.»

توضیح دادم: «در واقع نمی‌تونم. من مدرک جی‌ای‌دیم^{۱۳} رو گرفتم و توی کلاس‌های ام‌سی‌سی شرکت میکنم.» که نام کالج اجتماعی‌مان^{۱۴} بود.

سرش را تکان داد و گفت: «یه کالج دخترونه. تجلّی اغواگری و دل‌فریبی.» خندیدم و به بازویش زدم. می‌توانستم ماهیچه‌ها را درست زیر پوست حس کنم. محکم و متجیرکننده.

با صدای گوش‌خراش چرخ‌ها به یک خیابان فرعی با دیوارهای گچی هشت فوتی پیچیدیم. خانه‌ی آنها اولین درب از سمت چپ بود. یک خانه‌ی دوطبقه.

دنبال او داخل رفتیم. یک قاب چوبی در راهروی ورودی وجود داشت که رویش قلم‌کاری کرده بودند: خانه مکانی ست که قلب به آن تعلّق دارد. و معلوم شد کل خانه به چنین چیزهایی مزین شده است. پیدا کردن

^{۱۲} Phalanxifor

^{۱۳} GED نام آزمونی‌ست برای کسانی که نمی‌خواهند به دبیرستان بروند و مستقیماً وارد کالج شوند. شاید برایتان سؤال پیش بیاید که هیزل قبلاً گفته بود مدرسه نمی‌رود. برای رفع این ابهام، تفاوت نظام آموزشی ایران با کشور آمریکا را در نظر بگیرید: در آمریکا کالج محلی‌ست که فضای آنها بیشتر علمی است، اما دبیرستان‌ها فضای دوستانه و سرگرم‌کننده‌ی بیشتری دارند و مثل دبیرستان‌های ما خشک نیستند. هیزل امید نداشت بتواند دبیرستان را مثل دانش‌آموزان عادی بگذراند، برای همین در این آزمون شرکت کرده و از دبیرستان نرفتن ناراحت بود.

^{۱۴} Community College تقریباً معادل پیش‌دانشگاهی در ایران، که قبل از رفتن به دانشگاه وارد آن می‌شوند.



دوستان خوب دشوار است و فراموش کردنشان غیر ممکن. در تصویری بالای چوب لباسی نوشته شده بود. عشق حقیقی در مواقع سختی متولد می‌شود. این را گل‌دوزی روی یک بالشتک وعده داده، در اتاق نشیمن شان که با لوازم آنتیک مبلمان شده بود. آگوستوس دید که در حال خواندن آن‌هایم: «پدر و مادرم به اینا می‌گن دل‌گرمی‌ها.» توضیح داد: «این همه‌جا هستن.»

مامان و باباش صدایش می‌زدند گاس. آن‌ها در آشپزخانه مشغول پخت انچیلادا^{۱۵} بودند. روی یک شیشه کاری کنار ظرفشویی، با حروفی به طرح حباب این جمله نقش بسته بود: خانوده/بدی ست. مامانش داشت مرغ را توی خمیر تورتیلا می‌گذاشت، بعد پدرش آن را جمع کرد و توی یک ماهیتابه ی شیشه ای قرار داد. به نظر نمی‌رسید از حضورم در آنجا غافل گیر شده باشند که نشان می‌داد این که آگوستوس باعث شد من احساس خاص بودن کنم، لزوماً به این معنی نبود که من شخص خاصی هست. شاید هر شب دختری با خود به خانه می‌آورد تا فیلم‌هایش را به او نشان دهد و او را دست مالی کند.

«این هیزل گریسه.» مرا معرفی کرد.

گفتم: «هیزل خالی.»

بابای گاس پرسید: «اوضاع چطوره هیزل؟» قد بلند بود. تقریباً به بلندی خود گاس، و به قدری لاغر که برای کسانی که پدر و مادر شده‌اند خیلی طبیعی نبود.

گفتم: «خوبه.»

«جلسه‌ی همیاری که آیزاک گفت چطور بود؟»

گاس گفت: «بهتر از این نمی‌شد.»

مامانش گفت: «تو هم که شکل 'دبی داونر'^{۱۶} می‌مونی! هیزل، تو از جلسه خوشت اومد؟»

کمی مکث کردم. سعی داشتم بفهمم که باید طرف آگوستوس را بگیرم یا والدینش را. بالاخره گفتم: «بیشتر بچه‌های اونجا واقعاً خوبن.»

^{۱۵} نوعی کیک ذرت حاوی گوشت.

^{۱۶} Debbie Downer از شخصیت‌های سابق برنامه‌ی تلویزیونی محبوب Saturday Night Live. در فرهنگ عامه‌ی آمریکا، به معنی کسی که به اصطلاح، حرف زندنش ضدحال است!



باباش گفت: «دقیقاً همون چیزیه که توی وقتی بیمارستان مموریال کاملاً درگیر معالجه‌ی گاس بودیم، درمورد خانواده‌هایی که اونجا حضور داشتن فهمیدیم. همه خیلی مهربون بودن، و همین‌طور قوی. تو تاریک‌ترین روزها، خدا بهترین آدما رو سر راحت قرار میده.»

آگوستوس گفت: «بجنب! از اون بالشتک‌ها و یه نخ و سوزن بهم بده که این جمله مثلاً قرار بود یه دلگرمی باشه.» پدرش کمی آزرده به نظر می‌رسید، اما بعد آگوستوس بازوی بلندش را روی گردن پدرش انداخت و گفت: «داشتم شوخی می‌کردم بابا. من واقعاً با این دل‌گرمی‌های عجیب غریب حال می‌کنم. جدی می‌گم. فقط نمی‌تونم قبولشون کنم، چون نوجوونم.» پدرش چشم‌هایش را چرخاند.

مامانش گفت: «امیدوارم شام رو با ما باشی.» جثه‌ای ریز داشت و موهای تیره. کمی خجالتی به نظر می‌رسید.

گفتم: «فک کنم بتونم. البته باید تا ساعت ده خونه باشم. در ضمن من، اووووم، گوشت نمی‌خورم.»

او گفت: «اشکال نداره، کمی غذا رو گیاهی می‌کنم.»

گاس پرسید: «حیوونا اینقد نازن؟»

پاسخ دادم: «می‌خوام تعداد مرگ‌هایی که من مسئولشونم کمتر باشه.»

گاس دهانش را باز کرد تا پاسخی بدهد، اما از گفتنش خودداری کرد.

مامانش سکوت را شکست: «خب، من فکر می‌کنم این عالیه.»

کمی با من حرف زدند. درمورد این که انجیلادای آن شب، انجیلادای معروف خانواده‌ی واترز است و نباید آن را از دست داد و این که حداکثر زمانی که گاس می‌تواند بیرون بماند هم همان ده است و چطور همیشه نسبت به هر کسی که اجازه می‌دهد بچه‌هایش بعد از ساعت ده بیرون بمانند بی‌اعتماد بوده‌اند و این که آیا من مدرسه می‌روم-آگوستوس مداخله کرد: «اون تو یه کالج درس می‌خونه.»- و این که چقدر این آب و هوا برای ماه مارس غیرعادیست، و این که در بهار همه چیز تازه است، و حتی یک بار هم درمورد مخزن اکسیژن یا نوع سرطانم نپرسیدند که عجیب و شگفت‌آور بود. بعد آگوستوس گفت: «من و هیزل می‌خوایم با هم ک مثل کینه رو ببینیم، تا اون بتونه نسخه هالیوودی خودش رو، ناتالی پورتمن اواسط دهه‌ی ۲۰۰۰ رو ببینه.»

باباش با خوش‌حالی گفت: «تلویزیون اتاق نشیمن برای تماشای فیلم در اختیار شماست.»

«فک کنم ما قراره توی زیرزمین فیلم رو ببینم.»



باباش خندید. «تلاش خوبی بود. اتاق نشیمن!»

آگوستوس گفت: «ولی می‌خوام زیرزمینو به هیزل گریس نشون بدم.»

گفتم: «هیزل خالی.»

باباش گفت: «پس زیرزمین رو به هیزل خالی نشون بده. و بعد بیاین بالا و فیلم رو توی اتاق نشیمن تماشا کنید.»

آگوستوس لپ‌هایش را باد کرد، روی پاهایش ایستاد، با تکان کفل‌هایش، پای مصنوعی‌اش را به جلو راند. غرولند کرد: «باشه.»

دنبال او از راه پله‌ای که با موکت پوشانده شده بود پایین رفتم و وارد یک اتاق خواب بزرگ در زیرزمین شدیم. کل دیوار اتاق پوشیده از قفسه بود هم سطح چشمان من و هم تمام آن قفسه‌ها با خاطراتی مربوط به بسکتبال پر شده بودند: چندین و چند جایزه با مردهای پلاستیکی طلایی رنگ که آماده‌ی جامپ-شات‌اند^{۱۷} یا در حال دریبل زدن یا نزدیک یک سبد نامرئی برای لی‌آپ^{۱۸}. همین طور تعداد زیادی توپ امضا شده و کفش کتانی.

توضیح داد: «من بسکتبال بازی می‌کردم.»

«باید بازیکن خوبی بوده باشی.»

«بد نبودم، ولی همه‌ی کفشا و توپ‌ها مزایای سرطانی بودند.» نزدیک تلویزیون رفت، آنجا یک توده‌ی عظیم از بازی‌های کامپیوتری و دی‌وی‌دی‌ها بود که به طرز نامتوازی به شکل یک هرم در آمده بودند. تا کمر خم شد و ک‌مثل کینه را قاپ زد. گفت: «من یه جورایی نمونه‌ای آزمایشی از پسر سفید پوست اهل ایندیانا بودم، که همه‌ش سعی داشت هنر گمشده‌ی میدرنج جامپر رو احیا کنه. ولی یه روز که تو باشگاه نورث سنترال، کنار توپ‌ها، پشت خط جریمه ایستاده بودم و داشتم پرتاب آزاد می‌زدم که یهو نتونستم بفهمم چرا سعی دارم تو چارچوب یه سری قواعد، یه چیز کروی رو بندازم تو یه چیز حلقوی. انگار این احمقانه‌ترین کاری بود که ازم بر میومد.»

«یاد بچه‌ها افتادم که یه شیء استوانه‌ای رو توی یه سوراخ گرد می‌ذارن و وقتی این بازی رو کشف می‌کنن، چطور واسه چندماه مدام تکرارش می‌کنن، و این که چطور بسکتبال هم اساساً فقط یه نسخه‌ی ابروبیک از

^{۱۷} Jump Shot: در بسکتبال به شوتی گفته می‌شود که بازیکن در حین پریدن پرتاب می‌کند.

^{۱۸} Layup: یا سه‌گام. در این روش، بازیکن توپ را با سه قدم از سمت راست یا چپ یا از وسط به نزدیک سبد برده و سپس با پرش به سمت حلقه پرتاب می‌کند.



همون بازیه. ولی به هر حال ادامه دادم، و طولانی‌تر از همیشه، شروع کردم به پرتاب آزاد. هجده بار پشت سر هم توپ رو انداختم توی سبد. بهترین رکورد بود. ولی همین‌طور که پیش می‌رفتم، بیشتر احساس یه بچه‌ی دوساله بودن بهم دست می‌داد. و بعد به دلایلی شروع کردم به فکر کردن درمورد دو با مانع. تو راحتی؟»

روی گوشه‌ی تخت درب و داغانش نشستم. نه که سعی داشتم اغواش کنم، نه، فقط به نوعی از این که زیاد سر پا ایستاده بودم، خسته شده بودم. تو اتاق نشیمن همه‌ش سر پا بودم، و بعد آن راه‌پله، و بعد باز هم سر پا ایستاده بودم، که خب برای من زیادی‌ست. دوست نداشتم غش کنم یا چنین چیزی. من تقریباً مثل شازده‌خانم‌های ویکتوریایی، در غش کردن موقعیت شناس بودم. گفتم: «من خوبم، دارم گوش می‌دم. دو با مانع؟»

«آره، دو با مانع. نمی‌دونم چرا. شروع کردم به فکر کردن درمورد اونا که دارن می‌دوئن، و از رو موانعی که کاملاً اختیاری سر راهشون قرار داده شده می‌پرن. و از خودم پرسیدم دونده‌های دو با مانع اصلاً با خودشون فکر می‌کنن که، می‌دونن، اگه از شر این موانع خلاص شیم، خیلی سریع تر می‌تونیم بدویم.»

پرسیدم: «قبل از تشخیص سرطانت بود؟»

«درسته، خب البته اونم بود.» لبخند نصفه نیمه‌ای زد. «روز پرتاب‌های آزاد اگزیتنسسیالیستی، اتفاقاً آخرین روز دوبا بودن من هم بود. من یه تعطیلات آخر هفته هم داشتم بین زمانی که قطع عضو رو برنامه‌ریزی کردن و زمانی که کارشون رو انجام دادن. وضعی که الان آیزاک توشه.»

سر تکان دادم. از آگوستوس واترز خوشم می‌آمد. من واقعاً، واقعاً، واقعاً ازش خوشم می‌آمد. از خاتمه دادن داستان‌ش با یک شخص دیگر خوشم می‌آمد. از طرزی که پرتاب‌های اگزیتنسسیالیستی می‌کرد خوشم می‌آمد. از این که او یک پروفیسور مشغول به کار در سازمان لبخندهای شکسته بود، با یک شغل ثانوی در سازمان دشتن صدایی که کاری کند پوستم بیشتر احساس پوست بودن داشته باشد خوشم می‌آمد. و از این که او دو تا اسم داشت خوشم می‌آمد. همیشه از آدم‌هایی که دو تا اسم داشتند خوشم می‌آمد، چون باید با خودت فکر کنی که چه صدایشان کنی: گاس یا آگوستوس؟ من همیشه هیزل خالی بودم، هیزل تک بعدی.

پرسیدم: «برادر یا خواهر داری؟»

طوری که انگار گیج شده باشد گفت: «هان؟»

«آخه یه چیزی درمورد نگاه کردن به بازی بچه‌ها گفتی.»



«آها، نه من خواهرزاده دارم، از خواهرای ناتنیم. ولی ازم من بزرگ‌ترن. اونا تقریباً... بابا، جولی و مارتا چند سالشونه؟»

«بیست و هشت!»

«تقریباً بیست و هشت ساله‌ن. توی شیکاگو زندگی می‌کنن. با دوتا از وکیلای خوش‌تیپ ازدواج کردن. یا شایدم بانکدار بودن. یادم نیست. تو داداش یا خواهر داری؟»

سرم را به نشانه‌ی پاسخ منفی تکان دادم. کنار من، البته با فاصله‌ای امن، می‌نشست و گفت: «خب، داستان تو چیه؟»

«بهت قبلاً داستانم رو گفتم. بیماریم وقتی تشخیص داده شد که...»

«نه، نه داستان سرطان گرفتنت. داستان خودت. تفریحات، سرگرمی‌هات، علاقه‌هات، خرافات مسخره و اینا.»

گفتم: «هوم،»

«نگو تو از اونایی که خودشون بیماری خودشون. آدمای اینجوری زیادی رو می‌شناسم. خیلی تو ذوق میزنه. مثلاً سرطان تجارت آدم بزرگا، نه؟ که آدم‌ها رو مجبور به کار می‌کنه. ولی مسلماً تو نداشتی هنوز هیچی نشده دامن تو رو بگیره.»

به خودم گفتم شاید هم گذاشته باشم. در تقلاً بودم که چطور خودم را به آگوستوس بقبولانم و از چه راهی او را علاقه‌مند کنم، و در سکوتی که این میان به وجود آمد، فهمیدم که من خیلی جذاب نیستم. «من خیلی عجیب غریبم.»

«از اون می‌گذرم. به چیزی که خوش می‌اد فکر کن. اولین چیزی که به ذهنت می‌رسه.»

«اوم، کتاب خوندن؟»

«چی می‌خونی؟»

«هرچیزی. از کتابای عاشقانه‌ی زرد گرفته تا داستانای باکلاس تا شعر.»

«شعر هم مینویسی؟»

«نه، نمینویسم.»



آگوستوس تقریباً فریاد زد: «خودشه! هیزل گریس، تو احتمالاً تنها نوجوونی هستی تو آمریکا که شعر خوندن رو به شعر نوشتن ترجیح می‌ده. این خیلی چیزا رو واسه من روشن می‌کنه. تو کتابای گنده گنده زیاد می‌خونی، نه؟»

«فکر کنم.»

«کدومش رو بیشتر دوست داری؟»

کتاب مورد علاقه‌ام، با اختلاف زیادی از بقیه، یک پریشانی باشکوه بود، ولی دوست نداشتم درمورد آن با کسی حرف بزنم. گاهی اوقات کتابی را می‌خوانی و تعصبی در حد انجیل نسبت به آن پیدا می‌کنی، و قانع میشی که دنیای آشفته به سر و سامان نمی‌رسد، مگر تا زمانی که همه‌ی مردم دنیا آن کتاب را بخوانند. خلاصه کتاب‌هایی مثل یک پریشانی باشکوه وجود دارد که درمورد آن نمی‌توانی با مردم حرف بزنی. کتاب‌هایی خیلی خاص و کم‌یاب که متعلق به خودت هستند و جار زدن احساسات به آن‌ها نوعی خیانت به نظر می‌رسد.

اصلاً هم این‌طور نبود که آن کتاب خیلی عالی باشد یا هرچیز دیگری، فقط مسئله این بود که به نظر می‌رسید نویسنده‌ی آن کتاب، پیتر ون هوتن، به شکل غیرممکن و غریبی مرا می‌فهمد. یک پریشانی باشکوه کتاب من بود، همان‌طور که بدنم بدن من بود و افکارم افکار من.

بالاخره به آگوستوس گفتم. «کتاب مورد علاقه‌ی من احتمالاً یک پریشانی باشکوهه.»

پرسید: «توش زامبی هم داره؟»

گفتم: «نه.»

«سپاهیان توفان؟»^{۱۹}

سرم را تکان دادم. «از این کتابا نیست.»

لبخند زد. قول داد: «من این کتاب مزخرف رو با اون عنوان حوصله سر برش که توش سپاهیان توفان نداره می‌خونم.» و بلافاصله حس کردم که بهتر بود درمورد کتاب به او نمی‌گفتم. آگوستوس به طرف قفسه‌ی کتاب‌هایش زیر میز کنار تخت خواب چرخید و یک کتاب و یک خودکار برداشت. همین‌طور که تند تند چیزی در صفحه‌ی اول کتاب می‌نوشت گفت: «تنها چیزی که در عوض ازت می‌خوام، خوندن این کتاب

^{۱۹} Stormtroopers از ارتش‌های سری علمی-تخیلی جنگ‌های ستاره‌ای اثر جرج لوکاس.



عالی و فراموش نشدنی که یه رمان اقتباسی از بازی ویدئویی مورد علاقمه.» کتاب را بالا نگه داشت، نامش بهای سپیده دم^{۲۰} بود. خندیدم و کتاب را از او گرفتم. موقع گرفتن کتاب از او، دستهایمان به نوعی با هم تماس داشتند، و بعد او دستم را گرفت. انگشتش را روی مچم فشار می‌داد گفت: «سرده!»

گفتم: «نه بیش تر از بی اکسیژن بودنش.»

گفت: «خوشم می‌آد وقتی درمورد مسائل پزشکی باهام حرف می‌زنی.»

بلند شد و ایستاد، دستم را کشید و مرا بلند کرد و تا وقتی که به پله‌ها رسیدیم آنها را رها نکرد.

فیلم را با چند اینچ فاصله از هم روی مبل دیدیم. مثل بچه‌های مدرسه‌ی راهنمایی، دستم را وسط فاصله‌ی بینمان قرار دادم که یعنی اشکالی ندارد اگر می‌خواهد آن را بگیرد، اما او این کار را نکرد. وقتی یک ساعت از فیلم گذشته بود، پدر و مادر آگوستوس داخل آمدند و با انجیلادا از ما پذیرایی کردند که روی مبل آن را خوردیم و واقعاً هم خوشمزه بود.

فیلم درمورد یک یاروی نقابدار و قهرمان بود که قهرمانانه برای ناتالی پورتمن جان داد. ناتالی پورتمن هم خیلی آتش پاره و خوشگل بود و طوری نبود که صورتش کوچک‌ترین شباهتی با صورت پف کرده‌ی من داشته باشد.

وقتی دست اندرکاران فیلم نوشته می‌شد، آگوستوس گفت: «محشر بود، نه؟»

تأیید کردم: «محشر.» با این حال این‌طور نبود، جداً. تقریباً یک فیلم پسرانه بود. نمی‌دانم چرا پسرها از ما انتظار دارند از فیلم‌های پسرانه خوشمان بیاید. ما از آنها انتظار نداریم فیلم‌های دخترانه را دوست داشته باشند. گفتم: «باید برم خونه. فردا صبح کلاس دارم.»

همین‌طور که آگوستوس دنبال کلیدهایش می‌گشت، مدتی روی مبل نشستیم. مامانش نزدیک من، روی زمین نشسته بود. گفت: «من عاشق این یکیم. تو دوشش نداری؟» آن موقع به یکی از این دلگرمی‌ها که



بالای تلویزیون بود زل زده بودم، نقاشی‌ای از یک فرشته و نوشته‌ای به این ترتیب: «بدون درد، چگونه می‌توانیم خوشی را بشناسیم؟»

(این یک استدلال قدیمی‌ست در زمینه‌ی فکر کردن به رنج، و درمورد احمقانه و خالی از جذابیت بودنش می‌توان قرن‌ها بحث کرد، ولی همین بس که بگویم وجود کلم بروکلی به هیچ وجه تأثیری در مزه‌ی شکلات ندارد.) گفتم: «بله، طرز تفکر دوست داشتنی‌ایه.»

من ماشین آگوستوس را تا خانه راندم، آگوستوس هم روی صندلی جلو نشسته بود. او تعدادی از آهنگ‌های مورد علاقه اش را از گروهی به نام د هکتیک گلو^{۲۱} برایم پخش کرد، که آهنگ‌های خوبی هم بودند، ولی چون من آن‌ها را قبلاً نمی‌شناختم، آن قدر که او دوستشان داشت من نداشتم. گه‌گاه نگاهی به پایش می‌انداختم، یا جایی که قبلاً پایش بود، سعی می‌کردم تصوّر کنم پای مصنوعی او چه شکلی‌ست. نمی‌خواستم خیلی به این مسئله اهمیت بدهم، ولی کمی برایم مهم بود. او هم احتمالاً با مخزن اکسیژن من راحت نبود، دافعه‌ی بیمار بودن. من خیلی وقت پیش درمورد آن یاد گرفتم، و احتمال می‌دادم آگوستوس هم یاد گرفته باشد.

حین این که اتومبیل را بیرون خانه‌مان متوقف می‌کردم، آگوستوس رادیو را خاموش کرد. فضا سنگین شد. او احتمالاً داشت به بوسیدن من فکر می‌کرد، و من مطمئناً داشتم به بوسیدن او فکر می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم آیا دلم این را می‌خواهد یا نه. قبلاً پسرها را بوسیده بودم، البته به قبل از این معجزه مربوط می‌شد.

اتومبیل را پارک کردم و به او زل زدم. او واقعاً خوشگل بود. می‌دانم قرار نیست پسرها خوشگل باشند، ولی او بود.

او گفت: «هیزل گریس،» نام من با صدای او تازه‌تر و بهتر می‌شد. «واقعاً از آشنایت خوش‌وقتم.»

گفتم: «من هم همین‌طور، آقای واترز.» از نگاه کردن به او خجالت می‌کشیدم. نمی‌توانستم نیروی چشم‌های آبی روشنش را تحمل کنم.

پرسید: «امکانش هست که باز هم شما رو ببینم؟» یک دست‌پاچگی دوست داشتنی توی صدایش بود.

لبخند زدم: «حتماً.»

پرسید: «فردا؟»



توصیه کردم: «صبور باش آقای عجول. تو که نمی‌خواهی خیلی مشتاق به نظر برسی.»

او گفت: «همین طوره. واسه همین گفتم فردا. می‌خوام همین امشب دوباره تو رو ببینم. ولی دوست دارم کلّ امشب و بیشتر فردا رو منتظر بمونم.» چشم‌هایم را چرخاندم. گفت: «جدّی میگم.»

گفتم: «تو حتّی منو نمی‌شناسی.» کتاب را از روی داشبرد برداشتم.

«چطوره وقتی اینو تموم کردم بهت زنگ بزنم؟»

گفت: «ولی تو حتّی شماره تلفنم رو نداری.»

«من شدیداً به تو مشکوکم که این تو نوشته باشیش.»

آن لبخند مضحکش را زد. «بعد تو می‌گی ما همو نمی‌شناسیم.»



فصل سوم

آن شب تا دیروقت بیدار ماندم و بهای سپیده دم را می‌خواندم. (خطر لوٹ شدن: بهای سپیده دم خون است.) برایم مثل یک پریشانی باشکوه نبود، اما شخصیت مثبت، گروه‌بان دوم مکس میهم، غیر از کشتاری که راه می‌انداخت -طبق شمارش من، صد و هجده نفر در دویست و هشتاد و چهار صفحه- به نوعی شخصیت دوست داشتنی‌ای بود.

خوب، روز بعد که سه شنبه بود دیر از خواب بیدار شدم. سیاست‌های مادرم طوری نبود که هیچ گاه بخواهد بیدارم کند، چون یکی از لازمه‌های شغلی بیمار حرفه‌ای خوابیدن زیاد است، پس وقتی در حالی بیدار شدم که مادرم شانه‌هایم را تکان می‌داد، یک جورهایی گیج شده بودم.

او گفت: «ساعت دهه.»

گفتم: «خواب با سرطان مبارزه می‌کنه. تا دیروقت داشتم کتاب می‌خوندم.»

مادرم که کنار تختم زانو می‌زد تا تأمین‌کننده‌ی اکسیژن بزرگ و مستطیلی‌شکل را که من فیلیپ صدا می‌زدم -چون شبیه یک فیلیپ بود- از من جدا کند، گفت: «باید کتابش چیز خاصی بوده باشه.»

مادرم مخزن قابل حمل اکسیژن را به من وصل، و یادآوری کرد که امروز کلاس دارم. معلوم نیست از کجا پرسید: «پسره این رو بهت داده؟»

«منظورت از این، تب‌خاله؟»

مامان گفت: «چته تو؟ کتابه هیزل، منظورم کتابه‌س.»

«آره، اون بهم دادتش.»

«مطمئنم ازش خوشت اومده.» با ابروهای بالا انداخته گفت، طوری که انگار فهمیدن این قضیه نیازمند داشتن غریزه‌ی مادری بوده است. شانه بالا انداختم.

«گفته بودم که گروه همیاری ارزش وقت گذاشتن رو داره.»

«تمام مدت بیرون منتظر وایساده بودی؟»



«بله. یه سری کاغذ آورده بودم با خودم تا بخونم. به هر حال وقت روبرو شدن با روزه، خانم جوون!»

«مامان. خواب. سرطان. مبارزه.»

«می‌دونم عشقم ولی یه کلاسی هم هست که باید بری. در ضمن امروز روز...» برق توی چشم های مامان پیدا بود.

«سه شنبه‌س؟»

«جدی یادت رفته؟»

«شاید.»

تقریباً جیغ کشید، یک لبخند دیوانه‌وار روی صورتش نقش بسته بود: «امروز سه شنبه‌س، بیست و نه مارس!»

در جواب بلند گفتم: «از دونستن تاریخ امروز، خیلی هیجان‌زده به نظر میرسی!»

«هیزل! امروز جشن تولد نصف سی و سه سالگیته!»

گفتم: «وای...» مادرم خدای افراط در جشن گرفتن بود. امروز روز درخت کاریه! بیاین درختا رو بغل کنیم و کیک بخوریم! کلمب آبله رو واسه بومی‌های اینجا آورد، ما باید این رویداد رو با پیک‌نیک رفتن به یاد بیاریم! و غیره. اضافه کردم. «خب، تولد نصف سی و سه سالگیم مبارک.»

«می‌خوای تو این روز منحصر به فردت چیکار کنی؟»

«از کلاس برگردم خونه و رکورد جهانی تعداد قسمت‌هایی از برنامه‌ی سرآشپز برتر که پشت سر هم دیده شده رو بشکنم؟»

مامانم دست بلند کرد و بلویی را از طاقچه‌ی بالای تختم پایین آورد، خرس آبی رنگی که از وقتی تقریباً یک ساله بودم داشتم - زمانی که نام گذاری دوستان از روی ظاهرشان قابل قبول بود.

«نمی‌خوای با کیتلین یا مت بری سینما؟» دوستانم را می‌گفت.

این هم فکری بود. گفتم: «حتماً. به کیتلین پیامک می‌دم ببینم دوست داره بعد از مدرسه بریم خرید یا جایی.»



مامان که خرس را بغل کرده بود و به شکمش می‌فشرد لبخند زد و پرسید: «هنوز خرید رفتن خفن حساب می‌شه؟»

پاسخ دادم: «من مفتخرم به ندونستن این که چی خفنه.»

به کیتلین پیامک دادم، دوش گرفتم، لباس پوشیدم و مامان مرا تا مدرسه رساند. کلاس ادبیات آمریکایی بود، سخنرانی ای درمورد فردریک داگلاس^{۲۲} در سالنی که بیشترش خالی بود و بیدار ماندن در آن به شکل باور نکردنی ای سخت. چهل دقیقه از کلاس نود دقیقه ای که گذشته بود، کیتلین جواب داد.

ایول. تولد نصف سی و سالگیت مبارک. مرکز خرید کسلتون، ساعت ۳:۳۲؟

کیتلین از آن دسته آدم‌هاست با زندگی اجتماعی خیلی منظم، که برای دقیقه به دقیقه اش برنامه ریزی دارد. جواب دادم:

خوب به نظر می‌رسه. من تو بخش خوراکی منتظر می‌مونم.

مامان مرا مستقیماً از مدرسه به کتاب فروشی کنار مرکز خرید برد، که من همانجا هر دو کتاب طلوع نیمه-شب و مرثیه ای برای میهم که دنباله های بهای سپیده دم بودند را خریدم و شروع به قدم زدن توی بخش بزرگ خوراکی کردم و یک کیک رژیمی خریدم. ساعت ۳:۲۱ بود.

حین خواندن بچه ها را تماشا می‌کردم که توی محوطه بازی سر بسته ی کشتی دزد دریایی بازی می‌کردند. تونلی آنجا بود که دو بچه مدام توی آن می‌خزیدند و به نظر نمی‌رسید هیچگاه خسته شوند. یاد آگوستوس واترز با پرتاب های آزاد اگزستنسیالیستی‌اش^{۲۳} افتادم.

مامان هم توی بخش خوراکی بود، تنها، گوشه ای که به خیالش او را نمی‌دیدم نشسته بود، ساندویچ چیزاستیک می‌خورد و چیزی می‌خواند. یک چیز پزشکی شاید. کاغذها تمام نشدنی بودند.

^{۲۲} Fredrick Douglass نویسنده و ناطق آفریقایی-آمریکایی. یکی از رهبران جنبش مبارزه با نظام برده‌داری در آمریکای قرن نوزدهم. نطق‌های تأثیرگذار و نوشته‌های ضدبرده‌داری تند و تیز او شهرت خاصی دارند.

^{۲۳} Existentally



درست ساعت 3:32، کیتلین را نزدیک رستوران 'وک هوس' دیدم که با قدم های بلند و مطمئن پیش می-آمد. وقتی دستم را بلند کردم مرا دید، دندان های خیلی سفید و تازه تمیز شده اش برقی زد و به سمت من حرکت کرد. یک پالتوی بلند و تیره به تن داشت که به او می آمد و عینک آفتابی ای که بر صورتش سیطره داشت. وقتی می خواست خم شود تا مرا بغل کند، عینکش را بالا زد.

با لهجه ی کم رنگ بریتانیایی گفت: «عزیزم، چطوری؟» مردم لهجه ی او را عجیب یا ناخوشایند به حساب نمی آورند. کیتلین اتفاقاً یک دختر بیست و پنج ساله ی خیلی دلربا و خوش مشرب بود که به شکل یک دختر شانزده ساله در آمده و در ایندیاناپولیس زندگی می کرد. همه این را پذیرفته بودند.

«خوبم، تو چطوری؟»

«دیگه نمیدونم. این رژیمیه؟» با سر تأیید کردم و کیک را به او دادم. آن را مزمه کرد. «کاش این روزا مدرسه بودی. بعضی پسرا جداً خوردنی شدن.»

پرسیدم: «مثلاً کی؟» اسم پنج نفر را گفت که مدرسه ی ابتدایی و راهنمایی با آنها بودیم، اما چهره ی هیچ کدام را به یاد نداشتم.

گفت: «من مدتی با درک ویلینگتون دوستم. ولی فک نکنم طول بکشه. پسر مزخرفیه. دیگه حرف زدن در مورد من کافیه، توی هیزل آباد چه خبر؟»

گفتم: «واقعاً هیچی.»

«اوضاع سلامتیت خوبه؟»

«فکر نکنم تغییری کرده باشه.»

ذوق کرد و لبخند زد: «فالانکسیفور! خب، پس می تونی تا ابد زندگی کنی. نه؟»

گفتم: «شاید نه تا ابد.»

گفت: «ولی خوب دیگه. دیگه چه خبر؟»

فکر کردم به او بگویم که با یک پسر دوستم یا لااقل یک فیلم با او دیده ام، چون می دانستم مثل هر کس دیگری از این که دختری به آشتی، مزخرفی و گیجی من توانسته باشد علاقه ی پسری را -ولو مختصراً- برانگیخته باشد، غافل گیر و شگفت زده خواهد شد. ولی چیزی نبود که بخوام بهش افتخار کنم، پس فقط شانه بالا انداختم.



کیتلین، با اشاره به کتاب ها پرسید: «اونا دیگه چه کوفتین؟»

«اوه، علمی-تخیلین. یه جورایی بهش علاقه مند شدم. یه مجموعه‌ست.»

«من که ترسیدم. میای خرید کنیم؟»

به یک فروشگاه کفش رفتیم. وقتی خرید می‌کردیم، کیتلین مدام کفش های جلو باز و پاشنه کوتاه را برمی‌داشت و می‌گفت: «این واسه تو خیلی خوشگلن»، که یادم می‌انداخت کیتلین بابت نفرتی که نسبت به پاهایش داشت هیچ وقت کفش های جلو باز نمی‌پوشد، چون حس می‌کرد انگشت دوم پایش زیادی بلند است، انگار انگشت دوم پا پنجره‌ای به روح انسان باشد یا چنین چیزی. خلاصه وقتی یک جفت صندل را نشانش دادم و اشاره کردم که به رنگ پوستش می‌آید گفت: «آره، اما...» ادامه‌ی این اما لابد چنین چیزی بود: اما تو این کفش ها کل دنیا انگشت دوم نکبتیم رو می‌بینی، و من گفتم: «کیتلین، تو عمرم فقط تو رو دیدم که به طور خاص نسبت به انگشتای پات دیسمورفیا داری.» و او گفت: «چی چی دارم؟»

«می‌دونی، وقتی توی آینه نگاه می‌کنی و چیزی که می‌بینی همون چیزی نیست که واقعاً وجود داره.»

گفت: «اوه، اوه. از این کفشا خوشت میاد؟»

کمکم کرد یک جفت کفش مری جینز^{۲۴} خوشگل ولی نه خیلی منحصر به فرد بپوشم، و من به علامت تایید سرم را تکان دادم، و او کفش هایی اندازه‌ی پای خودش را پیدا کرد و پوشید. با آنها در راهرو این طرف و آن طرف می‌رفت و پاهای خودش را در آینه‌ی که تا زانوهای آدم می‌رسیدند تماشا می‌کرد. بعد یک جفت از آن ها برداشت و گفت: «اصلاً می‌شه با اینها راه رفت؟ منظورم اینه که، من می‌میرم-» و ناگهان حرفش را قطع کرد. به من نگاه می‌کرد انگار بخواهد بگوید متأسفم، طوری که اشاره به مرگ جرم باشد. کیتلین ادامه داد و سعی کرد گندش را پاک کند: «باید امتحانشون کنی.»

به او اطمینان دادم: «مردنو ترجیح می‌دم.»

کار را تمام کردم و برای خالی نبودن عریضه یک جفت دمپایی ابری گرفتم و روی یکی از نیمکت‌های روبروی کفش فروشی نشستم و مشغول تماشای کیتلین شدم که راهرو را بالا و پایین می‌کند و با وسواس و تمرکزی خاص به خرید مشغول است که معمولاً یک شطرنج‌باز حرفه‌ای به کار می‌بندد. به نحوی دلم می‌خواست طلوع نیمه شب را بیرون بیاورم و شروع به خواندنش کنم، اما می‌دانستم یک جورهایی بی‌ادبی‌ست، پس نشستم و کیتلین را تماشا کردم. گاه و بی‌گاه به طرف من می‌چرخید و کفش‌های جلو بسته‌ای را که

^{۲۴} Mary Janes نوعی کفش پاشنه کوتاه.



در دست داشت به من نشان می‌داد و می‌پرسید: «این؟» و من سعی می‌کردم نظر هوشمندانه‌ای درمورد کفش‌ها بدهم. بالاخره سه جفت کفش خرید و من هم دمپایی ابری‌هایم را خریدم و وقتی بیرون می‌رفتیم او گفت: «بریم لباس فروشی "آنتروپولوژی"؟»

گفتم: «در واقع باید برم خونه. یه جورایی خسته‌م.»

گفت: «باشه، حتماً. باید بیشتر هم رو ببینیم، عزیزم.» دستش را روی شانه‌هایم گذاشت، هر دو گونه‌ام را بوسید. سریع رفت و در حین رفتن کفل‌های باریکش با ظرافت بالا و پایین می‌شد.

با این وجود، من خانه نرفتم. به مامان گفته بودم ساعت شش بیاید دنبالم، و با این که می‌دانستم او هم در فروشگاه یا پارکینگ است، هم چنان دو ساعت دیگر را برای خودم می‌خواستم.

مادرم را دوست داشتم، ولی این که مادرم دائماً دور و برم بود به طور مضحکی باعث می‌شد احساس دستپاچگی کنم. کیتلین را هم دوست داشتم. واقعاً دوست داشتم، ولی این سه سالی که از همسالانم در مدرسه دور بودم، باعث شده بود فکر کنم یک فاصله‌ی پرشدنی بین ما ایجاد شده است. فکر می‌کنم دوستانم در مدرسه می‌خواستند مرا در بیماریم یاری کنند، ولی از قضا فهمیده بودند که نمی‌توانند. به دلیلی، راهی وجود نداشت.

پس درد و فرسودگی‌ام را بهانه کردم، همان طوری که در تمام این سال‌ها وقتی کیتلین یا هر کدام از دوست‌هایم را می‌دیدم بهانه می‌کردم. در واقع، همیشه ناراحت کننده بود. همیشه ناراحت کننده است که نتوانی مثل یک شخص عادی نفس بکشی، که پیوسته به ریه‌هایت یادآوری کنی ریه باشند، به اجبار به خودت بقبولانی با این درد کم اکسیژن بودن که از درون و بیرون پنجه می‌افکند و خراش می‌اندازد نمی‌شود کاری کرد. من فقط داشتم از بین حقیقت‌ها یکی را انتخاب می‌کردم.

یک نیمکت که توسط یک سوغات فروشی ایرلندی به نام 'فانتین پن امپوریوم'، و یک فروشگاه کلاه بیسبال احاطه شده بود پیدا کردم، روی آن نشستم و مشغول مطالعه‌ی طلوع نیمه شب شدم. در گوشه‌ای از مرکز خرید که حتی کیتلین هم به آن سری نمی‌زد.

نسبت تعداد جنازه‌ها به تعداد جملات، تقریباً یک به یک بود و با این حال بدون سر بر داشتن مشغول خواندن بودم. از گروه‌بان میهم مکز خوشم می‌آمد، شخصیت آن چنانی نداشت و من بیشتر به این خاطر دوستش داشتم که ماجراهایش تمامی نداشت. همیشه آدم بدهای بیشتری برای کشتن بودند و آدم خوب-های بیشتری برای نجات. جنگ‌های جدید آغاز می‌شد حتی پیش از این که قبلی‌ها پایان پذیرد. من از زمان



بچگی تا آن موقع هیچ‌گاه مجموعه ای نخوانده بودم و خیلی هیجان‌انگیز بود که دوباره توی یک داستان تمام‌نشده غرق شوم.

بیست صفحه قبل از این که طلوع نیمه شب تمام شود، همه چیز برای میهم کاملاً ناامید کننده شده بود، وقتی حین تلاش برای نجات یک گروگان (بلوند و آمریکایی) از دشمن هفده بار تیر خورد. ولی به عنوان یک خواننده، من اصلاً امیدم را از دست نادم. جنگ بدون او هم پیش می‌رفت. لابد دنباله‌هایی وجود داشت و واقعاً هم وجود داشت - که ستاره‌ی آنها دوستان او بودند: متخصص 'منی لوکو' و سرباز 'جسپر جکس و بقیه.

تقریباً آخرهای کتاب بودم وقتی دختری با موهای بافته شده جلویم ظاهر شد و گفت: «چیه تو دماغت؟» و من گفتم: «به این می‌گن لوله‌ی کمک تنفس. این لوله‌ها بهم اکسیژن می‌رسونن و کمک می‌کنن نفس بکشم.»

مادرش سریع آمد و با سرزنش گفت: «جکی!»، ولی من گفتم: «نه، نه، اشکالی نداره.» چون واقعاً هم اشکالی نداشت. بعد جکی پرسید: «اونا به منم کمک می‌کنن نفس بکشم؟»

«نمی‌دونم، بذار امتحان کنیم.» لوله‌ها را بیرون آوردم و اجازه دادم جکی آن‌ها را روی بینی‌اش بگذارد و نفس بکشد. گفت: «قلقلکم میده.»

«می‌دونم. آره.»

گفت: «فکر کنم الان بهتر نفس می‌کشم.»

«آره؟»

«آره.»

گفتم: «کاش می‌تونستم بهت بدمش ولی واقعاً به کمکش نیاز دارم.» هیچی نشده فقدان را حس کرده بودم. حین این که جکی لوله‌ها را به من بر می‌گرداند روی نفس کشیدنم تمرکز کردم. آن‌ها را با تی‌شرتم تمیز کردم، لوله‌ها را پشت گوشم قرار دادم و نوکشان را توی بینیم گذاشتم.

گفت: «ممنون که گذاشتی امتحان کنم.»

«مسئله‌ای نبود.»



مادرش باز گفت: «جکی» و این بار گذاشتم او برود.

برگشتم به کتاب، جایی که گروهبان دوم مکس مری میهمم افسوس می‌خورد که چرا فقط یک جان داشته تا برای وطنش فدا کند ولی من هنوز داشتم به یه دختر بچه فکر می‌کردم و این که چقدر از او خوشم آمده است.

چیز دیگری که درمورد کیتلین وجود داشت، این بود که به نظرم دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانستم هنگام حرف زدن با او حسّ طبیعی بودن داشته باشم. هر کوششی برای تظاهر به تعاملات معمول اجتماعی برایم به غصّه خوردن ختم می‌شد، چون مثل روز روشن بود با هر کسی که حرف بزنم برای بقیه‌ی عمرم وقتی دور و بر من می‌پلکد حسّ بدی دارد و با احتیاط عمل می‌کند، به جز بچه‌های کوچکی مثل جکی که چیزی نمی‌دانند.

به هر حال، من واقعاً تنهایی را دوست داشتم.

تنها بودن با گروهبان دوم مکس مری میهمم بیچاره را دوست داشتم، آدمی که - آه! بی خیال، او که قرار نیست از جراحت این هفده تیر جان سالم به در ببرد، قرار است؟

(خطر لوٹ شدن: او زنده می‌ماند.)



فصل چهارم

آن شب خیلی زود به تخت خواب رفتم. قبل از این که زیر لحاف بخزم، لباس هایم را عوض کردم و یک شلوارک و تی شرت پوشیدم. تخت خوابم خیلی جادار بود و نرم، و یکی از مکان های مورد علاقه ام در دنیا. بعد برای بار یک میلیونم شروع کردم به خواندن یک پریشانی باشکوه.

یک پریشانی باشکوه درمورد دختری ست به نام آنا (راوی داستان) و مادر یک چشمش - که یک باغبان حرفه - ای ست و علاقه ی مفراطی به گل لاله دارد. آن ها در شهر کوچکی در بخش مرکزی کالیفرنیا، زندگی معمولی و متوسط رو به پایینی داشتند، تا زمانی که آنا دچار یک نوع نادر سرطان خون شد.

ولی این یک کتاب سرطانی نیست چون کتاب های سرطانی مزخرف اند. مثلاً توی کتاب های سرطانی شخص سرطانی یک مؤسسه ی خیریه راه می اندازد برای مبارزه با سرطان، درست است؟ و این پشتکار او را تبدیل می کند به جلوه ی جاودان کمال بشریت، او محبوب می شود و مورد تشویق قرار می گیرد چون میراثی برای درمان سرطان بر جای نهاده است. اما در یک پریشانی باشکوه، آنا به این نتیجه می رسد که سرطانی بودن و ایجاد یک مؤسسه ی خیریه برای درمان سرطانی ها کمی خودخواهانه ست. برای همین سازمان خیریه ای تأسیس می کند به نام مؤسسه ی خیریه ی آنا برای بیماران سرطانی که می خواهند با وبا مبارزه کنند.^{۲۵}

در ضمن، آنا در مورد همه ی این مسائل صادق است، طوری که کمتر کسی واقعاً این قدر صداقت به خرج می دهد: در متن کتاب او از خودش به عنوان یک عارضه جانبی حرف می زند که واقعاً هم درست است. بچه های سرطانی عوارض جانبی جهش های زیستی بی رحمانه ای هستند که تنوع گونه ها در زمین را ممکن ساخته است. خلاصه، همین طور که داستان جلو می رود او هم بیمارتر می شود. بیماری و داروها هر یک برای کشتنش از دیگری پیشی می گیرد، و مادرش عاشق یک تاجر هلندی گل لاله می شود که آنا او را **مرد گل لاله ی هلندی** می نامد. مرد گل لاله ی هلندی یک عالم پول دارد و ایده های مختلفی برای درمان سرطان، اما آنا احتمال می دهد که این مرد شیاد بوده و حتی هلندی بودنش را هم دروغ گفته باشد. بعد معلوم می شود که مرد احتمالاً هلندی و مادرش قرار است با هم ازدواج کنند و آنا هم هم یک رژیم غذایی دیوانه وار برای درمان سرطان در پیش می گیرد که شامل گندم و دوز پایینی از آرسنیک است. کتاب تمام می شود، درست وسط یک



می‌دانم چیز خیلی /دیبانه/ی‌ست و این حرفا و احتمالاً بخشی از دلایلی که باعث می‌شود کتاب را دوست داشته باشم. ولی باید دلیلی باشد که یک کتاب تمام شود، و اگر تمام نمی‌شود، باید لااقل به یک شکل مداوم ادامه داشته باشد، مثل ماجراهای جوخه‌ی گروه‌بان دوم مکس مری میهم.

فهمیدم داستان تمام شده است و آنا مرده یا زیادی مریض بوده که ادامه‌ی آن را بنویسد و با این قضیه‌ی وسط یک جمله کتاب را تمام کردن می‌خواست نشان دهد که زندگی واقعاً چگونه تمام می‌شود. ولی غیر از آنا شخصیت‌های دیگری هم در کتاب بودند، و این ناعادلانه به نظر می‌رسید که هیچ وقت نمی‌توانستم بفهمم چه به سر آن‌ها آمده است. به واسطه‌ی ناشرش، یک دوجین نامه برای پیترون هوتن نوشتم، هر کدام حاوی سؤالاتی درمورد این که بعد از پایان کتاب چه اتفاقی می‌افتد: آیا مرد گل لاله‌ی هلندی شتاد است یا نه، آیا مادر آنا با او ازدواج کرد یا نه، چه به سر همستر خل و چل آنا آمد (که مادر آنا از آن متنفر بود)، آیا دوستان آنا از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدند و سؤال‌هایی شبیه این‌ها. ولی او هیچ وقت به هیچ کدام از نامه‌هایم پاسخی نداد.

یک پریشانی باشکوه تنها کتابی بود که پیترون هوتن نوشته، و به نظر می‌رسید هر اطلاعاتی که مردم درمورد او دارند بعد از نوشتن کتاب بوده است. معلوم شد او از ایالات متحده خارج شده و به هلند رفته است، و به نوعی منزوی شده. با خودم خیال می‌کرد او قصد دارد دنباله‌ای از کتاب که در هلند اتفاق می‌افتد را بنویسد، شاید مادر آنا و مرد گل لاله‌ی هلندی بعد از ازدواج آنجا رفته و زندگی جدیدی را آغاز کرده باشند. اما ده سال از انتشار یک پریشانی باشکوه می‌گذشت و پیترون هوتن حتی مطلبی در یک وبلاگ هم ننوشته بود. نمی‌توانستم تا ابد صبر کنم.

همان‌طور که آن شب کتاب را بازخوانی می‌کردم، با خود این تصوّر گیج‌کننده را داشتم که آگوستوس واترز هم در حال خواندن همین کلمات است. نمی‌دانستم از آن خوشش خواهد آمد یا آن را متظاهرانه می‌داند و ازش می‌گذرد. بعد یاد قولم افتادم که بعد از خواندن بهای سپیده دم به او زنگ بزنم. شماره اش را در صفحه‌ی اوّل کتاب پیدا کردم و به او پیامک دادم:

بررسی بهای سپیده دم: جسدای زیاد، توصیفات کم. یک پریشانی باشکوه چطورره؟

یک دقیقه بعد جواب داد:

اون طور که من یادم می‌آد، قرار بود وقتی کتاب رو خوندی زنگ بزنی، نه اس/اس/اس بدی.

پس زنگ زدم.



بلافاصله پس از برداشتن گوشی گفت: «هیزل گریس.»

«خب، خوندیش؟»

«هنوز تمومش نکردم. ششصد و پنجاه و یک صفحه‌ست و من بیست و چهار ساعت بیشتر وقت نداشتم.»

«کجای کتابی؟»

«فصل چهار، صفحه پنجاه و سه»

«و؟»

«قضاوتم رو می‌دارم واسه وقتی تموم بشه. به هر حال، فک کنم احساس بدی داشته باشم نسبت به این که بهای سپیده دم رو بهت دادم.»

«نداشته باش. الان دارم مرثیه‌ای برای میهم رو می‌خونم.»

«یک دنباله‌ی چشم گیر برای مجموعه. خب، این یارو گل لاله‌ایه چاخانه؟ باهاش حال نمی‌کنم.»

«لو نمیدم دیگه.»

«اگه یه جنتلمن تمام و کمال نباشه، چشماشو از کاسه در میارم.»

«پس آماده کن خودتو.»

«قضاوتم رو نگه می‌دارم واسه بعد! کی می‌تونم ببینمت؟»

«مطمئنأ تا قبل از تموم کردن یک پریشانی باشکوه نمی‌تونی.» از ناز کردن خوشم می‌آمد.

«پس بهتره قطع کنم و شروع کنم به خوندنش.»

گفتم: «بهتره.» و بدون گفتن کلمه‌ی دیگری گوشی را گذاشت.

لاس زدن برایم تازه بود، ولی دوستش داشتم.



صبح روز بعد در کالج کنفرانس شعر آمریکایی قرن بیستم بود. یک پیرزن نود دقیقه درمورد سیلویا پلات^{۲۶} سخنرانی کرد بدون اینکه حتی یک کلمه از سیلویا پلات نقل قول کند.

وقتی از کلاس بیرون زدم، مامان در پیاده‌روی جلوی ساختمان منتظر بود.

با عجله کمک می‌کرد چرخ دستی و مخزن اکسیژن را داخل ماشین بگذارم و پرسیدم: «کلّ مدت اینجا ایستاده بودی؟»

«نه. لباسا رو بردم و خشکشویی و یه سر هم به اداره‌ی پست زدم.»

«و بعد؟»

گفت: «کتابی هم هست که باید بخونم.»

«بعد من کسیم که به زندگی احتیاج داره؟» لبخند زدم، و سعی کرد در جواب لبخندی بزند، اما چیز شکننده‌ای در لبخندش بود. پس از لحظه‌ای گفتم: «می‌خوای بریم فیلم ببینیم؟»

«حتماً. چیزی هست که بخوای ببینی؟»

«بیا این کارو کنیم که بریم یه جا وایسیم و ببینیم بعدش چی می‌شه.» در را برای من بست و به طرف در سمت راننده رفت. به کسلتون تئاتر رفتیم و یک فیلم سه‌بعدی درمورد یک سری موش صحرایی سخن‌گو دیدیم. در واقع، سرگرم‌کننده بود.

وقتی از سینما بیرون زدیم، چهار پیامک جدید از آگوستوس واترز دریافت کرده بودم.

بهم بگو این نسخه‌ای که بهم دادی بیست صفحه‌ی آخر رونداره یا همچین چیزی.

هیزل گریس، بهم بگو من نرسیدم آخر کتاب

وای خدا/ اینا آخرش عروسی کردن یا نه وای خدا/ این دیگه چیه

^{۲۶} Sylvia Plath شاعر، نویسنده‌ی رمان و داستان کوتاه آمریکایی قرن بیستم (۱۹۳۲-۱۹۶۳). او در سی و یک سالگی خودکشی کرد.



فک کنم آنا مرد و یهو تموم شد، نه؟ بی رحمانه‌ست. وقتی تونستی بهم زنگ بزنی. امیدوارم
اوضاع روبه‌راه باشه.

پس وقتی به خانه رسیدم، به حیاط پشتی رفتم، روی صندلی مشبک و زنگ زده ی حیاط خلوت نشستم و
به او زنگ زدم. یک روز ابری بود، آب و هوای همیشگی ایندیانا: آب و هوایی که وادار می‌کندت داخل خانه
بمانی. حیاط پشتی کوچکمان را تابِ بازی دوران بچگیم تسخیر کرده که خیس از آب و رقت انگیز بود.

وقتی سومین بوق خورد، آگوستوس واترز گوشی را برداشت و گفت: «هیزل گریس.»

«خب، خوش اومدی به رنج شیرین خوندن یک پریشانیِ-» وقتی صدای هق هقی شدید را از پشت گوشی
شنیدم، حرفم را خوردم. پرسیدم: «خوبی؟»

آگوستوس جواب داد: «توپِ توپم. خوب، پیشِ آیزاکم که داره روانی می‌شه.» صدای زاریِ بیشتر. مثل
نالاهای حیوانی زخمی و درحالِ جان دادن. گاس توجهش را به آیزاک برگرداند: «رفیق، رفیق، هیزل از
گروه همیاری حالتو بهتر می‌کنه یا بدتر؟ آیزاک. تمرکز کن. رو من.» پس از دقیقه‌ای، گاس به من گفت:
«می‌تونی بیای خونه پیشِ ما؟ توی تقریباً بیست دقیقه؟»

گفت: «حتماً.» و قطع کردم.

اگر می‌توانستی توی یک خط مستقیم برانی، فقط حدود پنج دقیقه طول می‌کشید تا از خانه‌ی ما به خانه‌ی
آگوستوس بروی، ولی نمی‌توانستی در یک خط مستقیم برانی چون پارکِ هالیدی سر راهت بود.

حتی با وجودِ دسترسیِ مکانیِ نامناسبش، واقعاً از پارکِ هالیدی خوشم می‌آمد. وقتی بچه‌ی کوچکی بودم با
پدرم توی وایت واتر به آب می‌زدیم و همیشه این لحظه‌ی عالی هم بود، لحظه‌ای که پدرم مرا به هوا پرتابم
می‌کرد: همین طوری مرا به هوا می‌انداخت بعد، من که به پرواز درآمده بودم، دستم را به طرفش می‌گرفتم
تا مرا بگیرد و او هم برای گرفتنم دست دراز می‌کرد و بعد هر دوی ما می‌دیدیم که نمی‌تواند مرا بگیرد و
کس دیگری هم نیست، و هر دویمان در بهترین حالت فقط ترس مزخرفی داشتیم و بعد با پاهایم توی آب
سقوط می‌کردم و بدون این که صدمه‌ای دیده باشم برای نفس گرفتن بالا می‌آمدم و وقتی جریان آب مرا به
سمت او بر می‌گرداند می‌گفتم دوباره، دوباره بابا.



ماشین را پشت توپوتا سدانی که فهمیدم مال آیزاک است پارک کردم. با چرخ‌دستی‌ای که پشت سرم مخزن را حمل می‌کرد، به طرف در رفتم. در زدم. بابای گاس جواب داد.

گفت: «هیزل خالی. خوبه که می‌بینمت.»

«آگوستوس گفت که می‌تونم پیام داخل؟»

«بله، اون و آیزاک تو زیرزمین.» با اشاره به صدای ناله و زاری‌ای که از پایین می‌آمد، بابای گاس گفت: «اون باید آیزاک باشه.» و سرش را آرام تکان داد. و با حالت متفکرانه‌ای گفت: «سیندی با ماشین رفت یه دوری بزنه. این صدا... به هر حال. فکر کنم اون پایین لازمت دارن. می‌خوای این چیزت رو... مخزن رو واست بیارم؟»

«نه، راحتم. به هر حال، ممنون آقای واترز.»

گفت: «مارک.»

تقریباً از پایین رفتن می‌ترسیدم. گوش دادن به زوزه‌ی فلاکت‌بارانه‌ی مردم جزء سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی من نیست. ولی رفتم.

آگوستوس با شنیدن صدای قدم‌هایم گفت: «هیزل گریس. آیزاک، هیزل از گروه همیاری داره می‌آد پایین. هیزل، یه یادآوری کوچیک: آیزاک الان توی یه حالت جنون‌آمیزه.»

آگوستوس و آیزاک روی صندلی‌های ال (L) شکلِ راحتی مخصوص بازی و به یک تلویزیون غول‌پیکر زل زده بودند. صفحه‌ی تلویزیون به دو بخش تقسیم شده بود، زاویه‌ی دید آیزاک در سمت چپ و آگوستوس در سمت راست. سربازهایی بودند در یک شهر مدرن بمباران شده در حال جنگ. فهمیدم صحنه‌ی جنگ بهای سپیده‌دم/ست. نزدیک که شدم، چیز غیرعادی‌ای ندیدم: فقط دو پسر که جلوی نور یک تلویزیون بزرگ نشسته‌اند و خیال می‌کنند که دارند بقیه را می‌کشند.

فقط وقتی به موازات آن‌ها رسیدم، چهره‌ی آیزاک را دیدم. اشک‌ها، در یک مسیر پیوسته از گونه‌های برافروخته‌اش پایین می‌ریخت. صورتش نقاب محکمی از رنج بود. به تلویزیون زل زده بود، حتی نگاهی هم به من نمی‌انداخت. زوزه می‌کشید و مدام روی دکمه‌های دسته‌ی بازی می‌کوفت. آگوستوس پرسید: «چطوری هیزل؟»

گفتم: «خوبم. آیزاک؟» واکنشی نشان نداد. نه حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از آگاهی او از حضور من. فقط اشک‌ها که از صورتشون جاری بودند و روی تی-شرت سیاهش می‌ریختند.



آگوستوس، مختصراً نگاهش را از روی صفحه‌ی تلویزیون برداشت و گفت: «خوشگل شدی.» از این لباس‌های از-زانو-پایین‌تر-نیا پوشیده بودم، همانی که تا ابد هم خواهم پوشید. «دختر فک می‌کنن فقط تو موقعیت‌های رسمی باید از این لباسا بپوشن. ولی من از زنایی خوشم میاد که می‌گن: می‌دونی، من قراره برم یه پسری رو ببینم که روحش داغون شده، پسری که ارتباطش با حس بیناییش هم داره فرو می‌پاشه، و گندش بززن، یه لباس خوشگل واسش می‌پوشم.»

گفتم: «حتی با این حال، آیزاک یه نگاه هم بهم نمی‌ندازه. خیلی عاشق مونیکاس، فک کنم.» که این حرفم به حق فاجعه‌آمیزش منتهی شد.

آگوستوس توضیح داد: «سوژه‌مون یه خورده نازک‌دله. آیزاک، تو رو نمی‌دونم، ولی یه احساس مبهمی بهم می‌گه که دشمن داره دورمون می‌زنه.» بعد به سمت من برگشت: «آیزاک و مونیکا دیگه با هم نیستند، ولی نمی‌خواد درموردش حرف بزنه. می‌خواد فقط گریه کنه و مقابله با طغیان ۲: بهای سپیده‌دم بازی کنه.»

گفتم: «اشکال نداره.»

«آیزاک، من نگرانیم کم کم درمورد موقعیتمون داره زیاد می‌شه. تو برو طرف اون نیروگاه، منم هواتو دارم.» آیزاک به سمت یک ساختمان بدون نشانه دوید و آگوستوس هم که وحشیانه، با یک مسلسل، پشت سر هم شلیک می‌کرد به دنبال او می‌رفت.

آگوستوس به من گفت: «به هر حال، اشکال نداره اگه بخوای باهاش حرف بزنی. اگه هر نصیحت زنونه‌ی خردمندانه‌ای داشته باشی.»

گفتم: «فکر می‌کنم این واکنشش طبیعیه.» آیزاک با یک شلیک، دشمنی را که لحظه‌ای سرش را از پشت لاشه‌ی سوخته‌ی یک وانت بیرون آورده بود، کشت.

آگوستوس سر تکان داد. گفت: «درد، تقاضای چشیده شدن داره.» که سطری از یک پریشانی باشکوه بود. از آیزاک پرسید: «مطمئنی کسی پشت سر ما نیست؟» لحظه‌ای بعد، گلوله‌های شخص تعقیب‌کننده‌شان با صدای تند و تیزی از کنار سرشان می‌گذشت. آگوستوس گفت: «اوه، خدا لعنتش کنه آیزاک. نمی‌خوام حالا که داریم به گند کشیده می‌شیم ازت ایرادگیری کنم، ولی تو گذاشتی دورمون بززن. حالا چیزی بین تروریستا و مدرسه نیست.» شخصیت آیزاک در بازی، دویدن به طرف مبدأ شلیک‌ها را کنار گذاشت و با حرکت‌های زیگ‌زاگی وارد یک کوچه‌ی باریک شد.

من گفتم: «می‌تونی بری اون‌ور پل و دور بزنی.» تاکتیکی که به لطف بهای سپیده‌دم می‌دانستم.



آگوستوس آه کشید: «متأسفانه پل قبلاً به کنترل شورشی‌ها در اومده، به خاطر استراتژی‌های مورددار رفیق نداشته‌ی من.»

آیزاک گفت: «من؟» نفس نفس می‌زد. «من؟! تو بودی که که پیشنهاد دادی بریم توی اون نیروگاه مسخره.»

گاس یک لحظه رویش را از صفحه‌ی نمایش برگرداند و لبخند شکسته‌اش را تحویل آیزاک داد. گفت: «می‌دونستم می‌تونی حرف بزنی، رفیق. حالا بیا بریم چندتا بچه‌دبستانی خیالی رو نجات بدیم.»

با هم دوان دوان از کوچه باریک رد شدند و به موقع شلیک می‌کردند و پناه می‌گرفتند، تا بالاخره به این مدرسه‌ی یک‌طبقه‌ی یک‌کلاسه رسیدند. پشت یک دیوار که در عرض خیابان کشیده شده بود خم شدند و یکی یکی دشمنانشان را کشتند.

پرسیدم: «چرا اونا می‌خوان برن توی مدرسه؟»

آگوستوس جواب داد: «می‌خوان بچه‌ها رو گروگان بگیرن.» کتف‌هایش روی دسته‌بازی سایه انداخته بود، محکم روی دکمه‌ها می‌کوفت، ماهیچه‌های بازوهایش سفت شده بودند و سیاه‌رگ‌هایش مشخص. آیزاک به طرف صفحه‌نمایش خم شد، دسته‌ی بازی توی انگشت‌های لاغرش می‌رقصید. آگوستوس گفت: «بگیرش بگیرش بگیرش.» موج‌های دیگری از تروریست‌ها می‌رسید، و آن‌دو همه را می‌کشتند. تیراندازی‌هایشان مختصر و مفید بود، همان طور که باید، تا مبادا به مدرسه شلیک کنند.

حین این که چیزی در یک مسیر قوس‌دار در صفحه‌نمایش حرکت می‌کرد و در دروازه‌ی مدرسه فرود می‌آمد و روی زمین قل می‌خورد و به داخل می‌رفت، آگوستوس فریاد کشید: «نارنجک! نارنجک!»

آیزاک با ناامیدی دسته‌ی بازی را انداخت. «اگه این حرومی‌ها نتونن گروگان بگیرن، می‌زنن بچه‌ها رو میکشن و می‌ندازن گردن.»

آگوستوس از پشت دیوار بیرون می‌جهید و به طرف مدرسه شتاب می‌گرفت گفت: «هوامو داشته باش!» آیزاک کورمال کورمال دسته‌اش را پیدا، بارانی از گلوله بر روی آگوستوس می‌بارید و ایزاک شروع به تیراندازی کرد. آگوستوس یک بار و بعد دوباره مورد اصابت گلوله قرار گرفت، ولی هم چنان می‌دوید. فریاد کشید: «شما نمی‌تونین مکس میهم رو بکشید!» و در نهایت با فشار دادن سراسیمه‌ی چندین دکمه روی نارنجک پرید که زیر شکمش منفجر شد. بدن تکه تکه شده‌اش مانند یک فوران آتش‌فشان به اطراف پاشید و صفحه‌نمایش سرخ شد. صدای گرفته‌ای گفت: «شکست عملیات.» ولی آگوستوس با آن لبخندی که به



بقایای اجسادش در صفحه‌نمایش زده بود، به نظر می‌رسید طور دیگری فکر می‌کند. به جیبش دست برد، یک نخ سیگار بیرون آورد و بین دندان هایش گذاشت. گفت: «بچه‌ها رو نجات دادیم.»

اشاره کردم: «موقتاً.»

آگوستوس در جواب گفت: «هر نجاتی موقتی‌ه. من براشون یه دقیقه وقت خریدم. یک دقیقه‌ای که ممکنه یک ساعت براشون بخره. یک ساعتی که یک سال براشون می‌خره. کسی که قرار نیست اینو برای همیشه بخره هیزل گریس، ولی جون من براشون اون یک دقه رو خرید. و کم چیزی هم نیست.»

گفتم: «اوه، باشه. داریم درمورد یه سری پیکسل حرف می‌زنیم.»

شانه بالا انداخت، طوری که انگار کاملاً باور دارد که بازی واقعی بود. آیزاک باز مشغول زاری شد. آگوستوس سرش را به سوی او برگرداند. «می‌خوای یه دور دیگه بازی کنیم، سرجوخه؟»

آیزاک سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. خم شد تا نگاهی به من که آن‌سوی آگوستوس بودم بیندازد، و با صدایی که شبیه صدای سازی زهی بود با تارهای سفت، گفت: «اون نمی‌خواد دیگه با هم باشیم.»

گفتم: «نمی‌خواست وقتی کور شدی باهات به هم بزنه.» سر تکان داد. اشک ریختنش برعکس بقیه مثل یک آونگ بی‌صدا بود، با ریتم ثابت، پایان ناپذیر.

بهم گفتم: «گفت نمی‌تونه باش کنار بیاد. من دارم بیناییم رو از دست می‌دم و/اون نمی‌تونه باش کنار بیاد.»
داشتم درمورد عبارت کنار آمدن فکر می‌کردم، و همه‌ی چیزهای غیرقابل تحملی که با آن‌ها کنار می‌آیند. گفتم: «متأسفم.»

صورت خیسش را با آستین پاک کرد. پشت عینک، چشم‌های آیزاک آن‌قدر بزرگ به نظر می‌آمدند که هر چیز دیگری روی صورتش تقریباً محو شده و فقط این چشم‌های جدا شده‌ی شناور بود که به من زل می‌زد یکی واقعی و یکی شیشه‌ای. به من گفت: «غیرقابل‌قبوله. کاملاً غیرقابل‌قبوله.»

گفتم: «خب، منصف باشیم، شاید اون نتونه باش کنار بیاد. تو هم نمی‌تونی، ولی اون مجبور نیست که باهاش کنار بیاد، ولی تو چرا.»

«امروز همه‌ش داشتم بهش گفتم همیشه. همیشه همیشه همیشه و اون هم همین‌طور با من حرف می‌زد و در جوابم نمی‌گفت همیشه. انگار مرده بودم، می‌دونی؟ همیشه یه قول بود! چطور می‌تونی همین‌طوری بزنی زیر یه قول؟»



گفتم: «بعضی وقتا مردم نمی‌فهمن چه قولی دادن.»

آیزاک نگاهی به من انداخت. «درسته، مطمئناً. ولی آدم به هر حال باید سر قولش بمونه. عشق اینه. عشق یعنی به هر حال روی قولت وایسادن. تو به عشق حقیقی اعتقادی نداری؟»

جوابی ندادم. جوابی نداشتم. ولی فکر می‌کردم اگر عشق حقیقی وجود د/شت، این تعریف خوبی برایش بود.

آیزاک گفت: «خب، من به عشق حقیقی اعتقاد دارم. و عاشقشم. و به من قول داد. بهم قول داد که همیشه.» بلند شد و یک قدم به سمت من آمد. خودم را جمع و جور کردم، فکر می‌کردم می‌خواهد او را در آغوش بگیرم یا چنین چیزی، ولی بعد همین‌طوری این‌ور و آن‌ور چرخید. انگار یادش رفته باشد از اول چرا برخاسته است. و بعد هم من و هم آگوستوس، شکل گرفتن خشم در چهره‌اش را دیدیم.

گاس گفت: «آیزاک.»

«چیه؟»

«یه جوری به نظر می‌رسی... به خاطر ابهام تو حرفم ببخشید، ولی یه کم نگرانی توی چشما ته.»

ناگهان آیزاک شروع کرد لگد کوبیدن به صندلی، که پشت تخت‌خواب گاس افتاد. آیزاک به طرف صندلی رفت و دوباره به آن لگد زد. آگوستوس گفت: «آره! اون صندلی کوفتی رو خوردش کن!» آیزاک باز به صندلی لگد زد، تا وقتی که روی تخت‌خواب گاس افتاد. بعد یکی از بالش‌ها را برداشت و شروع کرد به کوبیدن آن به دیوار بین تخت‌خواب و قفسه‌ی مجسمه‌ها.

آگوستوس به من نگاه انداخت، سیگار هنوز در دهانش بود و لبخند نصفه و نیمه‌ای به لب داشت. «نمی‌تونم فکرمو از رو اون کتاب بردارم.»

«می‌دونم. می‌بینی؟»

«هیچ‌وقت نگفته چی به سر بقیه‌ی شخصیت‌ها اومده؟»

به او گفتم: «نه.» آیزاک هنوز داشت با بالش دیوار را خفه می‌کرد. «رفت آمستردام، که باعث شد فکر کنم می‌خواد یه دنباله بنویسه که توش مرد گل‌لاله‌ای هم هست، ولی اون تا حالا هیچی منتشر نکرده. به نظر نمی‌رسه هیچ وقت آنلاین باشه. کلی نامه براش نوشتم و پرسیدم که چی به سر بقیه می‌آد، ولی هیچ‌وقت جواب نداد. پس... آره.» حرف زدنم را متوقف کردم، چون به نظر نمی‌رسید آگوستوس به من گوش دهد. به جایش، از گوشه‌ی چشم آیزاک را نگاه می‌کرد.



با زمزمه به من گفت: «صبر کن.» به طرف آیزاک رفت و شانه‌هایش را گرفت. «رفیق، بالش‌ها نمی‌شکنن. چیزی رو امتحان کن که بشکنه.»

آیزاک دست برد و یکی از مجسمه‌های بسکتبال را از طبقه‌ی بالای تخت برداشت و طوری بالای سرش نگه داشت که یعنی منتظر اجازه‌ی آگوستوس است. آگوستوس گفت: «آره، آره!» مجسمه محکم به کف زمین خورد، بازوی بازیکن پلاستیکی بسکتبال خورد شد و جدا شد. هنوز توپ را در دستش می‌فشرد. آیزاک با پا روی مجسمه کوفت. آگوستوس گفت: «آره! همینه!»

بعد به سمت من برگشت. «دنبال راهی بودم که به پدرم بگم عملاً حالم از بسکتبال به هم می‌خوره. و فکر کنم پیداش کردم.» مجسمه‌ها یکی پس از دیگری پایین می‌افتادند و آیزاک با پا روی آن‌ها می‌کوفت و جیغ می‌کشید. من و آگوستوس چند قدم آن ورتر ایستاده بودیم و شاهد آن جنون. بازیکن‌های بسکتبال پلاستیکی لهیده و بیچاره کف زمین موکت‌شده ریخته بودند. اینجا، یک دست قطع شده که توپی را در کف دست می‌فشرد، آن‌جا دو مجسمه‌ای که فقط پایین‌تنه‌شان مانده بود و در حال میدجامپ زدن بودند. آیزاک هم‌چنان به مجسمه‌ها حمله می‌کرد، با دو پا روی آن‌ها می‌پريد، جیغ می‌کشید، نفس نداشت، عرق کرده بود. در آخر روی بقایای ناهموار مجسمه‌ها روی زمین افتاد.

آگوستوس به سمت او رفت و بهش نگاه کرد و پرسید: «بهتری؟»

آیزاک زمزمه کرد: «نه.» قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

آگوستوس گفت: «خاصیت درده.» به من نگاه انداخت. «تقاضای چشیده شدن داره.»



فصل پنجم

حدود یک هفته با آگوستوس حرف دیگری نزد. شب مجسمه‌های شکسته من به او زنگ زده بودم، پس بنا به رسومات حالا نوبت او بود. اما او زنگ نزد. البته، این طور نبود که من کلّ روز گوشی تلفن را محکم توی دست عرق کرده‌ام گرفته، لباس زردرنگ مخصوص را پوشیده باشم، به گوشی زل بزنم و با شکیبایی انتظار جنتلمنم را بکشم که قرار است شایسته‌ی القاب اشرافی‌اش عمل کند و با من تماس بگیرد. زندگی کردم برای خودم: بعد از ظهری، با کیتلین و دوست‌پسرش (خوشگل، ولی رک بگویم، آن‌چنان مالی هم نبود) برای قهوه نوشیدن ملاقات داشتم؛ فالانکسیفور روزانه تجویز شده‌ام را پایین می‌دادم؛ سه روز در آن هفته توی کالج کلاس داشتم؛ و هر شب برای شام با مامان و بابا دور هم می‌نشستیم.

یک‌شنبه شب، پیتزا داشتیم با فلفل‌سبز و کلم‌بروکلی. دور میز شام گردمان، توی آشپزخانه نشسته بودیم که گوشیم شروع کرد به علامت دادن، اما اجازه نداشتم گوشی را بردارم، چون ما یک قانون گوشیموقع-غذا-ممنوع سخت‌گیرانه داریم.

خلاصه کمی غذا خوردم. مامان و بابا مشغول حرف زدن درمورد زمین‌لرزه‌ای بودند که اخیراً توی پاپوا گینه‌نو رخ داده بود. آن‌ها هم‌دیگر را توی هیئت صلح در پاپوا گینه‌نو ملاقات می‌کردند، حالا هر چه که اتفاق افتاده است، هر چقدر هم افتضاح، ناگهان انگار دیگر آفریده‌های بالغ و راکدی نبودند، بلکه همان مردم جوان، مغرور و سرسختی بودند که روزگاری عادت داشتند باشند. چنان در خلسه فرو رفته بودند که حتی یک نگاه هم به من که آن روز سریع تر از همیشه غذا می‌خوردم نینداختند. چیزهای توی بشقاب را با شتاب و درندگی طوری به دهانم منتقل می‌کردم که راه نفسم بسته شده بود، آن‌قدر که نگران شده بودم نکند باز توی استخری از مایعات فرو رفته باشند که مدام سطحش بالاتر می‌آید. این افکار را به بهترین نحوی که می‌توانستم از خودم دور کردم. من هر چند هفته یک اسکن پت^{۲۷} داشتم. اگر چیزی سر جایش نبود، به زودی می‌فهمیدم. فایده‌ای نداشت که حالا بی‌دلیل نگران شوم.

^{۲۷} PET Scan: Positron Emission Tomography برش‌نگاری با گسیل پوزیترون. روشی برای پیدا کردن غده‌های بدخیم و مانند آن. در این روش، نوعی مولکول قند به نام فلوئورو دی اکسی گلوکز (FDG-18) به تزریق می‌شود و تصاویری از نواحی‌ای که قند مصرف کرده‌اند گرفته می‌شوند چون سلول‌های سرطانی مقدار مصرف بیشتری مصرف می‌کنند، بدین ترتیب در تصویر، مکان آن‌ها تشخیص داده می‌شود.



با این حال نگران بودم. این که برای خودم کسی باشم را دوست داشتم. می‌خواستم همین طوری نگهش دارم. نگرانی هم یکی از عوارض جانبی جان کندن است.

آخرش غذا را تمام کردم و گفتم: «اجازه هست؟» و آن‌ها به سختی حاضر به وقفه انداختن در مکالمه‌شان درمورد ضعف زیرساخت‌های گینه شدند. بلند شدم و گوشیم را از روی کابینت برداشتم و تماس‌هایم را چک کردم. آگوستوس و ترز.

توی آن هوای تاریک و روشن به حیاط پشتی رفتم. تاب بازی را دیدم و فکر کردم که وقتی با او حرف می‌زنم بروم و روی تاب بنشینم، ولی آن‌طور خوردن زیادی خسته‌ام کرده بود.

در عوض، روی چمن‌های باغچه‌ی حیاط خلوت دراز کشیدم، به صورت فلکی جبار نگاه کردم و به او زنگ زدم.

گفت: «هیزل گریس.»

گفتم: «سلام. چطوری؟»

گفت: «توپ. منظر بودم بهت زنگ بزنم و در یه مورد مشخص با هم حرف بزنیم، ولی داشتم زور می‌زدم تا فکرام رو معطوف به یک پریشانی باشکوه سر و سامون بدم.»

(گفت 'معطوف به'، این پسر واقعاً گفت.)

گفتم: «و؟»

«فک می‌کنم مثل... خوندنش، همه‌ش احساس می‌کنم انگار... انگار...»

سعی کردم سر به سرش بگذارم، پرسیدم: «انگار؟»

با حالتی پرسش‌گرانه گفت: «انگار یک موهبته؟ انگار یک چیز خیلی مهم بهم داده باشی.»

آرام گفتم: «اوه.»

گفت: «قشنگه. ببخشید.»

گفتم: «نه، نه، نمی‌خواود عذرخواهی کنی.»

«ولی تموم نمی‌شه.»



گفتم: «آره.»

«شکنجه. قشنگ فهمیدم قضیه رو، انگار... فهمیدم که مرده یا هرچی.»

گفتم: «درسته، فکر کنم این طور باشه.»

«آره، منصفانه‌ست. ولی یه قانونای نانوشته بین نویسنده و خواننده‌ست و فکر می‌کنم تموم نکردن کتاب اونا رو خدشه‌دار می‌کنه.»

با دفاع از پیترو و هوتن گفتم: «نمی‌دونم. اون یکی از چیزهاییه که درمورد کتاب دوست دارم. مرگ رو خیلی حقیقی نشون میده. تو درست وسط زندگیت می‌میری، وسط یک جمله. ولی من - خدایا، من واقعاً می‌خوام بدونم چی به سر بقیه اومد. تو خیلی از نامه‌ها ازش پرسیدم. ولی اون، خب، هیچ‌وقت جواب نداد.»

«صحیح. گفتم گوشه‌گیره؟»

«درسته.»

«غیرممکنه ردشو بگیریم.»

«درسته.»

آگوستوس گفت: «مطلقاً غیرقابل دسترسی.»

گفتم: «متأسفانه این‌طوره.»

گفت: «آقای واترز عزیز. این‌ها را می‌نویسم تا از شما بابت نامه‌ی الکترونیکی‌ای که به واسطه‌ی خانم ولیگنتارت در ششم آوریل همین ماه دریافت کردم، تشکر کنم. نامه‌ای که از ایالات متحده‌ی آمریکا، طبق جغرافیای موجود در دوره‌ی معاصرمان فاتحانه دیجیتالی شده‌است، فرستادید.»

«آگوستوس، این چه کوفتیه؟»

آگوستوس گفت: «یه دستیار داره. لیدوویج ولیگنتارت^{۲۸}. دختره رو پیدا کردم. بهش ایمیل دادم. اون ایمیل رو داد به ون هوتن. ون هوتن با آدرس ایمیل دختره جواب داد.»

«باشه، باشه، بخون.»

^{۲۸} Lidewij Vliegthart



«پاسخ من به نامه‌ی شما با جوهر و قلم نوشته می‌شود، به شیوه‌ی باشکوه اجدادمان، و بعد به صورت مجموعه‌ای از صفرها و یک‌ها درخواهد آمد تا از طریق یک شبکه‌ی خسته‌کننده برای خانم ولیگنتارت فرستاده شود، شبکه‌ای که هم‌نوعان ما را گرفتار خود کرده است. پس بابت تمام خطاها و از قلم‌افتادگی‌های احتمالی پوزش می‌طلبم. با توجه به سرگرمی‌های بیهوده و سرخوشی‌هایی که مردان و زنان جوان نسل شما را هدر داده است، من با روی گشاده از هر کسی که ساعتی را به خواندن کتاب کوچک من اختصاص دهد استقبال خواهم کرد. ولی به طور اخص، به شما بدهکارم، آقا، هم بابت سخنان مهرآمیزتان درمورد یک پریشانی باشکوه و هم درمورد این که وقت گذاشتید تا به من بگویید که این کتاب، بگذارید عین جمله‌ی خودتان را بیاورم، برای شما به مثابه‌ی چیز چیز باارزشی بود.

این دیدگاه، به هر صورت، مرا به سوال وا می‌دارد: منظورتان چه بود از گفتن به مثابه؟ با توجه به بیهودگی نهایی تلاش‌هایمان، آیا معنای یک اثر هنری که یک لحظه از ذهنمان می‌گذرد، ارزشمند است؟ یا تنها ارزش هنر در این است که زمان را به راحت‌ترین شکل ممکن می‌گذرانند؟ یک داستان باید به دنبال تداعی چه چیزی باشد، آگوستوس؟ زنگ هشدار؟ خبر کردن نیروهای مسلح؟ مرفین؟ البته، مثل تمام استنطاق‌های دنیا، این سطر بازجویانه هم به ناچار ما را به طرح این پرسش وا می‌دارد که اصلاً انسان بودن چه معنایی دارد و آیا-اجازه بده عبارتی قرض بگیرم از شانزده‌ساله‌های ترسو و سربار که مطمئناً تو به آن‌ها ناسزا خواهی گفت- باید هدفی برای تمام این‌ها باشد.

من می‌ترسم نباشد، دوست من. و این که شاید چندان از رویارویی با چیزهایی که جلوتر خواهم گفت خرسند نشوی، اما باید به سؤالت پاسخ دهم: نه، تا به حال چیز دیگری ننوشته‌ام و نخواهم نوشت. فکر نمی‌کنم ادامه‌ی به اشتراک گذاشتن افکارم با خواننده‌ها به نفع آن‌ها یا من باشد. باز هم بابت نامه‌ی مرحمت‌آمیزت متشکرم.

با خلوص تمام، پیتر ون هوتن. به واسطه‌ی لیدوویج ولیگنتارت.

گفتم: «وای، داری اینا رو از خودت در میاری؟»

«هیزل گریس، من میتونم با این ظرفیت‌های ذهنی پایینم، یه نامه از پیتر ون هوتن سر هم کنم که جمله-ای مثل دوره‌ی معاصرمان که فاتحانه دیجیتالی شده است توشه؟»

قبول کردم: «نمی‌تونی. میشه من آدرس ایمیل رو داشته باشم؟»

آگوستوس طوری گفت انگار نه انگار که بهترین هدیه‌ی ممکن را به من می‌دهد: «حتماً.»



دو ساعت بعد را مشغول نوشتن نامه به پیتر ون هوتن شدم. هر بار که بازنویسی‌اش می کردم بدتر به نظر می‌رسید، ولی نمی توانستم دست بکشم.

آقای پیتر ون هوتن عزیز

(به واسطه‌ی لیدوویچ ولیگنتارت)،

اسم من هیزل گریس لانکاستره. دوست من، آگوستوس واترز که به پیشنهاد من یک پریشانی باشکوه رو خونده، از طریق این آدرس به ایمیل از شما دریافت کرده. امیدوارم از این که آگوستوس اون ایمیل رو به من نشون داده ناراحت نشید.

آقای ون هوتن، از نامه‌ی شما به آگوستوس فهمیدم که قصد انتشار کتاب دیگه‌ای رو ندارید. از به نظر ناامید شدم، اما از به نظر دیگه هم آروم شدم: لازم نیست نگران این باشم که کتاب بعدیتون به خوبی و چشم‌گیری اوّلی هست یا نه. به عنوان کسی که چهار ساله داره با مرحله‌ی چهارم سرطان سر می‌کنه، می‌تونم بگم هرچی توی یک پریشانی باشکوه گفتید راسته. یا لا اقل درمورد من صدق می‌کنه. کتاب شما روش خاصی داره برای گفتن احساسم به من، حتی قبل از این که حسش کنم، و اونو بارها خوندم.

با این حال می‌خوام بدونم آیا حاضر می‌شید به چندتا از سؤالات من درمورد این که بعد پایان کتاب چه اتفاقی می‌افته جواب بدید؟ می‌دونم کتاب واسه این تموم شد که آنا مرد یا خیلی مریض‌تر از اون بود که بخواد ادامه‌ی ماجرا رو بنویسه، ولی جدّاً دوست دارم بدونم چه اتفاقی واسه مادر آنا افتاد-این که آیا با مردِ گل لاله‌ی هلندی ازدواج کرد، این که دوباره بچه‌دار میشه یا نه، این که بازم توی همون خونه با آدرس ۹۱۷ دابلو. تمپل موند یا نه و غیره. این که مرد گل لاله‌ی هلندی کلاه‌بردار بود یا واقعاً دوستشون داشت؟ چی به سر دوستای آنا اومد- مخصوصاً کلر و جیک؟ اونا با هم موندن؟ و در نهایت، هرچند می‌دونم امیدوار بودید مخاطباً ازتون سؤالی عمیق و اندشمندانه ازتون بپرسن، اما سببفوس همسره چی شد؟ چند ساله که این سؤالا منو درگیر کردن، و حسابش از دستم در رفته که چقد به جواباشون فکر کردم.

می‌دونم خیلی سؤالی ادبی و مهمی نیستند و کتاب شما پُره از سوالای ادبی و مهم، ولی من واقعاً دوست دارم جوابشونو بدونم.



و البته، اگه هر زمانی تصمیم گرفتید چیز دیگه‌ای بنویسید، حتی اگر نخواید منتشرش کنید، من خوش حال می‌شم اگه بتونم بخونمش. رک بکم، من حاضرم لیست خرید شما رو هم بخونم.

دوستدار شما،

هیزل گریس لانکاستر

(۱۶ ساله)

وقتی ایمیل را ارسال کردم، با آگوستوس تماس گرفتم و تا دیروقت درمورد یک پریشانی باشکوه با هم صحبت کردیم، و من برای او شعری از امیلی دیکنسون خواندم که پیترونهاوتن عنوان کتابش را از آن گرفته بود، و او گفت که صدایم برای شعر خواندن قشنگ است و بین ابیات خیلی مکث نمی‌کنم. بعد برایم گفت که جلد ششم بهای سپیده‌دم، خون اثبات می‌کند، با نقل قولی از یک شعر شروع می‌شود. دقیقه‌ای گذشت تا کتاب را پیدا کند، بالاخره شعر را خواند: «اظهار کن که زندگیت فرو می‌پاشد/ آخرین بوسه‌ی لطیف / مربوط به سال‌ها پیش بوده است.»

گفتم: «بد نیست، ولی یکم مصنوعیه. مطمئنم مکس میهم بهش می‌گه شر و ور بچه‌بازی.»

«آره، لابد تو اون لحظه دندوناشو رو هم فشار می‌ده. وای خدا، تو این کتابا مکس میهم دندوناشو زیاد رو هم فشار میدی. اگه از این جنگا جون سالم به در بیره آخرش فکش از کار می‌افته»^{۲۹}. بعد از چند ثانیه، گاس پرسید: «آخرین باری که بوسه‌ی خوبی داشتی کی بود؟»

درموردش فکر کردم. بوسه‌های من-همگی قبل از تشخیص سرطان- همیشه ناخوشایند و پر از تفرامالی بودند، حتی به نوعی بچگانه. البته این مربوط به مدت‌ها قبل است. بالاخره گفتم: «چند سال قبل. تو؟»

«من چندتا بوسه‌ی خوب با دوست‌دختر سابقم داشتم، کارولین مترز.»

«چند سال قبل؟»

^{۲۹} در متن اصلی TMJ ذکر شده که مخفی‌ست برای Temporomandibular joint dysfunction. یعنی «از کار افتادگی مفصل تمپورومانندیبولار». نقش این مفصل هم مانند نامش زیباست، اتصال ماهیچه‌هایی که باعث حرکت آرواره‌ها می‌شوند به جمجمه. این اختلال موجب درد شدید و دشواری حرکت فک زیرین می‌شود.



«آخریش کمتر از یه سال قبل بوده.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«وسط بوس؟»

«نه، بین تو و کارولین.»

گفت: «اوه.» و بعد از چند ثانیه اضافه کرد: «اون دیگه از انسان بودن رنج نمی‌بره.»

گفت: «آره.»

گفتم: «متأسفم.» البته که من انسان‌های زیادی را می‌شناختم که مرده بودند، ولی هیچ‌وقت عاشق هیچ-کدامشان نبودم. حتی نمی‌توانستم تصورش کنم، واقعاً.

«تقصیر تو که نیست، هیزل گریس. همه‌ی ما عوارض جانبی‌ایم، مگه نه؟»

از یک پریشانی باشکوه نقل قول کردم: «آدمایی که با سرسختی خودشون رو روی کشتی زندگی نگه داشتن.»

گفت: «خیلی خب. باید برم بخوابم. ساعت یکه تقریباً.»

گفتم: «خیلی خب.»

گفت: «خیلی خب.»

با خنده گفتم: «خیلی خب.» و بعد صدایی از پشت گوشی نیامد، اما تماس قطع نشده بود. احساس کردم همان‌جا کنارم است، ولی به گونه‌ای بهتر، انگار من توی اتاق خودم نباشم و او توی اتاق خودش نباشد، در عوض هر دو توی فضای ثالث نامرئی‌ای باشیم که فقط پشت تلفن می‌شود به آن‌جا رفت.

بعد از یک عمر گفت: «خیلی خب. شاید خیلی خب بشه حرف رمز ما.»

گفتم: «خیلی خب.»

آگوستوس بود که بالاخره گوشی را گذاشت.



پیتر ون هوتن بعد از چهار ساعت به ایمیل آگوستوس جواب داده، ولی بعد از گذشت دو روز از فرستادن ایمیل من، هنوز چیزی نفرستاده بود.

آگوستوس به من اطمینان داد به این خاطر است که ایمیل من بهتر بود و جواب اندیشمندانه‌تری را می‌طلبید، این که ون هوتن مشغول پاسخ دادن به پرسش‌های من است و یک پاسخ خوب زمان می‌گیرد. اما همچنان نگران بودم.

چهارشنبه، موقع خواندن کتاب شعر آمریکایی فور د/میز ۱۰۱، پیامکی از آگوستوس دریافت کردم:

«عمل جراحی آیزاک تموم شد. خوب پیش رفت. اون رسماً فنس شده.»

فنس، مخفف فاقد هر نشانه‌ای از سرطان بود. بعد از چند ثانیه یک پیامک دیگر رسید:

«خب البته، کور شده که خیلی خوشایند نیست.»

آن بعد از ظهر، مامان اجازه داد اتومبیل را بردارم. برای عیادت از آیزاک آن را برداشتم و تا بیمارستان مموریال راندم.

اتاقم را در طبقه‌ی پنجم پیدا کردم، با این وجو که در باز بود در زدم و صدای یک زن گفت: «بیا داخل.» پرستاری بود که داشت با نوار زخم‌های روی صورت آیزاک ور می‌رفت.

و آیزاک گفت: «مون؟»

«اوه، نه. ببخشید. نه، من، اوم، هیزلم. هیزل گروه همیاری؟ هیزل شب-مجسمه‌های-شکسته؟»

گفت: «اوه. آره. مردم همیشه میگن در عوض بیناییم بقیه حسّام قوی‌تر میشه، ولی واضحه که هنوز نشدن. سلام هیزل گروه همیاری. بیا نزدیک‌تر تا صورتت رو لمس و به عمق روح نفوذ کنم، جوری که هیچ فرد بینایی نتونه انجام بده.»



پرستار گفت: «داره شوخی می‌کنه.»

گفت: «آره، فهمیدم.»

چند قدم به تخت نزدیک شدم. صندلی‌ای را به سمت خودم کشیدم، نشستم و دستش را گرفتم.
گفتم: «سلام.»

جواب داد: «سلام.» و مدتی هیچ حرفی زده نشد.

پرسیدم: «حالت چطوره؟»

گفت: «خب، نمی‌دونم.»

پرسیدم: «چی رو نمی‌دونی؟» به دست‌هایش نگاه کردم، چون نمی‌خواستم به صورتش نگاه کنم با نوار زخم‌ها پوشانده شده. آیزاک ناخن‌هایش را می‌جوید و می‌توانستم کمی خون را گوشه‌ی چندتا از ناخن‌هایش ببینم.

گفت: «اون هنوز حتی واسه ملاقات هم نیومده. منظورم اینه که، خب ما چهارده ماه با هم بودیم. چهارده ماه مدت زیادیه. خدایا، چقد دردناکه.»

آیزاک دست مرا رها کرد تا با کورمالی پین‌پامپش^{۳۰} را پیدا کند، دستگاهی که دکمه‌ی روی آن را فشار می‌دهی و مقداری خواب‌آور وارد بدنت می‌کنی.

پرستار که تعویض نوار زخم‌ها را تمام کرده بود، عقب رفت. گفت: «فقط یه روز گذشته آیزاک.» ته‌مایه‌ای از مهربانی در صدایش بود. «باید واسه خوب شدن به خودت زمان بدی. و چهارده ماه هم اون‌قدر زیاد نیست، نه تو این رویه‌ای که پیش روته. تازه شروع کردی رفیق. حالا می‌بینی.»

پرستار رفت. «رفته؟»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم، بعد متوجه شدم که سر تکان دادنم را نمی‌بیند. گفت: «آره.»

«حالا می‌بینم؟ واقعاً؟ جدا اینو گفت؟»

^{۳۰} Pain Pump: در واقع دستگاهی‌ست که با جراحی داخل بدن قرار می‌دهند تا از عوارضی که ممکن است بر اثر مصرف داروها پیش بیاید پیش‌گیری کنند. اما در این کتاب، ظاهراً دستگاه خارج از بدن بیمار قرار دارد. احتمالاً دستگاهی خیالی‌ست، مصرف آرامش‌بخش به اختیار خود بیمار منطقی به نظر نمی‌رسد.



گفتم: «شاخصه‌های یک پرستار خوب، بگو.»

آیزاک گفت: «یک: با بازی با کلمات، ناتوانیت رو به رخت نکشه.»

گفتم: «۲: تو همون بار اول خون رو بگیره.»

«جداً این خیلی مهمه. منظورم اینه که آخه این بازوی مسخره‌ی منه یا تخته‌ی دارت؟ سه: صداش زیر نباشه.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «حالت چطوره عزیزم؟ قراره با یه سوزن سوراخ سوراخ کنم. شاید یه خورده آخ و اوخ داشته باشه.»

«ووی، ینی می‌گی من خیلی ملیضم؟» و بعد از چند ثانیه اضافه کرد: «راستش بیشترشون خوبن. من فقط می‌خوام از این جهنم بزنم بیرون.»

«منظورت از این جهنم بیمارستانه؟»

گفت: «اونم هست.» دهانش سفت شد، می‌توانستم درد را در صورتش ببینم. «راستش هزار برابر چشمام به مونیکا فکر می‌کنم. این احمقانه‌ست؟ احمقانه‌ست.»

تأیید کردم: «یکم احمقانه‌ست.»

«ولی من به عشق واقعی اعتقاد دارم، می‌دونی؟ اعتقاد ندارم که هرکس باید از چشماش مراقبت کنه یا مریض نشه یا هرچی، ولی عشق هرکسی باید حقیقی داشته باشه، و باید لا/قل تا آخر عمرش بهش پای‌بند باشه.»

گفتم: «آره.»

«بعضی وقتا فقط آرزو می‌کنم کاش هیچ‌کدوم از اینا اتفاق نیفتاده بود. کلّ این قضیه‌ی سرطان.» صدایش آرام و آرام‌تر می‌شد. داروهای خواب‌آور داشت اثر می‌کرد.

گفتم: «متأسفم.»

«گاس قبل از تو اینجا بود. وقتی بیدار شدم اینجا بود. مدرسه نرفته بود. اون...» سرش را کمی چرخاند. آرام گفت: «بهتر شد.»



پرسیدم: «دردت؟» به آرامی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

گفتم: «خوبه.» بعد عوضی‌بازی در آوردم: «داشتی چیزی درمورد گاس می‌گفتی؟» ولی خوابش برده بود.

به یک بوفه‌ی سوغات‌فروشی در طبقه‌ی پایین رفتم و از داوطلب فرتوتی که پشت صندوق نشسته بود پرسیدم که کدام گل‌هایشان بوی قوی‌تری دارند.

زن گفت: «همه‌شون مثل همین. با سوپر سنت اسپری شدن.»

«واقعاً؟»

«آره، اسپری میشن فقط.»

سردکن سمت چپ او را باز کردم و رزها را بو کشیدم، بعد روی میخک‌ها خم شدم و آن را هم بوییدم. بوها یکسان بود، و شدید. میخک‌ها ارزان‌تر بود، برای همین یک دوجین از زردهایشان را برداشتم. چهارده دلار شد. برگشتم به اتاق، مادرش آنجا بود و دستش را در دست داشت. جوان بود، و واقعاً زیبا.

پرسید: «از دوستاشی؟» با یکی از آن سوال‌های پیچیده و بی‌پاسخ گیرم انداخت.

گفتم: «اوم، آره. من عضو گروه همیاریم، اینا واسه آیزاکه.»

گل‌ها را از من گرفت و روی دامنش گذاشت. پرسید: «مونیکا رو می‌شناسی؟»

سرم را به نشانه‌ی پاسخ منفی تکان دادم.

گفت: «خب. خوابیده.»

«آره. داشتم باهاش حرف می‌زدم، وقتی داشتن اون باندپیچی‌ها یا هرچی که هست رو انجام می‌دادن.»

گفت: «متنفرم از این که به این خاطر ترکش کنم، ولی باید گراهام رو از مدرسه برگردونم.»

به او گفتم: «مشکلی باهاش نداره.» سر تکان داد. «باید بذارم بخوابه.» دوباره سر تکان داد. رفتم.



صبح بعد زود بیدار شدم و اولین کاری که انجام دادم چک کردن ایمیل بود.

Lidewij.vliegenthart@gmail.com بالاخره پاسخ داده بود.

خانم لانکاستر عزیز،

می‌ترسم به چیز اشتباهی ایمان داشته باشید، ولی به هر حال این ایمان وجود دارد. من نمی‌توانم به پرسش‌هایتان پاسخ دهم، لاف‌ها نه به طور مکتوب. چون نوشتن چنین پاسخی، به منزله‌ی دنباله‌ای برای یک پریشانی باشکوه است، که ممکن شما آن را منتشر کنید یا روی اینترنتی که جایگزین مغز نسل شما شده به اشتراک بگذارید. تلفنی هم می‌شود، ولی ممکن است مکالمه را ضبط کنید. البته، نه که به شما اعتماد نداشته باشم، اما به شما اعتماد ندارم. افسوس هیزل جان، من چنین پرسش‌هایی را جز به صورت حضوری پاسخ نخواهم داد، اما شما آن جابید و من این‌جا.

قابل ذکر است، دریافت غیرمنتظره‌ی مکاتبه‌ی شما توسط خانم ولیگنتارت مرا خرسند کرد: چه شگفت‌انگیز که توانسته‌ام کار مفیدی برای شما انجام دهم، حتی با این وجود که این کتاب آن قدر از من دور است که حس می‌کنم تماماً توسط مرد دیگری نوشته شده. (نویسنده‌ی آن رمان خیلی لاغر بود، خیلی زودباور و به شکل قابل ملاحظه‌ی خوش‌بین!)

شاید سر از آمستردام در بیاورید، اگر فرصت کافی داشتید لطفاً سری به ما بزنید. من معمولاً خانه‌ام. حتی اجازه خواهم داد نگاهی به لیست خریدم بیندازید.

با خلوص تمام،

پیتر ون هوتن

به واسطه‌ی لیدووویج ولیگنتارت.

بلند داد کشیدم: «چی؟! این چه زندگی‌یه؟»

مامان به داخل دوید: «مشکلی پیش اومده؟»

کاری از دوران اژدها



به او اطمینان دادم: «هیچی.»

هنوز ناآرام بود، خم شد تا چک کند و ببیند فیلیپ درست کار می‌کند یا نه. تصور کردم با پیتر ون هوتن توی یک کافه‌ی آفتاب‌گیر نشسته‌ام و او آرنجش را روی میز گذاشته است و به آن تکیه داده، و آرام با صدایی که هیچ‌کس دیگر نشنود، حقیقت اتفاقاتی که به سر دیگر شخصیت‌ها آمده-چیزی که من سال‌ها درموردش فکر می‌کردم- را به من می‌گوید. گفته بود نمی‌تواند به من بگوید، جز به طور حضوری، و بعد مرا به آمستردام دعوت کرد. این‌ها را به مامان توضیح دادم و بعد گفتم: «من باید برم.»

«هیزل، من دوستت دارم، و می‌دونم که حاضرم به خاطرت هرکاری انجام بدم، ولی ما... ما پول واسه مسافرت بین‌المللی نداریم، و بضاعت تأمین وسایل واسه رفتن به اونجا...»

گفتم: «آره.» تا حرفش را قطع کنم. فهمیدم خیلی احمق بودم که اصلاً به این مسئله فکر کردم. «نگران‌ش نباش.» ولی هم‌چنان نگران به نظر می‌رسید.

می‌نشست و دستش را روی پایم می‌گذاشت که گفتم: «خیلی واست مهمه، نه؟»

گفتم: «خیلی عالی می‌شد. این که تنها کسی باشم که همراه اون می‌دونه چی به سر بقیه میاد.»

گفتم: «عالی می‌شد. با پدرت صحبت می‌کنم.»

گفتم: «نه، نمی‌خواد. اصلاً، جدی می‌گم، لازم نیست پولی به این خاطر هزینه کنین. یه راه دیگه پیدا می‌کنم.»

متوجه شدم دلیل این که والدینم پول نداشتند، من بودم. من با هزینه‌های فالانکسیفور شیرهی پس‌انداز خانواده را مکیده بودم. مامان هم به خاطر مشغول بودن تمام‌وقت به حرفه‌ی دور و ور من پلاسیدن نمی‌توانست کار کند. نمی‌خواستم آن‌ها را زیر قرض هم ببرم.

برای این که از اتاق بیرون رود، به مامان گفتم می‌خواهم به آگوستوس زنگ بزنم. چون نمی‌توانستم آن چهره‌ی غمگین من-نمی‌توانم-رویاهای-دخترم-را-برآورده-کنم را تحمل کنم.

به شیوه‌ی آگوستوس واترز، به جای سلام گفتن نامه را برایش خواندم.

گفتم: «عجب.»

گفتم: «می‌دونم. نه؟ چطوری برم آمستردام؟»



پرسید: «یه آرزو داری؟» با اشاره به آن سازمان، بنیاد جنی^{۳۱}، که توی کار برآورده کردن یکی از آرزوهای بچه‌های بیمار بود.

گفتم: «نه. من قبل از اون قضیه‌ی معجزه یه آرزو کردم و بهش رسیدم.»

«چه آرزویی؟»

بلند آه کشیدم و گفتم: «من سیزده سالم بود.»

گفت: «دیزنی نه.»

چیزی نگفتم.

«تو نرفتی دیزنی‌لند.»

چیزی گفتم.

داد کشید: «هیزل گریس! تو از اون تک آرزوی موقع مرگت واسه رفتن به دیزنی‌لند با خانواده‌ت استفاده نکردی.»

زیر لب گفتم: «به اپکات‌سنتر^{۳۲} هم رفتم تازه.»

آگوستوس گفت: «خدای من. باورم نمیشه تو کف دختریم که همچین آرزوهای کلیشه‌ای داره.»

دوباره گفتم: «من سیزده سالم بود.» با این وجود فقط داشتم به حرفش فکر می‌کردم که گفت تو کف، تو کف، تو کف، تو کف. داشت با من لاس می‌زد، ولی سریع بحث را عوض کردم: «نباید مدرسه‌ای جایی باشی؟»

«از مدرسه جیم زدم تا پیش آیزاک باشم، ولی اون خوابه. واسه همین تو راهروئم و دارم هندسه می‌خونم.»

پرسیدم: «حالش چطوره؟»

«مطمئن نیستم هنوز واسه رویارویی با معلولیتش آماده نیست یا شدیداً از این که مونیکا ولش کرده ناراحته، ولی اون نمی‌خواد درمورد چیز دیگه‌ای حرف بزنه.»

گفتم: «آره. چقد دیگه تو بیمارستانه؟»

^{۳۱} Genie Foundation. به هدف این مؤسسه در متن اشاره شده است. <http://iamgenie.org>

^{۳۲} EPCOT Center یکی از پارک‌های دیزنی‌لند.



«چند روزی. بعد میره تو یکی از این موسسه‌های توان‌بخشی یا هرچی، ولی من فک می‌کنم فقط باید بره خونه بخوابه.»

گفتم: «مزخرفه.»

«مامانش اومد. باید برم.»

گفتم: «خیلی خب.»

جواب داد: «خیلی خب.» می‌توانستم صدای لبخند شکسته‌اش را بشنوم.

شنبه، من و پدر و مادرم به یک فروشگاه کشاورزی در برود ریپل رفتیم. هوا بارانی بود، چیزی که به ندرت در ماه آوریل در ایندیانا رخ می‌دهد، و همه در فروشگاه آستین کوتاه پوشیده بودند، هرچند با آب و هوا جور در نمی‌آمد. ما ایندیانی‌ها، بی‌نهایت درمورد تابستان خوش‌بینیم. من و مامان روی یک نیمکت روبروی یک سازنده‌ی صابون بز نشسته بودیم که مجبور بود به هر کسی که آنجا رد می‌شد توضیح دهد که بله، این‌ها از بزهای خودش بود و نه، صابون بز بوی بز نمی‌دهد.

گوشیم زنگ خورد. مامان قبل از این که به گوشی نگاه کنم پرسید: «کیه؟»

گفتم: «نمی‌دونم.» با این وجود گاس بود.

پرسید: «الان خونه‌ای؟»

گفتم: «اوم، نه.»

«اون یه سوال الکی بود. جوابو می‌دونستم، چون من الان خونه‌تونم.»

«اوم، آره. داریم میایم، فک کنم.»

«عالیه. می‌بینمت به زودی.»

وقتی ما رسیدیم، او روی پله‌های جلوی خانه نشسته بود. یک دسته گل لاله‌ی نارنجی و روشن در دست داشت که تازه داشتند می‌شکفتند، و یک پیراهن بسکتبال ایندیانا پیسرز^{۳۳} زیر گرم‌کنش پوشیده بود،

^{۳۳} Indiana Pacers یکی از تیم‌های بسکتبال NBA، جزو تیم‌های کنفرانس شرق.



پوششی که اصلاً به شخصیتش نمی‌خورد ولی به او می‌آمد. از روی پله‌ها بلند شد، دسته‌گل را به من داد و گفت: «می‌خواهم بریم پیک‌نیک؟» گل‌ها را که می‌گرفتم سر تکان دادم.

بابا پشت سرم آمد و با گاس دست داد. پرسید: «این لباسِ ریک اسمیتزه^{۳۴}؟»

«البته که هست.»

بابا گفت: «خدایا، من عاشق این مرد بودم.» و بلافاصله مشغول یک بحث بسکتبالی شدند که من نمی‌توانستم (و نمی‌خواستم) که واردش شوم، پس گل‌هایم را بردم داخل.

مامان پرسید: «می‌خواهی اینا رو واست تو یه گلدون بذارم؟» لبخند گل و گشادی روی صورتش بود.

گفتم: «نه، لازم نیست.» اگر آن‌ها را توی یک گلدان در اتاق نشیمن می‌گذاشتیم، آن‌ها می‌شدند گل‌های همه. می‌خواستم آن‌ها گل‌های من باشند.

به اتاقم رفتم، ولی لباس‌هایم را عوض نکردم. موهایم را شانه زدم و دندان‌هایم را مسواک، کمی برق لب زدم و به کم‌ترین مقدار ممکن عطر. هم‌چنان به گل‌ها نگاه می‌کردم. آن‌ها وحشتناک نارنجی بودند، خیلی نارنجی‌تر از این که خوشگل باشند. گلدان یا چیزی نداشتیم، پس مسواکم را از جایش بیرون آوردم، آن را تا نیمه پر از آب کردم و گل‌ها را آنجا توی روشویی گذاشتم.

وقتی به اتاق برگشتم، می‌توانستم صدای حرف زدن را از اتاق نشیمن بشنوم، پس روی گوشه‌ی تخت‌خوابم نشستم و به صدای حرف زدنشان که از در نیمه‌باز اتاق خواب می‌آمد گوش دادم:

بابا: «پس با هیزل، توی جلسه‌ی همیاری آشنا شدی.»

آگوستوس: «بله آقا. خونه‌ی قشنگی دارین. از نقاشی‌هاتون خوشم میاد.»

مامان: «ممنون، آگوستوس.»

بابا: «پس تو خودت بازمانده‌ی سرطانی؟»

«آره. این رفیق‌مون رو واسه کیف کردن قطع نکردم، البته این خودش یه استراتژی خیلی خوب کاهش وزنه. پاهای سنگین!»

^{۳۴} Rik Smits بازیکن بسکتبال هلندی که از سال ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۰ یعنی تمام دوره‌ی بازی حرفه‌ای خود- در تیم ایندیانا پیسرز بازی می‌کرد. قد؟ دو متر و بیست و چهار سانت. بله.



بابا: «و الان حالت چطوره؟»

آگوستوس: «فنس، به مدت چهارده ماه.»

مامان: «این خیلی خوبه. این روزا شیوه‌های درمان واقعاً قابل تحسینی هست.»

آگوستوس: «می‌دونم، خوش‌شانسم.»

بابا: «باید درک کنی که هیزل هنوز مریضه، آگوستوس، و واسه بقیه‌ی عمرش هم مریض می‌مونه. اون دوست داره که با تو بمونه، ولی شش‌هاش...»

تا سر و کله‌ی من پیدا شد، ساکت شد.

مامان گفت: «خب، قراره کجا برین؟»

آگوستوس ایستاد، سپس خم شد و جواب را آرام زمزمه کرد، بعد انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «هیس. این یه رازه.»

مامان لبخند زد. از من پرسید: «گوشیت همراهته؟» آن را بالا نگه داشتم تا ببیند. چرخ‌دستی حمل اکسیژن را روی چرخ‌های جلوی‌ش گذاشتم و راه افتادم. آگوستوس سریع کنارم آمد و بازویش را برای کمک پیشنهاد داد، که آن را گرفتم. انگشتانم دور عضلاتش بازویش سفت شدند.

متأسفانه، اصرار کرد که خودش رانندگی کند، تا واقعاً غافل‌گیر شوم. در مسیر که بودیم، گفتم: «مامانو کفبر کردی.»

«آره، و بابات طرفدار اسمتیزه که این کمک می‌کنه. فک می‌کنی ازم خوششون اومده؟»

«البته که خوششون اومده. به هر حال، واسه کی مهمه؟ اونا بابا مامان.»

«بابا مامان توئن!» نگاهی به من انداخت. «به علاوه، من دوست دارم که ازم خوششون بیاد. مسخره‌س؟»

«خب، لازم نیست بدوئی درآرو واسم باز کنی یا تو تعارفات خفهم کنی تا ازت خوششون بیاد.» روی ترمز کوفت و من آنقدر محکم جلو پرتاب شدم که تنفسم تنگ شود و بدجور نفس بکشم. به پت اسکن فکر کردم. نگران نباش. نگرانی بی‌فایده‌س. به هر حال نگران شدم.

خیلی تند می‌رانیدیم. با سرعت از یک تابلوی ایست رد شدیم. به سمت چپ پیچیدیم، یک تابلوی بزرگ دیدم با عنوان بی‌مسمای چشم‌ند/از عظیم (با تصویر یک زمین گلف، ولی اصلاً هم عظیم نبود). تنها جایی



که در این مسیر به نظرم می‌رسید، قبرستان بود. آگوستوس به سمت کنسول بینمان دست برد، بسته‌ای سیگار باز کرد و یک نخ از آن را بیرون آورد.

از او پرسیدم: «تا حالا شده دورشون بندازی؟»

پاسخ داد: «یکی از مزایای زیاد سیگار نکشیدن، اینه که تا / بد دووم میارن. یه سالی میشه اینو دارم. بعضیاشون کنار فیلترشون شکسته، ولی فک کنم راحت تا جشن تولد هیجده سالگیم دووم بیاره.» سیگار را بین انگشتانش نگه داشته بود، بعد آن را بین لب‌هایش گذاشت. گفت: «خب، باشه، باشه. اسم چیزایی رو که هیچ‌وقت تو ایندیاناپولیس نمی‌بینی بگو.»

گفتم: «اوم، بزرگسالای لاغر.»

خندید: «خوبه، ادامه بده.»

«ممم، ساحل. رستورانای خانوادگی. نقشه.»

«همگی نمونه‌های فوق‌العاده‌ای از چیزایی که ما نداریم. همین‌طور فرهنگ.»

گفتم: «آره، ماها یکم بی‌فرهنگیم.» بالاخره فهمیدم مرا به کجا می‌برد: «داریم میریم موزه؟»

«تو همین مایه‌ها.»

«اوه، داریم میریم تو اون پارک یا یه همچین چیزی؟»

گاس، به نظر می‌رسید توی ذوقش خورده. گفت: «آره، داریم میریم به اون پارک یا یه همچین چیزی. فهمیدی، نه؟»

«اوم، چیه فهمیدم؟»

«هیچی.»

پارکی پشت موزه بود که هنرمندها در آن پیکره‌های بزرگی ساخته بودند. از موزه رد شدیم و کنار یک زمین بسکتبال، که پر بود از طاق‌های فلزی قرمز و آبی و یادآور مسیر توپی که زمین می‌خورد و بالا می‌رود، پارک کردیم.



از جایی که برای ایندیاناپولیس مانند یک تپه می‌ماند، راه افتادیم به سمتِ بخشِ بدون درختی از پارک که بچه‌ها در آن مشغول بالا رفتن از مجسمه‌ی اسکلت خیلی عظیمی بودند. قد استخوان‌هایش تا کمر یک آدم می‌رسید و استخوان رانش از من بلندتر بود. مانند نقاشی بچه‌ای بود که اسکلتی کشیده باشد در حال بیرون آمدن از زمین.

شانه‌ام درد گرفت. ترسیدم سرطان از شش‌هایم هم فراتر رفته باشد. تصور کردم تومور به استخوان‌هایم منتقل شود و کالبدم را سوراخ سوراخ کند، مانند یک مارماهی بدطینت درون بدنم. آگوستوس گفت: «استخوان‌های متعفن^{۳۵}. اثر جوئپ ون لیشات^{۳۶}»

«انگار هلندیه.»

گاس گفت: «هست. ریک اسمیتز هم هست. لاله‌ها هم هستن.» گاس وسط بخشِ بدون درخت ایستاد، استخوان‌ها درست جلوی ما بودند. بندهای کوله‌پشتی را از روی یک شانه‌اش برداشت، بعد از روی آن یکی شانه. بازش کرد، یک پتوی نارنجی رنگ بیرون آورد، یک پارچ پر از نوشیدنی‌ای نارنجی و چندتا ساندویچ پیچیده شده در پوششی پلاستیکی که قسمت اضافی نانشان بریده شده بود.

پرسیدم: «قضیه‌ی این همه نارنجی چیه؟» هنوز نمی‌خواستم به خودم اجازه بدهم که تصور کنم این‌ها قرار است به آمستردام ختم شوند.

«رنگ ملی هلنده البته. ویلیام اورانژ^{۳۷} [نارنجی] و اینا که یادته؟»

«توی آزمون جی.ای.دی که نبودش.» سعی می‌کردم هیجان زده بودنم را نشان دهم و لبخند زدم.

پرسید: «ساندویچ می‌خوای؟»

گفتم: «بذار حدس بزنم.»

«پنیر هلندی. و گوجه. گوجه‌ها مکزیکین، ببخشید.»

«همیشه مایوس‌کننده‌ی آگوستوس. نمی‌تونستی لااقل گوجه‌ی نارنجی گیر بیاری؟»

^{۳۵} Funky Bones. شکل این مجسمه در متن توصیف نشده است، بدانید این اسکلت روی زمین دراز کشیده.

^{۳۶} Joep Van Lieshout

^{۳۷} William of Orange معروف به ویلیام خاموش، شاهزاده‌ای که علیه سلطه‌ی اسپانیا بر هلند قیام کرد و جمهوری متحد هفت ایالتی هلند را در

قرن شانزدهم بر پا کرد.



خندید، در سکوت مشغول خوردن ساندویچ‌هایمان شدیم و بازی بچه‌ها را نگاه می‌کردیم. نمی‌توانستم درست درمورد قضیه از او بپرسم، فقط آنجا در محاصره‌ی چیزهای هلندی نشسته بودم، با احساس داغانی و امیدواری. در دوردست، خورشید، بی‌نقص می‌تابید که این در شهر ما نادر و باارزش بود. گروهی بچه، یک اسکلت را زمین بازی خود کرده بودند و میان استخوان‌های مصنوعی، این‌ور و آن‌ور می‌پریدند. آگوستوس گفت: «دو چیز رو درمورد این مجسمه دوست دارم.» سیگار خاموش را بین انگشتانش نگه داشت و طوری که انگار بخواهد خاکسترش را بریزد، آن را تکاند. دوباره آن را بین لب‌هایش گذاشت. «استخون‌ها به اندازه‌ای فاصله دارن که اگه بچه باشی، نمی‌تونی با میل پریدن از اون یکی به این یکی مقابله کنی. انگار مجبور باشی که از رو قفسه‌ی سینه بپری به جمجمه. دوم این که مجسمه همیشه بچه‌ها رو وادار می‌کنه که روی استخونا بازی کنن. این چیزای نمادین تمومی ندارن.»

گفتم: «تو خیلی نمادا رو دوست داری.» امید داشتم که بحث را به سمت نمادهای هلندی توی پیک‌نیکمان بکشانم.

«درسته، در مورد اون. شاید تعجب کنی که چرا داری یه ساندویچ پنیر بدمزه می‌خوری با یه نوشیدنی نارنجی، و چرا من لباس یه مرد هلندی رو پوشیدم که ورزشی رو کار می‌کرد که من حالم ازش بهم می‌خوره.»

گفتم: «به فکرم خطور کرده بود.»

«هیزل گریس، مثل خیلی از بچه‌های قبل از خودت، و اینو دارم با مهربونی می‌گم، تو آرزوتو تلف کردی، بدون اهمیت دادن به نتایجش. عزرائیل صاف توی صورتت زل زده بود و ترس از به گور بردن آرزوت، متأسفانه، هولت کرد و مثل خیلی‌های دیگه، اولین چیزی که به ذهنت رسید رو انتخاب کردی. لذتِ بی‌مزه و تصنعی یه شهربازی.»

«عملاً تو اون مسافرت خیلی بهم خوش گذشت، من گوفی رو دیدم و مین^{۳۸}»

آگوستوس حرفم را قطع کرد: «من وسط یه سخنرانیم! اینو از قبل نوشتم و حفظ کردم، اگه بیری وسط حرفم کلاً گند می‌زنم. لطفاً ساندویچت رو بخور و گوش بده.» (ساندویچ زیادی خشک بود، ولی لبخند زدم و کمی برداشتم.) «خب، کجا بودم؟»

«لذت‌های تصنعی.»

^{۳۸} هیزل می‌خواست بگوید مینی‌موس. عیال آقای میکی‌موس.



سیگار را در جیبش گذاشت. «آره، لذت بی‌مزه و تصنعی شهربازی. ولی بذار عرض کنم که قهرمان‌های واقعی کارخونه‌ی آرزوها، مردا و زنای جوونین که مثل ولادیمیر^{۳۹} و استراگون^{۴۰} منتظر گودو^{۴۱} می‌مونن و مثل دخترای جوون مسیحی، منتظر ازدواج. این قهرمانای جوون، صبورانه و بدون نق‌زدن منتظر یگانه آرزوی واقعیشون می‌مونن تا پیدا شه. البته، شاید هیچ‌وقت پیدا نشه، ولی وقتی تو گور دراز می‌کشن خیالشون راحت‌ه که نقششون رو تو حفظ وقار آرزوها به عنوان یه طرز تفکر ایفا کردن.

«ولی غیر از این، ممکنه پیداش شه. ممکنه بفهمی که یگانه آرزوی واقعیت ملاقات پیترون هوتن معرکه‌س توی انزوای آمستردامیش، و اون موقع خیلی خوشحال میشی که آرزوت رو نگه داشتی.»

آگوستوس آن‌قدر مکث کرد تا فهمیدم که سخنرانی‌اش تمام شده. گفتم: «ولی من آرزوم رو نگه نداشتم.»

گفت: «اه.» و بعد از مکثی که انگار تمرینش کرده بود، اضافه کرد: «ولی من مال خودم رو نگه داشتم.»

«واقعاً؟» غافلگیر شدم از فهمیدن این که آگوستوس واجد شرایط آرزو داشتن است، او هنوز مدرسه می‌رفت و یک سال از بهبودی‌اش می‌گذشت. برای این که شرکت جنی آرزویت را برآورده کند، باید خیلی مریض باشی.

توضیح داد: «در عوض پای مصنوعی گرفتمش.» نور توی صورتش می‌زد و مجبور بود با چشم‌های نیمه‌باز نگاهم کند، که باعث می‌شد روی بینی‌اش چین قشنگی بیفتد. «لان قرار نیست آرزومو بهت بدم یا چیزی. ولی خیلی به ملاقات با پیترون هوتن علاقه دارم، و منطقی نیست بدون دختری برم که منو به اون معرفی کرد.»

گفتم: «به هیچ وجه منطقی نیست.»

«پس با جن‌ها حرف زدم و اونا کاملاً موافقن. گفتن آمستردام اوایل ماه مه خیلی خوشگل میشه. پیشنهاد دادن سوم مه بریم و هفتم برگردیم.»

«آگوستوس، واقعاً؟»

نزدیکم آمد و گونه‌ام را لمس کرد، لحظه‌ای فکر کردم می‌خواد مرا ببوسد. تنم لرزید، و فکر کنم او دید، چون دستش را برداشت.

۳۳، ۳۴ و ۳۵: Vladimir, Estragon, Godot. شخصیت‌های نمایش‌نامه‌ی معروف در انتظار گودو اثر ساموئل بکت.



گفتم: «آگوستوس، جدّی می‌گم. لازم نیست این کارو کنی.»

گفت: «البته که این کارو می‌کنم. من آرزوم رو پیدا کردم.»

به او گفتم: «خدای من، تو بهترینی.»

جواب داد: «شرط می‌بندم به هر پسری که پول سفرهای بین‌المللیتو بده اینو می‌گی.»



فصل ششم

وقتی به خانه رسیدم، مامان داشت برنامه‌ی تلویزیونی دویو^{۴۲} را می‌دید و لباس‌های مرا مرتب می‌کرد. به او گفتم که لاله‌ها و هنرمند هلندی و همه‌ی این‌ها به این خاطر بود که آگوستوس می‌خواهد از آرزویش استفاده کند تا مرا با خود به آمستردام ببرد. گفتم: «این خیلی زیاده. نمی‌تونیم اینو از یه غریبه قبول کنیم.»

«اون غریبه نیست. راحت میشه گفت دوّمین دوست خوبمه.»

«بعد از کیتلین؟»

گفتم: «بعد از تو.» حقیقت داشت، ولی بیشتر به این خاطر گفتم که می‌خواستم بگذارم به آمستردام بروم.

بعد از چند لحظه گفت: «از دکتر ماریا می‌پرسم.»

دکتر ماریا گفت که نمی‌توانم بدون یک بزرگسال که با من صمیمی و آشنا به بیماریم باشد (که کم و بیش یعنی مامان یا خودش. دید بابا به سرطانم مثل دید خودم بود: مانند دید مبهم و ناقصی که مردم از مدارهای الکتریکی و امواج اقیانوسی دارند، اما مامان بیشتر از خیلی غده‌شناس‌ها درمورد سرطان انتقال‌یافته‌ی تیروئید در نوجوانان اطلاعات داشت) به آمستردام بروم.

گفتم: «پس تو بیا. جنی‌ها پولشو میدن. پولشو دارن.»

گفتم: «ولی بابات. اون دلش واسه ما تنگ میشه. بی‌انصافیه در حقش، در ضمن مرخصی هم نمی‌تونه بگیره.»

«شوخی می‌کنی؟ فکر نمی‌کنی بابا خوشش بیاد چند روز چیزی غیر از برنامه‌های تلویزیونی درمورد کسایی که آرزوی مدل شدن دارن، نگاه کنه و هر شب پیتزا سفارش بده و از دستمال کاغذی به عنوان بشقاب استفاده کنه تا مجبور نشه ظرف بشوره؟»

The View^{۴۳}

کجاری از دوران اژدها



مامان خندید. بالاخره داشت هیجان زده می‌شد. کارهایش را توی گوشی همراهش تایپ کرد: باید به والدین گاس زنگ بزنند، درمورد نیازهای پزشکی من با جنی‌ها صحبت کند و ببیند آیا هنوز هتل آماده کرده‌اند یا نه. این که بهترین کتاب‌های راهنما چه هستند و اگر سه روز وقت داریم، باید درمورد آنجا تحقیق کنیم و غیره. کمی سردرد داشتم، یکی دو قرص آدویل^{۴۳} خوردم و تصمیم گرفتم چرت بزنم.

ولی فقط در تخت دراز کشیدم و پیک‌نیک با آگوستوس را مرور کردم. نمی‌توانستم از فکر کردن درمورد لحظه‌ی کوتاهی که لمس کرد و بدنم به لرزه افتاد دست بردارم. به نوعی، یک جای این صمیمیت خوب می‌لنگید. فکر می‌کردم دلیلش این باشد که کل قضیه از قبل هماهنگ شده بود: آگوستوس معرکه بود. ولی در همه چیز پیک‌نیک زیاده روی کرد. البته که ساندویچ‌ها طنین کنایه داشتند، ولی طعمشان افتضاح بود و سخنرانی از قبل حفظ شده‌اش نگذاشت با هم حرف بزنیم. همه‌ی این‌ها عاشقانه به نظر می‌رسید ولی عاشقانه نبود.

اما حقیقت این است که من هیچ‌گاه از او نخواستم مرا ببوسد، نه آن‌طوری که انتظار می‌رود این چیزها را بخواهید. منظورم این است که او زیبا بود. من جذبش شده بودم. فکرهای (بگذارید اصطلاحی از ادبیات بچه‌های مدرسه‌ی راهنمایی قرض بگیرم) این‌جوری درموردش می‌کردم. ولی لمس عملی، لمس واقعی... کاملاً اشتباه بود.

بعد نگران شدم نکند برای رفتن به آمستردام مجبور باشم او را ببوسم، چون از آن دسته چیزهایی نیست که خوشتان بیاید بهش فکر کنید. چون الف) برای بوسیدن از کسی سوال نمی‌پرسند و ب) بوسیدن کسی برای یک سفر مجانی به طرز خطرناکی شبیه هرزگی بود و مجبورم اعتراف کنم که با این که هیچ‌گاه خودم را شخص خوبی تصور نکرده‌ام، اما فکرش را نمی‌کردم اولین اقدام جنسی‌ام با هرزگی همراه باشد.

ولی با این وجود، او تلاش نکرده بود مرا ببوسد؛ او فقط صورتم را لمس کرده بود، این کار اصلاً جنسی نبود. این کار را برای تحریک جنسی من انجام نداده بود، ولی مطمئنم از این کار هدفی داشت، چون آگوستوس واترز کسی نیست که کاری را بداهه انجام دهد. پس می‌خواست چه منظوری را برساند؟ و چرا من نمی‌خواستم قبولش کنم؟

هم‌زمان، فهمیدم دارم درمورد این قضیه کیتلین‌بازی در می‌آورم، پس تصمیم گرفتم به او پیام دهم تا راهنمایی‌ام کند. بلافاصله زنگ زد.

من گفتم: «یه مورد با پسرا دارم.»

^{۴۳} یک مارک ایپوبروفن برای کاهش درد و پایین آوردن تب.



جواب داد: «خوشمزه‌س.» همه‌چیز را در آن مورد برایش گفتم، همه‌چیز به همراه آن لمس صورت وحشتناک، فقط آمستردام و نام آگوستوس را ناگفته گذاشتم. وقتی حرفم تمام شد گفت: «مطمئنی جذابه؟»

گفتم: «کاملاً مطمئن.»

«ورزشکاره؟»

«آره، قبلاً تو نورث سنترال بسکتبال بازی می‌کرد.»

«واو. کجا دیدیش؟»

«اون جلسه‌ی همیاری مزخرف.»

کیتلین: «هان. واسه کنجکاوی می‌پرسم، چندتا پا داره؟»

با لبخند گفتم: «یک و چهار دهم تقریباً.» بازیکن‌های بسکتبال توی ایندیانا معروف بودند و کیتلین با این وجود که نورث سنترال نمی‌رفت، روابط اجتماعی‌اش حد و حدود نداشت.

گفت: «آگوستوس واترز.»

«اوم، شاید؟»

«وای، خدای من. اونو توی مهمونیا دیدم. اگه مال من بود، چه کارها که باهاش نمی‌کردم. منظورم اینه، البته نه حالا که تو ازش خوست اومده. ولی، آه، خدای بزرگ و مهربون می‌خوام کل اسطبل رو از اون تاتو^{۴۴} ی‌یه پا سواری بگیرم.»

گفتم: «کیتلین.»

«ببخشید. فک می‌کنی تو باید سوارش شی؟»

گفتم: «کیتلین.»

«داشتیم درمورد چی حرف می‌زدیم. آها، تو و آگوستوس واترز. شاید... تو همجنس‌گرایی؟»

گفتم: «فک نکنم. من خیلی ازش خوشم میاد.»

«دستاش زشته؟ بعضی وقتای آدمای خوشگل دستای زشتی دارن.»

^{۴۴} Pony اسب کوچک و کوتاه.



«نه، دستای عالی‌ای داره.»

گفت: «هوم.»

گفتم: «هوم.»

بعد از لحظه‌ای کیتلین گفت: «دِرک رو یادت میاد؟ هفته‌ی پیش باهام به هم زد، چون فکر می‌کرد یه ناسازگاری اساسی و عمیق بینمون وجود داره و اگه ادامه بدیم، فقط باعث میشه بیشتر آسیب ببینیم. به این کارش می‌گفت پیش‌گیری. شاید تو هم پیشاپیش از این می‌ترسی که با هم تفاهم نداشته باشید و می‌خوای پیش‌گیری کنی.»

گفتم: «هوم.»

«دارم چیزایی رو می‌گم که نباید بگم.»

«درمورد دِرک متأسفم.»

«اوه، من بی‌خیال اون شدم عزیزم. چندتا کلوچه‌ی 'گرل اسکات تین مینتز' و چهل دقیقه خرج برداشت تا از فکر اون پسر پیام بیرون.»

خندیدم: «خب، ممنون کیتلین.»

«اگه احياناً باهاش کار خاک بر سری‌ای کردی من جزییات شهوت‌انگیزشو می‌خوام.»

گفتم: «البته.» بعد کیتلین از پشت گوشی صدای ماچ درآورد و من گفتم: «خداحافظ.» و قطع کرد.

وقتی به حرف‌های کیتلین گوش می‌دادم، فهمیدم من پیشاپیش نمی‌ترسم که به آگوستوس آسیب بزنم، برعکس، دیر شروع به ترسیدن کرده‌ام.



لپ‌تاپم را باز کردم و در فیسبوک دنبال کارولین مترز گشتم. شباهت ظاهریمان قابل توجه بود: صورت تپل و گرد یکسان، بینی یکسان، شکل انداممان هم در کل یکسان بود. فقط چشم‌های او قهوه‌ای تیره بودند (چشم‌های من سبزند) و رنگ پوستش تیره‌تر بود - ایتالیایی‌ای چیزی.

هزاران نفر به معنای دقیق کلمه هزاران نفر - برایش پیام‌های تسلیت گذاشته بودند. طوماری طولانی بود از کسانی که دلشان برایش تنگ شده، آن قدر زیاد که یک ساعت اسکرو^{۴۵} را می‌چرخاندم تا از بخش متأسفم که مُردی به بخش دعا می‌کنم زنده بمونی رسیدم. او یک سال پیش به خاطر سرطان مغز مرده بود. می‌توانستم چندتا از عکس‌هایش را ببینم. در چندتای آخری آگوستوس هم بود: یک‌جا انگشت شستش را به طرف زخم کج و کوله‌ی روی سر بی‌موی کارولین گرفته بود؛ یک‌جا بازو به بازو در زمین بازی بیمارستان مموریال، پشت به دوربین؛ یک‌جا در حال بوسیدن هم و دوربین در دست کارولین، به همین خاطر فقط بینی و چشم‌های بسته‌شان را می‌شد دید.

آخرین عکسش قدیمی‌ترین بود، وقتی هنوز سرطان نداشت. دوستانش پس از مرگش گذاشته بودند: دختری زیبا، با ران‌های درشت و خوش‌تراش، موهای بلند، صاف، نرم و سیاهی که روی صورتش می‌ریختند. چهره‌ی من موقع سلامتی در مقابل مال او هیچ بود. اما چهره‌هامان موقع سرطان احتمالاً خواهر بودند. اگر اولین بار که ملاقات می‌کردیم به من خیره می‌شد، تعجبی نداشت.

همین‌طور کلیک کردم و به عقب رفتم تا به مطلبی رسیدم که دو ماه قبل به دست یکی از دوستانش نوشته شده بود، هفت ماه پس از مرگش. ما همگی دلمون واسه تو تنگ شده. اصلاً تمومی نداره. انگار همه‌ی ما نوی مبارزه‌ی تو زخم دیدیم کارولین. دلم واسه تو تنگ شده. دوست دارم.

پس از مدتی، مامان و بابا گفتند که موقع شام است. کامپیوتر را خاموش کردم و بلند شدم، اما نمی‌توانستم آن متن را از ذهنم بیرون کنم و به دلایلی باعث شد عصبی باشم و نتوانم چیزی بخورم.

به شانه‌ام فکر می‌کردم که درد می‌کرد. سردرد هم داشتم ولی شاید به این خاطر که درمورد دختری فکر می‌کردم که از سرطان مغز مرده بود. مدام به خودم می‌گفتم که افکارم را طبقه‌بندی کنم، که اینجا پشت میز دایره‌ای شکل نشسته باشم (که به شکل بحث برانگیزی اندازه‌اش برای سه نفر بزرگ بود و برای دو نفر عظیم) و مشغول خوردن بروکلی خیس و خوراک سیاه‌دانه‌ای که همه‌ی سس کچاپ‌های دنیا هم نمی‌توانستند مزه‌اش را قابل تحمل کنند. به خودم می‌گفتم تصور یک غده در مغز یا در شانه‌ام تاثیری روی

^{۴۵} غلطک میانی موس



حقیقت جاری درونم ندارد، و در نتیجه تمام این افکار هدر دادن زندگی‌ایست که مشخصاً از همین لحظات محدود تشکیل شده. حتی سعی داشتم به خودم بگویم که امروز بهترین روز زندگی‌م را خواهم گذرانم.

مدتی طولانی گذشت و باز هم نفهمیدم چرا چیزی که یک غریبه خطاب به غریبه‌ی دیگری (که در گذشته است) نوشته تا این حد مرا آزار می‌دهد و باعث می‌شود فکر کنم چیزی درون مغزم - که واقعاً هم درد داشت - وجود دارد. در حالی که بر اساس سال‌ها تجربه‌ام می‌دانستم درد یکی از ابزارهای ساده‌ی سرطان است که چیز خاصی هم محسوب نمی‌شود.

چون آن‌روز زمین‌لرزه‌ای در پاپوا گینه‌ی نو رخ نداده، توجه پدر و مادرم کاملاً معطوف به من بود و در نتیجه نمی‌توانستم این سیل اضطراب را پنهان کنم.

وقتی مشغول غذا خوردن بودم مامان پرسید: «همه چی رو به راهه؟»

گفتم: «او-هوم.» کمی از خوراک سیاه‌دانه برداشتم و بلعیدم. تلاش کردم چیزی بگویم که یک شخص عادی که ذهنش در وحشت فرو نرفته می‌گفت: «این کلم بروکلیه تو غذا؟»

بابا گفت: «یه‌کم. خیلی هیجان انگیزه که قراره برید آمستردام.»

گفتم: «آره.» تلاش می‌کردم به واژه‌ی زخم‌خورده فکر نکنم که این خود راهی بود برای فکر کردن بهش.

مامان گفت: «هیزل، کجایی تو؟»

گفتم: «دارم فک می‌کنم، مثلاً.»

بابا با لبخند گفت: «بدجور عاشق شده.»

با حالتی خیلی تدافعی گفتم: «من بچه نیستم، و عاشق گاس واترز یا هرکس دیگه‌ای هم نشدم.» زخم‌خورده. انگار کارولین مترز یک بمب بوده است و وقتی منفجر شده، اطرافیانش مانده‌اند با ترکش‌هایش.

بابا پرسید آیا تکلیفی از طرف مدرسه دارم یا نه. گفتم: «یه سری تمرین خیلی پیچیده‌ی جبر دارم. اون قدر پیچیده که نمی‌تونم به یه نفر که حرفه‌ای نیست توضیح بدم.»

«و دوستت آیزاک چطوره؟»

گفتم: «کور.»



مامان گفت: «امروز دیگه زیادی نوجوانانه رفتار می‌کنی.» به نظر می‌رسید اذیت شده است.

«مگه شما همین رو نمی‌خواستی مامان؟ که نوجوون باشم؟»

«خب، لزوماً نه از این نوع نوجوونها، ولی البته من و پدرت خیلی خوشحالیم از این که یه خانم جوون شدی. دوست پیدا می‌کنی، قرارهای عاشقانه می‌ری.»

گفتم: «من سر قرارهای عاشقانه نمیرم. من نمی‌خوام با هیشکی برم سر قرارهای عاشقانه. این یه فکر مزخرفه و خیلی اتلاف وقت و-»

مامان گفت: «عزیزم، چی شده؟»

«من مثل، مثل، من مثل یه نارنجکم مامان. من یه نارنجکم و یه موقعی قراره منفجر شم و دوست دارم تلفات بعدش رو کم کنم، باشه؟»

بابا، مثل یک پاپی که بهش بداخلاقی شده، سرش را کمی کج کرد.

دوباره گفتم: «من یه نارنجکم. فقط می‌خوام از مردم دور بمونم و کتاب بخونم و با شما باشم، چون درمورد آسیب زدن به شما نمی‌تونم کاری کنم. شما رو خیلی لازم دارم، پس لطفاً بذارید کارمو بکنم، باشه؟ من افسرده نیستم. لازم ندارم برم بیرون. و نمی‌تونم یه نوجوون عادی باشم، چون یه نارنجکم.»

بابا گفت: «هیزل.» و بعد بغضش شکست. کلی گریه کرد.

«دارم میرم تو اتاقم یکم کتاب بخونم، خب؟ من خوبم. من جداً خوبم؛ فقط میرم یکم کتاب بخونم.»

تلاش کردم کتابی را که قرار بود، بخوانم ولی ما به نحو تراژیکی در یک خانه‌ی با دیوارهای باریک زندگی می‌کردیم. به همین دلیل می‌توانستم زمزمه‌ها را بشنوم. بابام می‌گفت: «این قضیه منو می‌کشه.» و مامان می‌گفت: «این دقیقاً چیزیه که اون لازم نداره بشنوه.» و بابا می‌گفت: «متأسفم، ولی-» و مامان می‌گفت: «تو شاکر نیستی؟» و بابا می‌گفت: «خدا یا، معلومه که شاکرم.» سعی می‌کردم خودم را غرق در داستان کنم، ولی نمی‌توانستم به حرف‌هایشان گوش ندهم.

بعد کامپیوترم را روشن کردم تا کمی موسیقی گوش کنم. و با موسیقی گروه محبوب آگوستوس-د هکتیک گلو- به عنوان موسیقی متن، برگشتم به وبسایت یادواره‌ی کارولین مترز. این که چقدر قهرمانانه جنگید، چقدر دل‌ها برایش تنگ شده، این که چطور الان در جای بهتری‌ست، این که چگونه تا/بد در یاد آنان زنده خواهد بود و این که هرکس او را می‌شناخت -هرکس- با رفتنش متأثر شد.



شاید به این خاطر که کارولین مترز با آگوستوس بود، باید از او متنفر می‌شدم ولی نه. بین آن همه نوشته او را کم می‌دیدم، ولی طوری نبود که از او متنفر باشم. بیشتر به شخصی می‌ماند که خدای بیمار بودن است، مثل من. این باعث شد نگران شوم نکند بعد از مرگم حرفی نداشته باشند درموردم بزنند، جز این که قهرمانانه جنگیدم. انگار تنها کاری که در زندگی کردم سرطان داشتن بود.

به هر حال، از قضا مشغول خواندن یادداشت‌های کوتاه کارولین مترز شدم که بیشترشان عملاً توسط والدینش نوشته شده بود. شاید به این دلیل که سرطان‌اش از آن نوعی بود که قبل از گرفتن جانت، شخصیت را از تو می‌گرفت.

خلاصه همه‌ش این طوری بود: مشکلات رفتاری کارولین ادامه داره. زیادی درمورد این که نمی‌تونه حرف بزنه عصبانی و ناامیده(البته ما هم درمورد این چیزا نگرانیم، ولی ما به روش‌های قابل قبول اجتماع با خشممون کنار میایم). گاس به کارولین می‌گه «هالک^{۴۶} له و لورده کن» که ورد زبان دکترها شده. این چیزا واسه هیچ کدوم ما راحت نیست، ولی شوخی گاهی وقتا بد هم نیست. امیدواریم چهارشنبه بریم خونه. می‌ذاریم بفهمی...

نیازی به گفتن نیست که او چهارشنبه به خانه نرفت.

خلاصه بله، وقتی لمس کردم لرزیدم. با او بودن به طور ناگزیری آسیب زدن به او بود. و این چیزی بود که وقتی لمس کرد فهمیدم: فکر کردم دارم کار وحشیانه‌ای در حقیقت انجام می‌دهم، چون در واقع هم همین طور بود.

تصمیم گرفتم به او پیامک دهم تا از یه مکالمه‌ی کامل اجتناب کنم.

سلام، خب، نمی‌دونم می‌فهمی یا نه ولی من نمی‌تونم تو رو ببوسم یا هرچیز دیگه‌ای. نه که لزوماً تو همچین چیزی خواسته باشی، ولی من نمی‌تونم.

وقتی سعی می‌کنم این جوری نگات کنم، می‌بینم قراره تو چه موقعیتی قرارت بدم. شاید تو نفهمی چی می‌گم.

^{۴۶} Hulk یک ابرقهرمان از مجموعه کتاب‌های کمیک شرکت مارول Marvel است. هیولایی سبزرنگ، قدرتمند و خشن.



به هر حال، متأسفم.

بعد از چند دقیقه پاسخ داد.

خیلی خب.

جواب دادم.

خیلی خب.

جواب داد:

یا خدا! این قدر با من لاس نزن.

فقط گفتم:

خیلی خب.

گوشیم چند لحظه بعد لرزید.



داشتم شوخی می‌کردم، هیزل گریس. می‌فهمم. (ولی ما هردومون می‌دونیم «خیلی خب»
خیلی لاس زنی به حساب میاد. «خیلی خب» یعنی فوران احساسات.)

اغوا شدم دوباره بنویسم باشه، ولی او را در مراسم تدفینم تصور کردم و این کمک کرد درست جواب بدهم.

متأسفم.

سعی کردم با هدفونم که هنوز روی گوش‌هایم بود بخوابم، ولی بعد از مدتی مامان و بابا آمدند تو. مامان بلویی را از روی طاقچه برداشت و به شکمش فشرد و بابا روی صندلی پشت میزم نشست و بدون گریه گفت: «تو نارنجک نیستی، نه واسه ما. تو فوق‌العاده‌ای. تو نمی‌تونی بفهمی عزیزم چون تا حالا بچه‌ای نداشتی که یه کتاب خون قهار باشه با یه ته علاقه‌ای به برنامه‌های مزخرف تلویزیونی، ولی خوش‌حالی داشتنت خیلی بیشتر از ناراحتی‌ایه که به خاطر بیماریت داریم.»

گفتم: «باشه.»

بابا گفت: «واقعاً. چرت و پرت بهت نمیگم. اگه دردسرت بیش‌تر از ارزشت بود، می‌نداختم بیرون تو خیابون.»

مامان به سردی اضافه کرد: «ما آدمای احساساتی‌ای نیستیم. با یه یادداشت چسبونده به لباست دم یه پرورشگاه ولت می‌کردیم.»

خندیدم.

مامان گفت: «لازم نیست بری جلسه‌ی همیاری. لازم نیست هیچ‌کاری کنی. جز مدرسه رفتن.»
خرس را در دستم گذاشت.



گفتم: «فکر کنم بلویی امشب بتونه رو طاقچه بخوابه. بذار یادت بندازم که الان از نیمه سی و سه سالگی هم گذشتم.»

مامان گفت: «بذار امشب باهات باشه.»

گفتم: «مامان.»

گفت: «اون تنهاست.»

گفتم: «وای خدا، مامان.» ولی بلویی احمق را برداشتم و وقتی می‌خوابیدم یک جورهایی بغلش کردم.

هنوز یک دستم دور بلویی بود. در واقع وقتی پس از چهار صبح، با یک درد وحشتناک در نقطه‌ای دست نیافتنی از سرم، بیدار شدم.



فصل هفتم

جیغ کشیدم تا پدر و مادرم را بیدار کنم. آن‌ها با عجله وارد اتاق شدند، اما برای خاموش کردن انفجار ابرنواختری درون مغزم کاری از دستشان بر نمی‌آمد. زنجیره‌ای بی‌انتهای از ترقه‌هایی درون جمجمه‌ام که باعث شد یادم بیفتد زمانی در نظر همه در حال مرگ بودم. به خودم گفتم-پیش از این هم گفته بودم- که وقتی درد شدید شود بدنم آرام می‌گیرد، که این هوشیاری به طول نخواهد انجامید، که این هم خواهد گذشت. ولی مثل همیشه، بی‌هوش نشدم، روی ساحل در میان امواجی که در برم گرفته بودند، ناتوان از غرق شدن، مانده بودم.

بابا در حال رانندگی، تلفنی با بیمارستان صحبت می‌کرد. من صندلی عقب نشسته بودم و سرم روی پای مامان بود. کاری از دستم بر نمی‌آمد: جیغ کشیدن بدترش می‌کرد. در واقع هر تحریکی بدترش می‌کرد. تنها راه حل تلاش برای برگرداندن دنیا به حالت اول بود. تیره و تار، خاموش و خالی از سکنه کردنش. بازگشت به آن لحظه‌ی پیش از انفجار بزرگ، لحظه‌ی آغازینی که **واژه** به وجود آمد. زندگی در آن فضای پر از بخار و آفریده نشده، تنها به همراه **واژه**.

مردم از قدرت تحمل بیماران سرطانی می‌گویند و من این قدرت را انکار نمی‌کنم. من سال‌های سال درد کشیدم و سوراخ سوراخ شدم و مسموم و هنوز ادامه می‌دادم. اما اشتباه نکنید: در آن لحظه، من خیلی خیلی خوشحال می‌شدم که بمیرم.

در آی.سی.یو بیدار شدم. می‌گویم در آی.سی.یو چون در اتاق خودم نبودم، چون صدای بیپ‌بیپ زیادی بود، و چون تنها بودم: در بخش اطفال آی.سی.یو نمی‌گذارند خانواده‌ات دائماً کنارت باشند، چون خطر عفونت در پیش دارد. از سالن صدای شیون و زاری به گوش می‌رسید. بچه‌ای مرده بود. تنها بودم. دکمه‌ی قرمز تماس را فشردم.

چند لحظه بعد پرستاری وارد شد. گفتم: «سلام.»

گفت: «سلام هیزل، من آلیسون هستم. پرستارت.»



گفتم: «سلام آلیسون، پرستارم.»

سپس مجدداً احساس خستگی شدیدی کردم. مدتی بعد، وقتی والدینم وارد شدند بیدار شدم. گریه می‌کردند و تندتند صورتم را می‌بوسیدند. سمتشان دست دراز کردم و سعی کردم بغلشان کنم، ولی وقتی در بغلم فشردمشان همه‌جایم درد گرفتم. بابا و مامان بهم گفتند که تومور مغزی ندارم، بلکه سردردم به خاطر کم‌اکسیژنی بود، که دلیل آن هم شناور شدن ریه‌هایم در مایعات بود. یک لیتر و نیم مایعات(!!!) با موفقیت از سینه‌ام بیرون کشیده شد، احتمالاً به همین دلیل ناراحتی خفیفی در پهلویم حس می‌کردم. از این چیزها بهم وصل بود که، هی، نگاه کن! لوله‌ای از سینه‌ام به سرمی وصل می‌شد که برای همه‌ی دنیا یادآور آبجوی کهربایی رنگ مورد علاقه‌ی پدرم بود. مامان بهم گفت قرار است بروم خانه، که واقعاً همین‌طور است، که فقط باید از شر بقیه مایع خلاص شوم و دوباره بروم پیش بای‌پپ^{۴۷}، دستگاهی که هنگام شب اکسیژن وارد ریه‌های آشغال می‌کرد و بیرون می‌کشید. اما در اولین شب در بیمارستان، پتاسکن از کل بدنم گرفتند و بهم خبرهای خوبی دادند. نه توموری رشد کرده و نه تومور جدیدی به وجود آمده بود. درد شانه‌ام هم به خاطر کمبود اکسیژن بود. درد قلب-دارد-به-زور-جان-می‌کند.

بابا گفت: «دکتر ماریا امروز صبح گفت که هنوز خوش‌بینم.» از دکتر ماریا خوشم می‌آمد و او هیچ‌وقت مزخرف نمی‌گفت، برای همین از شنیدن این حرف خوشحال شدم.

مامانم گفت: «اینم یه موضوعیه هیزل. موضوعی که می‌تونیم با وجود اونم زندگی کنیم.»

سر تکان دادم. بعد آلیسون، پرستارم، به طرزی مؤدبانه آن‌ها را وادار به بیرون رفتن کرد. ازم پرسید که آیا آیس‌چیپس^{۴۸} می‌خواهم یا نه، و سر تکان دادم. روی تخت کنارم نشست و با قاشق آن‌ها را در دهانم گذاشت.

آلیسون گفت: «خب، یه چند روزی بی‌هوش بودی. هوم، چی از دست دادی... یه شخصیت مشهور معتاد شد. یه سری سیاستمدار با یه چیزی مخالفت کردن. یک شخصیت مشهور دیگه بی‌کینی پوشید و گندش دراومد که هیکلش اون‌قدر هم خوب نیست. یه تیم ورزشی یه جایزه‌ای چیزی برد، ولی یه تیم دیگه باخت.» لیخند زدم. «نمی‌تونی با از دست دادن این همه چیز ادامه بدی، خیلی چیزا از دستت در رفته.»

پرسیدم: «بیشتر نمیدی؟» سر تکان داد، فنجان سفید یونولیتی در دستش بود.

^{۴۷} Bi-Level Positive Air Pressure .BiPAP

^{۴۸} Ice Chips: قطعه‌های کوچک یخی هستند که بعد، یا قبل از عمل جراحی، از طریق دهان به بیمار داده می‌شوند و تاثیر پیشگیرانه‌ای در مقابل عوارض ناشی از شیمی‌درمانی دارند.



گفت: «نباید بدم. ولی من شورشیم.» یک قاشق پلاستیکی دیگر پر از یخ‌های خرد شده در دهانم گذاشت. زیر لب از او تشکر کردم. بابت پرستارهای خوب خدا را شکر. پرسید: «خسته شدی؟» سر تکان دادم. گفت: «یکم بخواب. سعی می‌کنم نذارم تو این مدت کسی بیاد. می‌خوام قبل از این که بیان علائم حیاتی و این جور چیزا رو چک کنن چند ساعت وقت داشته باشی.» دوباره تشکر کردم. داخل بیمارستان زیاد باید تشکر کنی. سعی کردم توی تخت آرام بگیرم. پرسید: «نمی‌خوای درمورد دوست‌پسرت بدونی؟»

گفتم: «ندارم.»

گفت: «خب، یه پسر هست که از وقتی اینجا یی به ندرت از اتاق انتظار زده بیرون.»

«منو که تو این وضع ندیده، دیده؟»

«نه، فقط خانواده.»

سر تکان دادم و در یک خواب آبدار غرق شدم.

شش روز طول کشید تا به خانه برگردم، شش روز بی‌معنی، زل زدن به کاشی‌های عایق صدای سقف و تلویزیون دیدن و آروزی گذشت زمان. آگوستوس یا هر کس دیگری غیر از پدر و مادرم را ندیدم. موهام مانند آشیانه‌ی یک پرند شده بود، گام برداشتن نامنظم و مانند یک بیمار روانی مجنون. هر روز حالم کمی بهتر می‌شد. همین‌طور، بیدار شدنم از هر خواب ظاهر شدن شخصی بود که بیشتر به من شباهت داشت. خواب با سرطان می‌جنگد. جیم، دکتر عمومی‌ام، که همراه با یک گروه دانشجوی پزشکی بالای سرم ظاهر شده بود، برای هزارمین بار این را گفت.

به او گفتم: «پس من یک ماشین مبارز سرطانم.»

«همین‌طور هستی هیزل. استراحت کن. خوشبختانه به زودی برت می‌گردونیم خونه.»

سه‌شنبه، بهم گفتند که چهارشنبه می‌روم خانه. روز چهارشنبه، دو دانشجوی پزشکی بی‌ملاحظه لوله را از سینه‌ام جدا کردند، که مثل بیرون کشیدن خنجر بود و کلاً خیلی حس خوبی نداشت. پس تصمیم گرفتند



تا پنج‌شنبه بمانم. روز جمعه، کم کم داشتم فکر کردم سوژه‌ی آزمایشیم با موضوع «صبر ابدی»^{۴۹} که دکتر ماریا آمد، کمی دور و ورم چرخید و گفت که برای مرخص شدن آماده‌ام،

مامان کیف بیش از حد بزرگش را باز کرد تا نشان دهد که همه‌ی لباس‌های برویم خانه‌ام را با خودش آورده است. پرستاری آمد و از سرم جدایم کرد. با این وجود که هنوز مخزن اکسیژن قابل حمل بهم وصل بود، احساس رهایی و آزادی داشتم. حمام رفتم و برای اولین بار در هفته‌ی اخیر دوش گرفتم، لباس پوشیدم و وقتی بیرون زدم، آن قدر خسته بودم که دراز کشیدم تا نفسی تازه کنم. مامان پرسید: «می‌خوای آگوستوس رو ببینی؟»

بعد از یک دقیقه گفتم: «فک کنم.» بلند شدم و با قدم‌های نامرتب به سمت یکی از صندلی‌های پلاستیکی کنار دیوار رفتم و رویش نشستم، مخزن اکسیژن را زیر صندلی جا دادم. از پا درم آورده بود.

چند دقیقه بعد بابا با آگوستوس برگشت. موهای آشفته‌ی آگوستوس روی پیشانی‌اش ریخته بود. وقتی مرا دید، چهره‌اش با آن لبخندهای مضحک آگوستوس واترز واقعی روشن شد و من کاری جز لبخند زدن در جوابش از دستم بر نیامد. به سمت من خم شد، به نظر می‌رسید نمی‌تواند لبخندش را محو کند.

مامان و بابا تنهایمان گذاشتند که حسّ بدی بهم داد. سخت تلاش کردم تا توی چشم‌هایش نگاه کنم، با این وجود نوعی زیبایی در آن‌ها بود که نگاه کردن بهشان را سخت می‌کرد. آگوستوس گفت: «دلم واست تنگ شده بود.»

صدایم از آن چه می‌خواستم آرام تر بودم: «ممنون که وقتی قیافه‌م مثل جهنم بود سعی نکردی بیای سراغم.»

«راستشو بخوای، هنوزم قیافه‌ت داغونه.»

خندیدم. «منم دلم واست تنگ شده بود. فقط نمی‌خواستم... اینا رو ببینی. فقط می‌خواستم... اشکال نداره. همیشه که به چیزی که می‌خوای نمی‌رسی.»

پرسید: «این طور یاس؟ همیشه فکر می‌کردیم دنیا یه کارخونه‌ی برآورده کردن آرزوهاست.»

^{۴۹} در متن نوشته شده ارضای مؤخر Delayed Gratification که یعنی توانایی فرد برای ردّ هدیه‌ای که بلافاصله داده می‌شود، در عوض چیزی بهتر که با تأخیر به او داده می‌شود. همان صبر خودمان.



گفتم: «معلوم شده که این طور نیست.» او خیلی زیبا بود. خواست دستم را بگیرد، ولی به نشانه‌ی منفی سر تکان دادم. آرام گفتم: «نه. اگه قراره با هم باشیم، نباید این طوری باشه.»

گفت: «خیلی خب. من خبرهای خوب و بدی دارم، درمورد برآورده شدن آرزوها.»

گفتم: «خب؟»

«خبر بد اینکه که وضوحاً تا وقتی حالت بهتر شده نمی‌تونیم بریم آمستردام. جنی‌ها، در هر صورت وقتی خوب شدی اون کارای جادویشون رو می‌کنن.»

«این آخری خبر خوبه بود؟»

«نه، خبر خوب اینکه که وقتی خواب بودی، پیتر ون هوتن یه خورده‌ی دیگه از اندیشه‌های درخشانشو با ما به اشتراک گذاشت.»

دوباره دستش را به طرف مال من آورد اما این بار برای این بود که ورقه‌ی سنگین کاغذی‌ای را در دستم بگذارد با عنوان پیتر ون هوتن، نویسنده‌ی بازنشسته.

تا وقتی نرسیدم خانه آن را نخواندم تا در تخت خواب خالی و بزرگ خودم باشم و وسایل پزشکی هیچ شانس‌ی برای ایجاد مزاحمت نداشته باشند. یک عمر طول کشید تا دست‌خط خمیده و پر از خط‌خوردگی ون هوتن را بخوانم.

آقای واترز عزیز،

من نامه‌ی الکترونیکی شما را به تاریخ چهاردهم آوریل دریافت کردم و به نوبه‌ی خود از پیچیدگی شکسپیر وارِ تراژدی شما متأثر گشتم. همه‌ی شخصیت‌های این داستان یک هامارتیای کوه‌وارانه و پابرجا دارند: مال او، این که بسیار ناخوش‌احول است؛ مال تو، این که حالت خیلی هم خوب است. اگر او حالش بهتر باشد یا حال تو بدتر، ستاره‌ها و طالع‌تان به این فاجعه‌باری در هم نریخته نخواهند بود. اما به همانگونه که به هم ریخته بودن ستاره‌ها از طبیعت آنهاست، شکسپیر هم در هنگام نوشتن از زبان کسی‌یوس اشتباه نکرد که نوشت: «ای پروتوس عزیز، گناه از ستارگان یا بخت ما



نیست که از خود ماست.^{۵۰} اگر یک اشراف‌زاده‌ی رومی (یا شکسپیر!) باشی گفتنش آسان است، اما بودن گناه در ستارگان ما، از گناه، چیزی نخواهد کاست.

حال که صحبت از ناتوانی‌های ویل پیر شد، نوشته‌ات درمورد هیزل جوان مرا به یاد غزل‌واره‌ی پنجاه و پنجمش انداخت، که البته با این ابیات آغاز می‌شود: «نه سنگ‌های مرمر و نه مقبره‌های زر اندود / که از آن شاه‌بانواند، بیش از این شعر دوام نخواهند آورد / اما تو در این ابیات روشن‌تر خواهی درخشید / روشن‌تر از سنگ تراش خورده به دست زمانه‌ی هرزه.» (خارج از بحث است، ولی چه زمانه‌ی هرزه‌ای. همه را به گند می‌کشد.) شعر است زیبایی و در عین حال فریب‌کارانه: البته که ما شعر استوار شکسپیر را به یاد می‌آوریم ولی درمورد شخصی که شعر برای او سروده شده است چه به یاد داریم؟ هیچ. ما کاملاً مطمئنیم که او مذکر بوده. هرچیز دیگری که بگوییم حدس و گمان است. شکسپیر چیز زیادی درمورد مردی که در تابوت بیانش دفن کرده به ما نگفته است. (ببین وقتی درمورد ادبیات سخن می‌گوییم، از فعل‌های مضارع استفاده می‌کنیم. وقتی درمورد مرده‌ها حرف می‌زنیم، به این اندازه مهربانی به خرج نمی‌دهیم.) تو با نوشتن درمورد از دست‌رفته‌ها، آن‌ها را جاویدان نمی‌سازی. زبان دفن می‌کند، اما احیا نمی‌سازد. (واضح بگویم: من نخستین کسی نیستم که این را فهمیده. در مقایسه با «نه سنگ‌های مرمر و نه مقبره‌های زر اندود»، رجوع کن به آن شعر مک‌لیش^{۵۱} که شامل این بیت افسانه‌ایست: «باید بگویم که خواهی مرد و هیچ‌کس تو را به خاطر نخواهد آورد.»

از موضوع منحرف شدم، اما مسئله این است: مرده‌ها تنها از دریچه‌ی چشم ناچیز و بی‌پلک حافظه قابل رؤیتند. زنده‌ها، شکر خدا، قابلیت غافل‌گیر کردن و ناامید کردن را حفظ کرده‌اند. هیزل تو زنده‌است و اترز، و تو نباید خواسته‌ات را بر تصمیم دیگری تحمیل کنی، به خصوص تصمیمی که اندیشمندانه گرفته شده‌است. او می‌خواهد که درد کشیدن را از تو دریغ کند و تو باید به او اجازه دهی. شاید منطق هیزل جوانت را متقاعد کننده نیایی، اما من بیش از تو در این دره‌ی اشک‌ها قدم زده‌ام و از نظر من، شخص مجنون او نیست.

تقدیم به شما با صداقت،

پیتر ون هوتن.

^{۵۰} برگرفته از ترجمه‌ی خانم فرنکیس شادمان.

^{۵۱} Archibald MacLeish شاعر و نویسنده‌ی آمریکایی قرن بیستم است.



واقعاً به دست او نوشته شده بود. انگشتم را خیس کردم، روی کاغذ مالیدم و جوهر پخش شد، از آنجا فهمیدم که این نامه واقعیِ واقعیست.

گفتم: «مامان.» بلند نگفتم، اما لازم هم نبود این کار را کنم. او همیشه به انتظار نشسته بود. سرش در چارچوب در پیدا شد.

«همه‌چی خوبه عزیزم؟»

«میشه به دکتر ماریا زنگ بزنیم و بپرسیم آیا سفر بین المللی منو می‌کُشه؟»



فصل هشتم

چند روز بعد، یک جلسه‌ی بزرگ با تیم سرطان داشتیم. خیلی در هم و برهم بود، تعدادی پزشک و فعال اجتماعی و فیزیوتراپ دور یک میز در یک اتاق کنفرانس نشستند و وضعیت مرا بررسی کردند. (نه درمورد آگوستوس واترز یا آمستردام. وضعیت سرطان را.)

دکتر ماریا جلسه را رهبری می‌کرد. وقتی آنجا رسیدم بغلم کرد. خدای بغل کردن بود.

فکر کنم کمی حالم بهتر شده بود. کل شب را با بای‌پپ خوابیدن باعث می‌شد کمی در ریه‌هایم احساس معمولی بودن کنم. با این وجود، همچنان به یاد نداشتم ریه‌های معمولی داشتن یعنی چه.

همه آمدند و نمایش بزرگی از خاموش کردن گوشی‌هایشان و این چیزها به راه انداختند تا همه چیز فقط درمورد من باشد، بعد دکتر ماریا گفت: «خبر خوب اینه که فالانکسیفور همچنان از رشد تومورهای جلوگیری می‌کنه، ولی ما هنوز درمورد تراکم آب توی ریه‌ها مشکلات جدی داریم. خب، سؤال اینجاست که، باید چی کار کنیم؟»

بعد به من زل زد، انگار منتظر جوابی باشد. گفتم: «اومم، فکر نمی‌کنم من صلاحیت‌دارترین شخص تو این اتاق باشم واسه جواب دادن به این سوال.»

لبخند زد: «درسته. منتظر جواب دکتر سیمونز بودم. دکتر سیمونز؟» او هم پزشک دیگری بود با تخصص در نوعی سرطان.

«خب، ما بر اساس تجربه‌مون از بیمارای دیگه می‌دونیم که گاهی بیشتر تومورها با حتی وجود فالانکسیفور راهی پیدا می‌کنن واسه رشد کردن، ولی اگه این از اون موارد بود، تو اسکن‌ها چیزی درمورد رشد تومورها می‌دیدیم، که ندیدیم. پس تا حالا که این اتفاق نیفتاده.»

با خود فکر کردم تا حالا.

دکتر سیمونز، با انگشت سبابه‌اش آهسته روی میز زد. «بحث اینه که شاید فالانکسیفور داره ورم ریه‌ها رو وخیم‌تر می‌کنه، ولی اگه استفاده‌شو متوقف کنیم با مشکلات جدی دیگه‌ای مواجه می‌شیم.»



دکتر ماریا اضافه کرد: «ما واقعاً عوارض دراز مدت فالانکسیفور رو نمی‌دونیم. تعداد کمی از مصرف‌کننده- هاش به اندازه‌ی تو دوام آوردن.»

«پس قرار نیست کاری انجام بدیم؟»

دکتر ماریا گفت: «به همین منوال ادامه می‌دیم. ولی لازمه یه کارایی واسه جلوگیری از دوباره ورم کردن ریه انجام بدیم.» احساس ناخوشی بهم دست داد، انگار بخوام بالا بیاورم. در کل از ملاقات با تیم سرطان متنفر بودم، ولی از این یکی به طور خاص بدم می‌آمد. «سرطانت از بین نمی‌ره هیزل. ولی آدمایی رو دیدیم که با همین وخامت اوضاع تو مدت زیادی زنده موندن.» (نپرسیدم مدت زیاد یعنی چقدر. قبلاً یک بار آن اشتباه را انجام داده بودم.) «با توجه به این مدت که تو آی.سی.یو بودی اینو می‌دونم. می‌فهمم که تو این‌طور حس نمی‌کنی، ولی این مایعات لاقل واسه مدتی قابل کنترلن.»

پرسیدم: «نمی‌تونم یه پیوند ریه یا یه همچین چیزی داشته باشم؟»

دکتر ماریا لب‌هایش را ورچید. گفت: «متأسفانه، تو کاندیدای خوبی واسه پیوند به حساب نمی‌ای.» فهمیدم: ریه‌های خوب را الکی حرام نمی‌کنند. سر تکان دادم، نمی‌خواستم نشان دهم که آن اظهار نظر ناراحت‌م کرده است. بابام کمی گریه کرد. من بهش نگاه نکردم اما برای مدتی طولانی کسی چیزی نگفت، پس صدای هق هقش تنها صدای درون اتاق بود.

از ناراحت کردنش حالم بهم می‌خورد. خیلی وقت‌ها می‌تونم این را فراموش کنم، ولی حقیقتِ ناگزیر این است: آن‌ها از داشتن من راضی بودند، ولی در هر حال من دلیل اول و آخر رنج کشیدنشان بودم.

درست قبل از آن معجزه، زمانی که در آی.سی.یو بودم و به نظر می‌رسید قرار است بمیرم و مامان بهم می‌گفت لازم نیست به خودم فشار بیاورم و من سعی داشتم راحت باشم اما ریه‌هایم همچنان برای هوا گرفتن تقللاً می‌کردند، مامان سرش را روی سینه‌ی بابا گذاشت و با هق هق چیزی گفت که آرزو می‌کنم هیچ‌وقت نمی‌شنیدم و امیدوارم او هیچ‌وقت نفهمد که من آن را شنیدم. او گفت: «دیگه مامان نیستم.» آن حرف مرا تگه تگه کرد.

حین جلسه، نمی‌توانستم از فکر کردن درموردش دست بردارم. نمی‌توانستم آن را از سرم بیرون کنم، لحنش موقع گفتن آن حرف، لحنی که می‌گفت انگار دیگر هیچ‌گاه حالش خوب نخواهد شد. شاید هم واقعاً این‌طور شد.



به هر حال، بالاخره تصمیم گرفتیم همه چیز را همان طور ادامه دهیم فقط زود به زود از ریه هایم مایعات را بیرون بکشیم. در آخر پرسیدم که آیا می توانم به آمستردام بروم و دکتر سیمونز واقعاً و از ته دل خندید، ولی دکتر ماریا گفت: «چرا که نه؟» و سیمونز با شک گفت: «چرا نه؟» و دکتر ماریا گفت: «آره، نمی فهمم اشکالش چیه. هرچی باشه اون ها مخزن های اکسیژن تو هواپیما دارن.» دکتر سیمونز گفت: «اجازه میدن یه دستگاه بای پپ توی هواپیما ببره؟» و ماریا گفت: «آره، یا یه دستگاه تو هواپیما واسش آماده نگه می دارن.»

«بردن یه بیمار، بی شک یکی از مهم ترین سوژه های زنده مونده از فالانکسیفور، دور از تنها پزشکی که هم باهاش صمیمیه و هم با بیماریش آشنایی داره، به فاصله ی معادل هشت ساعت پرواز؟ این طور نسخه پیچی، یه فاجعه س.»

دکتر ماریا شانه بالا انداخت. «ممکنه یه خطرابی به دنبال داشته باشه.» تصدیق کرد، ولی سپس رو به من برگرداند و گفت: «اما این زندگی توئه.»

نه، واقعاً زندگی من نبود. در راه برگشت به خانه، پدر و مادرم موافقت کردند: من به آمستردام نخواهم رفت، نه تا وقتی که امنیت این سفر از لحاظ پزشکی تأیید شود.

آن شب بعد از شام خوردن، آگوستوس زنگ زد. همان موقع توی تخت خواب بودم-وقت خواب من شده بود بعد از شام خوردن- چند نازبالش و البته بلویی، توی بغلم بودند و لپ تاپم روی پاهایم بود.

گوشی را برداشتم و گفتم: «خبر بد.» گفت: «گندش بززن، چی؟»

«نمی تونم برم آمستردام. یکی از دکترام فکر می کنی چیز خوبی نیست.»

یک لحظه ساکت ماند. گفت: «خدا یا. خودم باید پولش رو جور می کردم، و از استخون های متعفن یه راست می بردم آمستردام.»

گفتم: «بعد احتمالاً یه مشکل خیلی جدی کمبود اکسیژن واسم پیش میومد و جسد من رو تو بخش باری یه هواپیما برمی گردوندن.»



گفت: «خب، آره. ولی قبل از اون، من با معشوق عزیزم می خوابیدم.»

خیلی شدید خندیدم، آن قدر شدید که محل اتصال سرم به سینه‌ام درد گرفت.

گفت: «می خندی چون راست می گم.»

دوباره خندیدم.

«راسته! مگه نیست؟»

گفتم: «فکر نکنم.» بعد از چند لحظه اضافه کردم: «به هر حال تو قرار نیست بدونی.»

شروع کرد به ناله و زاری. گفت: «انگار باید باکره بمیرم.»

غافل گیر شده بودم: «تو باکره‌ای؟»

گفت: «هیزل گریس، قلم و کاغذ داری؟» گفتم که دارم. «خوبه، حالا یه دایره بکش.» کشیدم. «حالا یه دایره‌ی ریزتر تو اون دایره بکش.» کشیدم. «دایره‌ی بزرگ باکره‌هان. دایره‌ی کوچیک هفده‌ساله‌هایی که یه پا دارن.»

باز خندیدم و بهش گفتم این که بیشتر دوست‌هایت را از توی بیمارستان اطفال پیدا کنی، کمک زیادی به زندگی جنسیت نمی‌کند. بعد درمورد اظهار نظر معرکه‌ی پیتر ون هوتن که زمانه چقدر هرزه است حرف زدیم. با این حال که من توی تختم بود و او توی زیرزمینش، انگار باز با هم توی آن فضای ثالث خلق نشده بودیم. من واقعاً ملاقات با او را در آن فضا دوست داشتم.

حرف زدنمان تمام شد و بابا و مامان آمدند داخل. با این که تخت آن‌قدرها هم بزرگ نبود، آن‌ها روی تخت کنارم دراز کشیدند و با هم مدل برتر بعدی آمریکا را از تلویزیون کوچک توی اتاقم تماشا کردیم. این دختر که از او خوشم نمی‌آمد، سلنا، از دور خارج شد و خیلی کیف کردم. بعد مامان دستگاه بای‌پپ را به من وصل کرد و بابا پیشانی‌م را بوسید، ته‌ریش‌هایش را حس کردم. بعد چشم‌هایم را بستم.

بای‌پپ کنترل تنفسم را از من می‌گرفت که خیلی آزاردهنده بود، اما با هر دم و بازدمم سر و صدای سرگرم‌کننده‌ای از خود درمی‌آورد. انگار یک اژدها هم‌زمان با من نفس می‌کشید، انگار یک اژدهای خانگی داشته باشم که کنارم دراز کشیده و آن قدر دوستم داشته باشد که نفس‌هایش را هم با من هماهنگ کند. همین‌طور که به خواب می‌رفتم، به این مسئله فکر کردم.



صبح بعد دیر از خواب پا شدم. توی تخت دراز کشیدم و کمی تلویزیون دیدم. بعد ایمیل‌م را چک کردم و شروع کردم به نوشتن نامه‌ای برای پیترو و هوتن درمورد این که نمی‌توانم به آمستردام بیایم، ولی به جان مادرم قسم که برای هیچ‌کس نمی‌گویم چه به سر بقیه‌ی شخصیت‌ها آمده‌ست، این که حتی تمایلی هم به این کار ندارم، چون شخص به شدت خودخواهی هستم و لطفاً به من بگوید آیا مرد گل لاله‌ی هلندی شخص درست‌کاری‌ست و آیا مادر آنا با او ازدواج می‌کند و این که بگوید چه به سر سیسیفوس همستر می‌آید.

ولی آن را نفرستادم، حتی برای خودم هم رقت انگیز بود.

نزدیک ساعت سه، یعنی زمانی که آگوستوس باید از مدرسه برگشته بوده باشد، به حیاط خلوت رفتم و به او زنگ زدم. گوشی که زنگ می‌خورد، روی چمن‌ها نشستم. چمن‌ها بلند بودند و پر از گل قاصدک. تاب بازی هنوز آنجا بود. بچه که بودم، برای این که با تاب بالاتر بروم، با پا زمین ضربه می‌زدم و از شکاف حاصل از ضربه‌هایم علف هرز سبز شده بود. یادم است بابا جعبه‌اش با مارک توئیز آریوز را به خانه آورده و آن را در حیاط خلوت، به کمک یکی از همسایه‌ها سر هم کرده بود. اصرار داشت خودش اولین کسی باشد که برای امتحان کردن سوارش می‌شود. نزدیک بود آن لعنتی را بشکند.

آسمان خاکستری بود. ابرها پایین و پر از باران بودند، اما باران هنوز شروع نشده بود. وقتی گوشی به منشی تلفنی آگوستوس وصل شد، آن را قطع کردم و روی گل‌ها گذاشتم. به تاب بازی خیره شدم، به این فکر می‌کردم که حاضرم تمام روزهای بیماریم را در عوض چند روز سلامتی بدهم. سعی کردم به خودم بگویم که می‌توانست بدتر از این هم باشد، که دنیا یک کارخانه‌ی برآورده کردن آرزوها نیست، که با وجود سرطان داشتن زنده‌ام و نمرده‌ام، که نباید بگذارم حالا حالاها مرا بکشد و بعد شروع کردم زیر لب و پشت سر هم گفتن /احمق/احمق/احمق/احمق/احمق/احمق/احمق تا معنی‌اش را از دست داد. وقتی آگوستوس زنگ زد، هنوز داشتم آن را تکرار می‌کردم.

گفتم: «سلام.»

گفت: «هیزل گریس.»

دوباره گفتم: «سلام.»

«داری گریه می‌کنی، هیزل گریس؟»



«یه جورایی.»

پرسید: «چرا؟»

«چون که... من می‌خوام برم آمستردام، می‌خوام بهم بگه بعد از تموم شدن کتاب چی می‌شه، و من زندگی این طوری رو نمی‌خوام، و آسمون هم داره افسرده می‌کنه، این تاب که بابام بچگیا واسم ساخته هم همین‌طور.»

گفت: «من باید همین الان این تابِ اشک درآر رو ببینم. بیست دقیقه‌ی دیگه اونجام.»

توی حیاط خلوت ماندم، چون وقتی گریه می‌کردم مامان خیلی دلخور و نگران می‌شد. من معمولاً گریه نمی‌کردم. می‌دانستم الان می‌خواهد با او حرف بزنم و درمورد عوض کردن داروهایم بحث کنیم، و فکر کردن به این مکالمه‌ها باعث می‌شد بخوام بالا بیاورم.

این‌طور نبود که یک خاطره‌ی واضح و آزاردهنده از زمانی داشته باشم که یک پدر سالم، دختر سالمش را روی تاب هل می‌داد و دختر می‌گفت *بالتر بالتر بالتر* و این جور خاطرات کنایه‌وار. تابِ بازی همین‌طور آنجا نشسته بود، متروک. دو تاب، هنوز به شکل غم انگیزی از یک تکه چوبِ خاکستری آویزان بودند. انحنای صندلی‌ها مثل لبخندی بود که یک بچه کشیده باشد.

پشت سرم صدای در شیشه‌ای کشویی را شنیدم که باز می‌شود. رو برگرداندم. آگوستوس بود که شلواری خاکی رنگ با یک پیراهن شطرنجی آستین کوتاه پوشیده بود. با آستینم اشک‌هایم را پاک کردم و لبخند زدم. گفتم: «سلام.»

کمی طول کشید تا کنارم نشست. وقتی ماتحتش را با بدبختی روی زمین می‌گذاشت، شکلی درآورد. بالاخره گفت: «سلام.» بهش نگاه کردم. روبرویش را نگاه می‌کرد. در همان حال که دست دور شانه‌ام می‌انداخت، گفت: «فهمیدم چی میگی. این یه تابِ ناراحت کننده‌ی لعنتیه.» با سر آرام به شانه‌اش زدم. «ممنون که اومدی.»

گفت: «فهمیدی که تلاش برای فاصله گرفتن از من، چیزی از علاقه‌م بهت کم نمی‌کنه.»

گفتم: «که این‌طور.»

گفت: «هر تلاشی واسه دوری از من با شکست مواجه می‌شه.»



به کارولین مترز فکر می‌کردم، پرسیدم: «چرا؟ چرا اصلاً از من خوشش می‌داد؟ به اندازه‌ی کافی خودتو درگیر این چیزا نکردی؟»

گاس جواب نداد. فقط مرا به خود فشرد، قدرت انگشت‌هایش را دور شانه‌ی چپم حس می‌کردم. گفت: «باید یه کاری با این تابِ تخمی بکنیم. بین چی بت میگم، این ریشه‌ی نود درصد مشکلاته.»

به محض این‌که حالم بهتر شد، رفتیم داخل خانه و کنار هم روی کاناپه نشستیم. لپ تاب نصفش روی زانوی مصنوعی او بود و نصفش روی زانوی من. درمورد قسمت زیرین لپ تاب گفتم: «داغه.»

لبخند زد: «آره؟» گاس یک سایت اهدای اشیاء به نام فری‌نوکیج باز کرد و با هم یک آگهی نوشتیم.

پرسید: «تیترا؟»

من گفتم: «تابِ بازی یه خونه لازم داره.»

او گفت: «تابِ بازی تنها و غمگین یه خونه‌ی پر از محبت لازم داره.»

گفتم: «تابِ بازی تنها و یه جورایی بچه‌باز، دنبال ماتحت چندتا بچه‌ست.»

گفت: «واسه همینه.»

«چی؟»

«واسه همین ازت خوشم می‌اد. می‌فهمی چقد گیر آوردن دختر خوشگلی که از واژه‌ی بچه باز استفاده میکنه سخته؟ این قدر واسه خودت عادی شدی که نمی‌فهمی چقد بی‌نظیری.»

نفس عمیقی کشیدم. هیچ‌وقت هوای کافی در دنیا وجود نداشت ولی در آن لحظه این کمبود، حالت مخصوصی به خود گرفته بود.

آگهی را با هم می‌نوشتیم و ویرایش می‌کردیم. در آخر به چنین چیزی رسیدیم:

تابِ بازی تنها و غمگین، یه خونه‌ی پر از محبت لازم داره.

یک دست تابِ بازی، دست دوم ولی سالم، دنبال خونه‌ی جدید. برای بچه یا بچه‌های شما خاطراتی می‌سازه که بعدها اون‌ها توی حیاط خلوتتون می‌شینن، به تاب زل می‌زنن و مثل امروز



بعد از ظهر من احساساتی و غمگین می‌شن. لطیف و زودگذره، خواننده‌ی عزیز. ولی با این تاب بچه(ها)ی شما با فراز و فرودهای زندگی آشنا میشه و همین‌طور مهم‌ترین درس رو یاد می‌گیره: مهم نیست چقدر محکم ضربه زده باشی، مهم نیست چقدر بالا رفته باشی، همیشه این‌طوری نمی‌مونه.

تاب بازی الان توی خونه‌ی هشتاد و سوم اسپرینگ میل مستقره.

بعد از آن، به تلویزیون رو آوردیم اما چیزی برای تماشا پیدا نشد. پس یک پریشانی باشکوه را از میز کنار تخت‌خوابم برداشتم و به اتاق نشیمن آوردم. با آگوستوس کمی از آن را خواندیم، مامان هم در حین ناهار درست کردن، گوش می‌داد.

«چشم‌های شیشه‌ای مادر به سمت داخل چرخید.» آگوستوس شروع کرد به خواندن و هم‌زمان با خواندنش، به همان گونه‌ای که خواب انسان را در برمی‌گیرد، عشق مرا دربرگرفت: آرام آرام، و به یک‌باره.

وقتی یک‌ساعت بعد ایمیل را چک کردم، فهمیدم مشتری‌های زیادی داریم. در انتها، شخصی به نام دنیل آلوارز را انتخاب کردیم. عکسی از خودش به همراه سه بچه‌اش در حال بازی ویدئویی گذاشته و نوشته بود: من فقط می‌خوام اینا بزنی بیرون. به او ایمیل دادم و گفتم هر وقت راحت بود بیاید و تاب را بر دارد.

آگوستوس پرسید آیا می‌خواهم با او به جلسه‌ی همیاری بروم یا نه. ولی آن روز سرم از سرطان داشتن خیلی شلوغ بود و خسته بودم، پس درخواستش را رد کردم. با هم روی کاناپه نشسته بودیم، بلند شد که برود ولی دوباره نشست و دزدکی گونه‌ام را بوسید.

گفتم: «آگوستوس!»

گفت: «دوستانه بود.» این دفعه واقعاً بلند شد و ایستاد که برود، دو قدم به سمت مامانم برداشت و گفت: «دیدن شما همیشه لذت بخشه.» مامانم آغوشش را گشود و او را بغل کرد، آگوستوس خم شد و گونه‌اش را بوسید. به سمت من برگشت و پرسید: «می‌بینی؟»

درست بعد از شام به تخت‌خواب رفتم. بای‌پپ هر صدایی را که از دنیای بیرون اتاقم می‌آمد کم‌رنگ کرده بود.



دیگر هیچ وقت تاب را ندیدم.

برای مدتی طولانی خوابیدم، ده ساعت. شاید به این خاطر که طول می کشید تا کاملاً بهبود یابم، شاید به این خاطر که خواب با سرطان مبارزه می کند و شاید به این دلیل که من نوجوانی بودم بدون داشتن ساعت بیداری مشخص. هنوز حالم آن قدر خوب نشده بود که در کلاس های کالج شرکت کنم. وقتی بالاخره احساس کردم می توانم بلند شوم، لوله ی بای پپ را از بینی ام بیرون آوردم، مخزن قابل حمل را به بینی ام وصل کردم و آن را روشن کردم. بعد لپ تاپم را از زیر تخت، جایی که دیشب گذاشته بودم، بیرون آوردم.

یک ایمیل از لیدوویچ ولیگنتارت به دستم رسیده بود.

هیزل عزیز،

نامه ای از جنی ها به دستم رسیده است به این مضمون که ملاقات تو، آگوستوس واترز و مادرت با ما در چهارم ماه مه شروع خواهد شد. فقط یک هفته بعد! من و پیتر خیلی خوش حالیم و نمی توانیم برای آشنایی با شما صبر کنیم. هتل شما، هتل فیلسوف^{۵۲}، فقط یک خیابان با خانه ی پیتر فاصله دارد. باید یک روز وقت برای استراحت به شما بدهیم، درست است؟ پس اگر راحتید، شما را در خانه ی پیتر در صبح پنجم مه، احتمالاً ساعت ده ملاقات خواهیم کرد. همراه با صرف فنجانی قهوه و او به سؤالات شما درمورد کتاب پاسخ خواهد داد. شاید بعد از آن هم بتوانیم از یک موزه یا 'خانه ی آنه فرانک'^{۵۳} بازدید کنیم؟

با آرزوی بهترین ها،

^{۵۲} Filosoof: واژه هلندی ست و بله، به معنی فیلسوف.

^{۵۳} Anne Frank House: آنه فرانک، دختر نوجوان یهودی آلمانی که با خانواده اش از دست نازی ها فرار کرده و به هلند پناه بسته بودند. عمده شهرت او به خاطر دفترچه یادداشتی ست که در روزهای فرار نوشته بود. ساختمانی که خانواده ی او و یهودی های دیگری در آن پناه بسته بودند در هلند تبدیل موزه ای به نام خانه ی آنه فرانک شده است.



لیدوویج ولیگنتارت

دستیار اجرایی پیتر ون هوتن، نویسنده‌ی یک پریشانی باشکوه

گفتم: «مامان.» پاسخی نداد. داد کشیدم: «مامان!» هیچ. دوباره، بلندتر: «مامان!»

با حوله‌ی صورتی نخ‌نمایی که دور خود پیچید بود، به داخل دوید. از او آب چگه می‌کرد، کمی نگران بود. «چی شده؟»

گفتم: «چیز خاصی نبود. ببخشید، نمی‌دونستم داری دوش می‌گیری.»

گفت: «تو وان بودم. فقط داشتم...» چشم‌هایش را بست. «فقط می‌خواستم یکم حموم کنم. ببخشید. چی شده؟»

«می‌شه به جنی‌ها زنگ بزنی و بگی سفر لغو شده؟ یه ایمیل از دستیار پیتر ون هوتن واسم اومده. فکر میکنم ما قراره بریم.»

لب‌هایش را ورچید و چشم‌هایش را چرخاند.

پرسیدم: «چیه؟»

«نباید تا وقتی بابات نیومده بهت بگم.»

دوباره پرسیدم: «چیه؟»

بالآخره گفت: «سفر لغو نیست. دکتر ماریا دیشب زنگ زد و گفت. قانعمون کرد که این زندگی تو-»

فریاد کشیدم: «مامان! خیلی دوست دارم!» آمد توی تخت و گذاشت بغلش کنم.

می‌دانستم آگوستوس مدرسه است. بهش پیام داد:

هنوزم سوم مه بیکاری؟ ☺



بلافاصله جواب داد:

همه‌چی داره شروع میشه واترز.

اگر فقط یک هفته‌ی دیگر زنده می‌ماندم، رازهای ننوشته‌ی مرد گل‌لاله‌ی هلندی و مادر آنا را می‌فهمیدم. به بلوزم، روی سینه‌ام نگاه کردم. با زمزمه به ریه‌هایم گفتم: «تن لشتونو جمع و جور کنین.»



فصل نهم

یک روز قبل از سفر به آمستردام، برای اولین بار بعد از دیدن آگوستوس، به جلسه‌ی همیاری رفتم. وضع اعضایی که به آن‌جا-قلب مقدس مسیح به معنای دقیق کلمه- می‌آمدند، کمی تغییر کرده بود. من زود رسیدم، پس زمان کافی داشتم تا بازمانده‌ی همیشه نیرومندِ سرطان آپاندیس، لیدا، مرا در جریان اتفاقات تازه قرار دهد و من روی میز دسر خم شده بودم و یک کلوچه‌ی شکلاتی ارزان قیمت را که از خواربار فروشی خریده بودم می‌لمباند. مایکل دوازده‌ساله که سرطان خون داشت، در گذشته بود. لیدا گفت که او سخت جنگید، انگار طور دیگری هم می‌شود جنگید. بقیه هنوز زنده بودند. کِن پس از پرتودرمانی شفا یافته بود. بیماری لوکاس دوباره عود کرده بود. این را با لبخندی غمگین گفت و شانه بالا انداخت، انگار درمورد بازگشت اعتیاد یک الکلی حرف می‌زد. یک دختر خوشگل کنار میز آمد و به لیدا سلام کرد. بعد خودش را با نام سوزان به من معرفی کرد. نمی‌دانستم بیماریش چیست، اما او زخمی داشت که از گوشه‌ی بینی‌اش تا دور گونه و لبش گسترش یافته بود. به زخم لوازم آرایشی مالیده، اما فقط آشکارترش کرده بود. از آن همه سر پا ایستادن نفسم تنگ شد، پس گفتم: «من میرم بشینم.» بعد در آسانسور باز شد و آیزاک با مادرش در چارچوب آن ظاهر شدند. عینک آفتابی داشت و با یک دست به بازوی مادرش چنگ زده، عصایی در دست دیگرش بود. وقتی به اندازه کافی نزدیک شد، گفتم: «هیزل گروه همیاری، نه مونیکا.» و او لبخند زد و گفت: «سلام هیزل، اوضاع چطوره؟»

«خوبه. از وقتی تو کور شدی من واقعاً خوشگل شدم.»

گفت: «شرط می‌بندم همین طوره.» مامانش به سمت یک صندلی راهنمای‌اش کرد، پیشانی‌اش را بوسید و با قدم‌های آشفته به سمت آسانسور بازگشت. آیزاک با دست صندلی را پیدا کرد و نشست. روی صندلی کناری‌اش نشستم و گفتم: «خب، چطوری؟»

«خوبم. خوش‌حالم برگشتم خونه، فکر کنم. گاس بهم گفت تو آی.سی.یو بودی؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «چه تخمی.»

گفتم: «حالا خیلی بهترم. فردا قراره با گاس برم آمستردام.»



«می‌دونم. قشنگ آمارتو دارم، چون گاس هیچ‌وقت. درمورد. چیزی. غیر تو. حرف. نمی‌زنه.»

لبخند زد. پاتریک گلویش را صاف کرد و گفت: «می‌خواید همگی بشینیم؟» با من چشم تو چشم شد. گفت: «هیزل! خوش‌حالم می‌بینمت.»

همه نشستند و پاتریک داستان بیضه نداشتنش را از سر گرفت و وارد همان چرخه‌ی تکراری جلسه‌ی همیاری شد: آه کشیدن با آیزاک، تأسف خوردن به حال همه‌ی افراد حاضر در اتاق و حتی خارج از اتاق، توجه نکردن به مکالمات برای تمرکز روی نفس‌تنگی و درد کشیدن. دنیا پیش می‌رفت و در این حین، من با آن پیش نمی‌رفتم. فقط وقتی کسی نامم را به زبان آورد از خیالات خودم بیرون آمدم.

لیدای نیرومند بود. لیدای بهبود یافته. لیدای بلوند، سالم و خوش‌بنیه که از اعضای تیم شنای دبیرستانشان بود. لیدا، که فقط دلش برای آپاندیسش تنگ بود، نام مرا به زبان آورد: «هیزل خیلی واسه من الهام‌بخشه؛ واقعاً همین طوره. اون همین طور به مبارزه‌ش ادامه میده، هر روز صبح بلند میشه و بدون گلایه به جنگ میره. اون خیلی قویه. خیلی از من قوی‌تر. کاش من قدرت اون رو داشتم.»

پاتریک پرسید: «هیزل؟ این چه احساسی بهت میده؟»

شانه بالا انداختم و به لیدا نگاه کردم. «حاضرم قدرتمو با سلامتی تو تاخت بزیم.» به محض گفتنش احساس گناه کردم.

پاتریک گفت: «فکر نمی‌کنم منظور لیدا اون بوده باشه. فکر کنم...» بقیه‌ش را گوش ندادم.

بعد از دعا برای زندگان و طلب آمرزش برای مردگان بی‌شمار (حالا مایکل هم در انتهای آن فهرست بود)، دست‌های هم‌دیگر را گرفتیم و گفتیم: «امروز بهترین روز زندگی‌مونو می‌گذرونیم.»

لیدا بلافاصله با کلی معذرت‌خواهی و توجیه سراغ من آمد. گفتم: «نه، نه. مشکلی نیست.» برای خداحافظی دست تکان دادم و به آیزاک گفتم: «منو تا بالا همراهی می‌کنی؟»

بازویم را گرفت و با هم تا آسانسور قدم زدیم. خوش‌حال بودم که بهانه‌ای دارم برای استفاده نکردن از پله‌ها. تقریباً به آسانسور رسیده بودیم که مامان آیزاک را در گوشه‌ی قلب به معنای دقیق کلمه، دیدم. به آیزاک گفتم: «من این‌جام.» آیزاک بازویم را ول کرد و مال او را گرفت، بعد گفت: «می‌خوای با ما بیایی؟»

گفتم: «البته» دلم برایش می‌سوخت. با این وجود که از احساس ترّحم مردم به خودم نفرت داشتم، نمی‌توانستم برایش احساس ترّحم نکنم.



آیزاک در خانه‌ای کوچک و یک طبقه، کنار یک مدرسه‌ی خصوصی پر زرق و برق در مریدایشن هیلز زندگی می‌کرد. مامانش که به آشپزخانه رفت تا ناهار درست کند، در اتاق نشیمن نشستیم، سپس پرسید آیا می‌خواهم یک بازی ویدئویی کنم یا نه.

گفتم: «حتماً.» کنترل تلویزیون را ازم خواست، آن را روشن و به یک کامپیوتر وصل کرد. صفحه‌ی تلویزیون هنوز سیاه بود اما بعد از چند ثانیه صدای بمی شروع به سخن گفتن کرد.

صدا گفت: «فریب. یک نفره یا دو نفره؟»

آیزاک گفت: «دو نفره. توقف.» به سمت من برگشت: «من و گاس همیشه اینو بازی می‌کنیم، ولی اون خیلی اعصاب خورد کنه چون موقع بازی کردن کله‌ش بوی قرمه سبزی میده. اون یه جورایی، خیلی جدیه واسه نجات دادن آدمای عادّی و فلان و بهمان.»

شب مجسمه‌های شکسته را به یادآوردم و گفتم: «آره.»

آیزاک گفت: «ادامه.»

«بازیکن شماره‌ی یک، خودتو مشخص کن.»

آیزاک گفت: «این صدای هوش از سر پرونِ بازیکن شماره یکه.»

«بازیکن شماره‌ی دو، خودتو مشخص کن.»

گفتم: «بازیکن شماره‌ی دو منم، فکر کنم.»

گروه‌بان دوم مکس میهم و سرباز جسیپر جکس، توی یک اتاق خالی، تاریک و حدوداً دوازده متر مربعی بیدار میشن.

آیزاک به تلویزیون اشاره کرد، مثل این که من باید حرفی می‌زدم. گفتم: «اوم، کلید برق هست؟»
نه.

«دری وجود داره؟»

سرباز جکس در رو پیدا می‌کنه. قفله.



آیزاک به جلو خم شد. «بالای چارچوب در یه کلیده.»

بله، همین طوره.

«میهم در رو باز می کنه.»

هنوز همه جا تاریکه.

آیزاک گفت: «یه چاقو بیرون بکش.»

من هم گفتم: «یه چاقو بیرون بکش.»

پسرکی، فکر کنم برادر آیزاک، از آشپزخانه بیرون پرید. حدوداً ده سال داشت، خستگی ناپذیر و پر از انرژی. با سرعت عرض اتاق نشیمن را طی کرد و با تقلید واقعاً خوبی از صدای آیزاک، فریاد زد: «خودمو بُکش!»

گروه‌بان میهم یک چاقو رو روی گردن خودش می‌ذاره، شما مطمئنید که...

آیزاک گفت: «نه. توقف. گراهام، نذار پاشم بزنم درِ کونت.» گراهام مثل خل‌وضع‌ها خندید و به سمت یک راهرو رفت.

وقتی میهم و جکس، آیزاک و من، راه خود را به جلو، کورکوران در آن غار پیدا می‌کردیم، به شخصی برخوردیم. چاقو روی گلویش گذاشتیم تا به ما گفت در یکی از زندان‌های اوکراین هستیم، بیش از یک مایل زیر سطح زمین. همین‌طور که پیش می‌رفتیم، صداهای مختلف-یک رود زیرزمینی پرخروش، سخن‌گفتن‌ها به زبان اوکراینی و انگلیسی لهجه‌دار- کم‌کم می‌کرد راه را پیدا کنیم، اما چیزی در این بازی دیده نمی‌شد. بعد از یک ساعت بازی، صدای ناله و زاری یک زندانی ناامید را شنیدیم که لابه می‌کرد: «خدایا، کمک کن. خدایا، کمک کن.»

آیزاک گفت: «توقف. این، همون جاییه که گاس واسه پیدا کردن زندانی اصرار می‌کرد، با این وجود که باعث می‌شد ببازی و تنها راهی که زندانی رو واقعاً نجات بدی اینه که بازی رو ببری.»

گفتم: «آره، اون بازی‌های ویدئویی روی خیلی جدی می‌گیره. زیادی شیفته‌ی کنایه‌ست.»

آیزاک پرسید: «ازش خوش می‌اد؟»

«معلومه که ازش خوشم می‌اد. اون عالیه.»

«ولی نمی‌خوای باش بخوابی؟»



شانه بالا انداختم. «پیچیده‌تر از این حرفاست.»

«می‌فهمم می‌خواهی چی کار کنی. نمی‌خواهی وضعی واسش بسازی که نتونه باش کنار بیاد. نمی‌خواهی سرت مونیکا بازی درآره.»

گفتم: «یه جورایی.» ولی قضیه این نبود. حقیقت این بود که نمی‌خواستم سرش آیزاک بازی درآوردم. گفتم: «درمورد مونیکا انصاف داشته باشیم، کاری که تو باهاش کردی هم خیلی خوب نبود.»

با حالتی خیلی تدافعی پرسید: «کاری که من باهاش کردم؟»

«می‌دونی، کور شدن و این حرفا.»

آیزاک گفت: «ولی این که تقصیر من نبود.»

«نمی‌گم که تقصیر تو بود، می‌گم کار خوبی نبود.»



فصل دهم

فقط می‌توانستیم یک چمدان برداریم. من قادر نبودم چمدانی حمل کنم، مامان هم پافشاری می‌کرد که دوتا چمدان برای او زیاد است، پس مجبور بودیم توی همین چمدان سیاه‌رنگی که چند میلیون سال پیش به عنوان کادوی ازدواج به بابا و مامانم داده بودند، جا باز کنیم. چمدانی که قاعدتاً باید روزگارش را در جاهای مختلفی سر می‌کرد اما راهش اغلب به دیتون باز می‌شد، جایی که شرکت موریس پراپرتی شعبه‌ای داشت که بابا معمولاً به آن سرکشی می‌کرد.

با مامان سر این‌که باید نصف بیش‌تر چمدان مال من باشد، بحث کردم. چون به هر حال بدون من و سرطانم، آمستردام رفتنی هم در کار نبود. مامان استدلال کرد چون دو برابر من سن دارد، پس به احترام سنش هم که شده باید فضای فیزیکی بیشتری در اختیارش باشد، او لایق لااقل دو سوم فضای چمدان بود. در آخر، هر دویمان باختیم، پس هیچی.

هواپیمای ما تا ظهر بلند نمی‌شد، اما مامان مرا ساعت پنج و نیم صبح با روشن کردن چراغ و سر دادن فریاد: «آمستردام!» بیدار کرد. تمام صبح این‌ور و آن‌ور می‌دوید که مطمئن شود دوشاخه‌های مبدل بین‌المللی برداشته و چهار بار چک کرد که به تعداد کافی مخزن اکسیژن آماده کرده باشیم و همه پر باشند و غیره. در این حین من غلت زدم، از رخت‌خوابم بیرون آمدم و لباس‌های مخصوص سفر به آمستردام را پوشیدم (شلوار جین، تاپِ صورتی رنگ و یک ژاکت پشمی مشکی برای حالتی که هوا توی هواپیما سرد باشد).

ساعت شش و پنجاه دقیقه، همه‌ی وسایل را توی اتومبیل گذاشته بودیم. آن موقع مامان اصرار کرد که صبحانه را با بابا بخوریم، با وجودی که اخلاق من با صبحانه خوردن در اول صبح جور در نمی‌آمد، چون من یک روستایی قرن نوزدهمی اهل روسیه نیستم که بخوام خودم را برای کار در مزرعه آماده کنم. ولی به هر حال وقتی مامان و بابا داشتن از یک نسخه‌ی خانگیِ اگ مک‌مافین^{۵۴} لذت می‌بردند، سعی کردم چندتا تخم مرغ بلمبانم. ازشان پرسیدم: «چرا غذاهای صبحونه اینایی که هستن؟ چرا مثلن زردچوبه‌ی هندی نمی‌خوریم؟»

^{۵۴} Egg McMuffin: از انواع ساندویچ‌های رستوران‌های زنجیره‌ای مک‌دونالد.



«هیزل، بخور.»

پرسیدم: «ولی چرا؟ منظورم اینه، جدی میگم: چی باعث شد که املت غذای انحصاری صبحونه بشه؟ میتونی یه ساندویچ بیکن درست کنی و هیشکی هیچی نگه، اما به محض این که یه تخم مرغ بذاری لاش، بوم، میشه ساندویچ صبحونه.»

بابا با دهان پر جواب داد: «وقتی برگردی، موقع ناهار صبحونه می‌خوریم. باشه؟»

کارد و چنگال را بالای بشقاب تقریباً پرم به هم می‌ساییدم و گفتم: «ولی من نمی‌خوام موقع شام صبحونه بخورم. فقط می‌خوام واسه شام تخم مرغ املت بخورم و این ساختار مسخره رو بشکنم. کسی هم به شامم نگه غذای صبحونه.»

مامانم گفت: «تو باید واسه مبارزه‌ها رو پای خودت بایستی هیزل. ولی اگه این چیزیه که می‌خوای توش قهرمان شی، ما پشتت وایمیسیم.»

بابا اضافه کرد: «فقط یکم پشت سرت.» و مامان خندید.

به هر حال، می‌دانستم احمقانه‌ست اما یک جورهایی دلم برای تخم مرغ‌های املت می‌سوخت.

بعد از تمام شدن غذا، بابا ظرف‌ها را شست و تا کنار اتومبیل همراهان آمد. البته شروع کرد به گریه کردن و گونه‌ی مرا بوسید. صورتش خیس بود و تهریش‌های زبری داشت. بینی‌اش را به استخوان گونه‌ام فشرد و آرام گفت: «دوستت دارم. من خیلی بهت افتخار می‌کنم.» (بابت چی؟ نفهمیدم.)

«ممنون، بابا.»

«چند روز دیگه می‌بینمت، باشه عزیزم؟ خیلی دوستت دارم.»

لبخند زدم: «من هم دوستت دارم، بابا و. همش سه روزه.»

وقتی با دنده عقب از خانه بیرون می‌زدیم، هنوز داشتم برایش دست تکان می‌دادم. او هم در جواب دست تکان می‌داد و گریه می‌کرد. به ذهنم رسید شاید فکر می‌کند آخرین باری‌ست که مرا می‌بیند، شاید هر روز هفته وقتی سر کار می‌رفت این‌طور فکر می‌کرد، چه مزخرف.

مامان و من تا خانه‌ی آگوستوس رانیدیم، وقتی آن‌جا رسیدیم، او ازم خواست در اتومبیل بمانم و استراحت کنم. ولی به هر صورت با او تا دم در خانه رفتم. به خانه که نزدیک می‌شدیم، می‌توانستم صدای گریه‌ی کسی را از داخل خانه بشنوم. ابتدا فکر نمی‌کردم گاس باشد، چون صدا به هیچ‌وجه به صدای زیر او شباهت



نداشت، ولی بعد صدایی را شنیدم که بی‌شک نسخه‌ی شکسته‌ای از مال خودش بود: «چون این زندگی منه، مامان. چون متعلق به منه.» مامان سریع دست دور گردنم انداخت و با قدم‌های سریع به سمت اتومبیل برگشتیم. من گفتم: «مامان، چی شده؟»

و گفت: «ما حق نداریم گوش وایسیم، هیزل.»

سوار اتومبیل شدیم و به گاس پیامک دادم هر وقت آماده بود، ما بیرون خانه منتظریم.

مدتی به خانه خیره شدیم. نکته‌ی غریبی درمورد خانه‌ها وجود دارد، این که ظاهرشان طوری‌ست که انگار داخلشان هیچ خبری نیست، با وجود این که اغلب اوقات ما آن تو می‌گذرد. برایم سوال پیش آمده بود که آیا این هم به نوعی جزء اهداف معماری‌ست؟

مامان پس از چندی گفت: «خب، فکر می‌کنم خیلی زود اومدیم.»

گفتم: «انگار خیلی هم لازم نبوده ساعت پنج و نیم از خواب پا شم.» مامان از توی کنسولی که بینمان بود، فنجان قهوه‌اش را درآورد و جرعه‌ای نوشید. گوشیم لرزید، یک پیامک از آگوستوس.

من اصلاً نمی‌دونم چی بپوشم. تو خوست میاد تی شرت بپوشم یا پیراهن دکمه‌دار؟

جواب دادم:

دکمه‌دار.

سی ثانیه بعد، در جلویی خانه باز و آگوستوس با لبخندش ظاهر شد. یک کوله‌پشتی چرخ‌دار را به دنبال خود می‌کشید. یک پیراهن دکمه‌دار آبی آسمانی پوشیده و آن را زیر شلوارش زده بود. یک نخ سیگار کمل از لب‌هایش آویزان بود. مامان پیاده شد تا با او سلام و احوال‌پرسی کند. آگوستوس سیگار را سریع بیرون کشید و با صدای سرشار از اعتماد به نفسی که من به آن خو گرفته بودم، شروع کرد به سخن گفت. «دیدن شما، همیشه مایه‌ی خوش‌وقتی، خانم.»



تا وقتی مامان صندوق عقب را باز کرد، از آینه‌ی جلوی ماشین آن‌ها را نگاه می‌کردم. چند ثانیه بعد، آگوستوس دری را پشت سر من باز کرد و مشغول شد به حرفه‌ی دشوار سوار صندلی عقب یک ماشین شدن با یک پا.

گفتم: «می‌خواهی جلو بشینی؟»

گفت: «به هیچ وجه. و سلام، هیزل گریس.»

گفتم: «سلام. خوبی؟»

«خوبم.»

«خیلی خب.»

مامان سوار شد و در را بست. اعلام کرد: «ایستگاه بعدی، آمستردام.»

البته حرفش کاملاً هم درست نبود. ایستگاه بعدی پارکینگ فرودگاه بود، بعد یک اتوبوس ما را به پایانه برد، بعد یک اتومبیل برقی سرباز، ما را به صفِ بازرسی. مامور تی.اس.آ.^{۵۵}، جلوی صف، فریاد می‌کشید که بهتر است کیف‌ها مان حاوی مواد محترقه، اسلحه‌ی گرم و هر مایع سنگین تر از سه اُنس نباشد. به آگوستوس گفتم: «ملاحظه: توی صف ایستادن یه جور ظلمه.» او گفت: «واقعاً.»

به جای تفتیش شدن دستی، ترجیح دادم از زیر چارچوب فلزیاب بگذرم، بدون چرخ‌دستی، مخزن اکسیژن و حتی نوک لوله‌های متصل به بینی‌ام. با رد شدن از زیر آن دستگاه اشعه‌ی ایکس، نخستین بار در چند ماه گذشته بود که بدون مخزن اکسیژن قدم می‌زدم. حسّ معرکه‌ای داشتم از آن‌گونه سبک‌بار قدم زدن، رد شدن از خط معین شده و تشخیص داده شدن-هرچند مختصر- به عنوان موجودی بدون ضمایم فلزی.

احساس قدرت جسمی‌ای می‌کردم که نمی‌توانم توضیح دهم، جز این که بگویم وقتی بچه بودم، کوله‌پشتی خیلی سنگینی داشتم پر از کتاب و هرجا که می‌رفتم آن را با خودم حمل می‌کردم. اگر مدتی طولانی کوله را دنبال خودم این‌ور و آن‌ور می‌کشاندم، وقتی آن را در می‌آوردم احساس می‌کردم آن قدر سبکم که روی آب غوطه ور شوم.

بعد از حدود ده ثانیه، احساس کردم ریه‌هایم، مانند گل‌ها در هنگام نیمه‌شب، در خود فرو می‌روند.

^{۵۵} TSA: مخفف Transportation Security Administration مدیریت امنیت حمل و نقل.



روی نیمکت خاکستری که درست بعد از دستگاه قرار داشت نشستم و سعی کردم نفس بگیرم، مانند رگبار سرفه می‌کردم، تا لوله‌ی کمک تنفس را بهم بازگردانند، حالم کاملاً رقت‌انگیز بود. حتی بعد از آن هم درد داشتم. درد همیشه حاضر بود، مرا به درون خودم می‌راند، تقاضا می‌کرد که احساسش کنم. هر وقت کسی از من می‌خواست اظهار نظر کنم یا بهش توجه کنم، مثل این بود که ناگهان از خوابِ درد بیدار شوم. مامان بهم نگاه می‌کرد، نگران بود. یک چیزی گفت. چه گفت؟ یادم آمد. پرسیده بود ببیند آیا مشکلی هست یا نه.

گفتم: «چیزی نیست.»

تقریباً فریاد کشید: «آمستردام!»

لبخند زد. جواب داد: «آمستردام.» به طرفم دست دراز کرد و بلندم کرد.

یک ساعت قبل از زمان برنامه‌ریزی شده‌مان به گیت رسیدیم. بیشتر صندلی‌های سالن خالی بودند. آگوستوس که داشت کنار من می‌نشست، گفت: «خانم لانکاستر، شما به شکل تأثیرگذاری وقت شناسید.»

او گفت: «خب نتیجه‌ی خوبی داری و اونم این که عملاً هیچ وقت سرم شلوغ نیست.»

من به او گفتم: «شما خیلی هم سرت شلوغه.» با این وجود می‌دانستم مشغولیت او بیشتر به خاطر من است. البته مشغولیت دیگری هم بود، همسر پدرم بودن-بابا درمورد کارهای بانکی، لوله‌کش استخدام کردن، آشپزی و کلاً هر کار دیگری غیر از کار در شرکت موریس پراپرتی چیزی سرش نمی‌شد. اما بیشتر من بودم. دلیل اصلی او برای زندگی و دلیل اصلی زنده ماندن، سخت به هم گره خورده بودند.

وقتی صندلی‌های اطراف گیت شروع کردند به پر شدن، آگوستوس گفت: «می‌خوام قبل از پرواز یه همبرگر بخورم. چیزی می‌خوای بیارم واست؟»

گفتم: «نه. ولی واقعاً تو رو به خاطر نرفتن زیر بار قراردادهای اجتماعی صبحونه‌ای تحسین می‌کنم.»

سرش را به سمت من کج کرد، گیج شده بود. مامان گفت: «هیزل با محدودیت و محرومیت تخم مرغ‌های املت مشکل داره.»

«خجالت آورده که ما همین‌طوری، با کورکورانه قبول کردن این که تخم مرغ‌های املت با صبحونه عجین شدن، به زندگی ادامه می‌دیم.»



آگوستوس گفت: «دوست دارم بیشتر در این مورد حرف بزنم، ولی گشمنه. زود برمی‌گردم.»

وقتی سر و کله‌ی آگوستوس پس از گذشت بیست دقیقه پیدا نشد، از مامان پرسیدم که آیا فکر نمی‌کند مشکلی پیش آمده است؟ سرش را از توی مجله‌ی مزخرفش درآورد، فقط آن قدر که بگوید: «احتمالاً رفته دستشویی‌ای جایی.»

یکی از مأمورین گیت آمد و مخزن اکسیژن مرا با مخزنی که توسط خط هوایی تهیه شده بود تعویض کرد. از این که این خانم جلویم زانو زده بود و همه داشتند نگاه می‌کردند خجالت می‌کشیدم، در این حین به آگوستوس پیامک دادم.

او جواب نداد. مامان نگران به نظر نمی‌رسید، ولی من همه‌ی اتفاقاتی را که ممکن بود سفر به آمستردام را به گند بکشد (دستگیری، مجروح شدن، ضربه‌ی وخیم روحی)، تصور کردم. دقایق که می‌گذشت، احساس می‌کردم سینه‌ام با مشکلی غیرسرطانی مواجه شده است.

وقتی خانمی از پشت باجه‌ی بلیت اعلام کرد که قرار است افرادی را که ممکن است مشکلی داشته باشند را قبل از بقیه سوار هواپیما کند و همه به سمت من چرخیدند، آگوستوس را دیدم که لنگ لنگان و سریع به سمت ما می‌دود. در یک دستش کیسه‌ی مک‌دونالد بود و کوله‌اش از شانه‌اش آویزان.

پرسیدم: «کجا رفتی؟»

گفت: «صف خیلی شلوغ شده بود، ببخشید.» دستش را به طرفم گرفت تا بلندم کند. دستش را گرفتم و با هم به سمت گیت رفتیم تا پیش از بقیه سوار شویم.

می‌توانستم سنگینی نگاه همه را حس کنم، آن قدر سنگین که زیرش بمیریم و به این فکر کردم که مامانم چقدر باید شجاع باشد و غیره. این بدترین قسمت سرطان داشتن بود، بعضی مواقع نشانه‌های جسمی سرطان شما را از بقیه‌ی مردم مجزا می‌کند. ما غریبه‌هایی ناسازگار بودیم و این موضوع، هیچ‌گاه به اندازه‌ی آن زمان که ما سه نفر وارد هواپیمای خالی می‌شدیم، آشکار نبود. مهمان‌دار با ترّحم سر تکان داد و ما را به ردیفی در عقب هواپیما راهنمایی کرد. من وسط ردیف سه نفره‌مان نشستیم. آگوستوس، کنارم نشسته و سمت پنجره بود و مامان سمت راهرو. از طرف مامان کمی بهم فشار می‌آمد، برای همین کمی متمایل به آگوستوس نشستیم. ما درست پشتِ بال هواپیما بودیم. آگوستوس کیفش را باز کرد و پوشش همبرگرش را جدا کرد. گفت: «به هر حال، چیز دیگه‌ای که درمورد تخم مرغ‌ها وجود داره، اینه که مخصوص صبحونه



بودن، به تخم مرغ‌های املت یه تقدّس می‌ده، درسته؟ تو می‌تونی بیکن و پنیر چدار^{۵۶} رو هر وقت خواستی، هر جا که خواستی، توی تاکو^{۵۷} یا ساندویچا یا پنیرای بریون پیدا کنی، ولی تخم مرغ‌های املت-اونا مهمن.»

گفتم: «چرت و پرت.» حالا مردم زل زدن را در هواپیما شروع کرده بودند. نمی‌خواستم به آن‌ها نگاه کنم، پس نگاهم را از آن‌ها برگرداندم. و این یعنی نگاه کردن به آگوستوس.

«من فقط دارم میگم: شاید تخم مرغ‌های املت محروم باشن ولی اونا خاصن. اونا زمان و مکان مخصوص خودشونو دارن، مثل کلیسا.»

گفتم: «کاملاً در اشتباهی. داری گرفتار اون احساسات پدر و مادرت میشی که رفتن رو نازبالش‌هاتون نوشتن. می‌خوای بگی چیز ضعیف و نادر زیباست چون ضعیف و نادره. ولی این دروغه و خودتم اینو می‌دونی.»

آگوستوس گفت: «تو رو سخت میشه آروم کرد.»

گفتم: «آرامشی که راحت به دست میاد که آرامش نیست. تو یه زمانی یه گل ضعیف و شکننده بودی. به یاد بیار.»

لحظه‌ای ساکت ماند. «تو خوب بلدی چطوری دهن منو ببندی، هیزل گریس.»

قبل از این که نگاهم را از او بردارم، گفت: «گوش کن. ببخشید که جلوی گیت نمودم. صف مک‌دونالد اون‌قدرا هم شلوغ نبود؛ فقط... فقط نمی‌خواستم وقتی همه مردم بهمون زل زدن، اونجا بشینم.»

گفتم: «بیشتر به من.» می‌توانستید به گاس زل بزنید و هیچ نفهمید بیمار است اما من بیماریم را بیرون از تن خود هم حمل می‌کردم. این بخشی از دلایل من برای خانه‌نشین شدن بود. «آگوستوس واترز کاریزماتیک، خجالت می‌کشه پیش یه دختر با مخزن اکسیژن بشینه.»

گفت: «خجالت نمی‌کشم. اونا بعضی وقتا اعصابمو بهم می‌ریزن. امروز نمی‌خوام عصبی باشم.» بعد از گذشت یک دقیقه، دست به جیبش فرو برد و بسته‌ی سیگارش را درآورد.

حدود نه ثانیه بعد مهمان‌دار بلوندی با سرعت به سمت ردیف ما آمد و گفت: «آقا، نمی‌تونید تو این هواپیما سیگار بکشید. یا تو هر هواپیمای دیگه‌ای.»

^{۵۶} Cheddar نوعی پنیر محبوب انگلیسی که سفت و زرد رنگ است و از شیر گاو تهیه می‌شود.

^{۵۷} Taco نوعی تورتیلا که با گوشت پر می‌شود.



توضیح داد: «من سیگار نمی کشم.» با حرف زدنش، سیگار توی دهانش می رقصید.

«اما...»

توضیح دادم: «یه کنایه ست. اون چیز کشنده رو تو دهنش می ذاره، ولی بهش قدرت کشتن خودشو نمی ده.»
مهمان دار برای فقط یک لحظه گیج شد. گفت: «خب، کنایه امروز، تو این پرواز ممنوعه.» گاس سر تکان داد و سیگار با به پاکتش برگرداند.

بالاخره هواپیما در باند پرواز قرار گرفت و خلبان گفت خدمه ی پرواز، برای حرکت آماده شین. بعد دو موتور جت با غرش مهیبی روشن شدند و شروع کردیم به شتاب گرفتن. گفتم: «این مثل نشستن با تو، تو یه ماشیننه.» لبخند زد، ولی آرواره هایش را سفت روی هم فشرده بود و من گفتم: «خوبی؟»

داشتیم سرعت می گرفتیم که ناگهان گاس، دسته ی صندلی را محکم گرفت. چشم هایش گشاد شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: «خوبی؟» چیزی نگفت، فقط با چشم های باز به من خیره مانده بود. گفتم: «از هواپیما می ترسی؟»

گفت: «یه دقیقه بهم وقت بده.» دماغه ی هواپیما بالا رفت و از زمین جدا شدیم. گاس به بیرون از پنجره نگاه کرد، زمین را تماشا می کرد که زیر پایمان کوچک می شد. حس کردم دستش که زیر دستم بود، آرام گرفته است. به من نگاه کرد و دوباره به پنجره. اعلام کرد: «داریم پرواز می کنیم.»

«قبلاً هواپیما سوار نشدی؟»

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. با اشاره به پنجره، تقریباً فریاد کشید: «نگاه کن!»

گفتم: «آره. آره. می بینم. انگار تو یه هواپیماییم.»

گفت: «تو کل تاریخ بشر، هیچ چیز شبیه به این وجود نداشته.» شوقش بی نهایت زیبا بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که خم نشوم و گونه ی او را نبوسم.

مامان گفت: «محض اطلاع. من اینجام. کنارت نشستم. مادرت. کسی که وقتی اولین قدم هات تو بچگی رو بر می داشتی دستتو نگه داشته بود.»

برگشتم، گونه اش را بوسیدم و یادآوری کردم: «دوستانه.»



گاس، طوری که فقط من بشنوم، زیر لب گفت: «خیلی هم دوستانه به نظر نمی‌اومد.» وقتی آگوستوس با ادا و اطوار و کنایه‌دوست، تبدیل شد به گاس معصوم، غافل‌گیرشده و هیجان‌زده، واقعاً نتوانستم مقاومت کنم.

پرواز کوتاهی بود به دیترویت، جایی که وقتی پیاده شدیم اتومبیل‌های برقی دنبال ما آمدند و ما را به گیت پرواز به آمستردام بردند. آن هواپیما، پشت هر صندلی یک تلویزیون داشت و وقتی بالای ابرها بودیم، من و آگوستوس، به طور هم‌زمان، هر دو شروع کردیم به دیدن یک فیلم رومانتیک کمدی، روی تلویزیون‌های مربوط به خودمان. با این که زمان فشردن دکمه‌ی شروع را دقیقاً با هم هماهنگ کرده بودیم، فیلم او چند ثانیه زودتر از مال من شروع شد، برای همین هر وقت من تازه به قسمت‌های بامزه می‌رسیدم، آگوستوس زیر خنده می‌زد.

برنامه‌ی بزرگِ مامان برای ساعات آخر پرواز این بود که استراحت کنیم تا وقتی ساعت هشت صبح، پروازمان به زمین نشست برای مکیدن شیرهی شهر آماده باشیم. برای همین بعد از تمام شدن فیلم، من، مامان و آگوستوس، هر سه قرص خواب خوردیم. مامان زود خوابش برد اما من و آگوستوس هنوز بیدار بودیم و بیرون پنجره را تماشا می‌کردیم. آسمان صاف بود. با این وجود که غروب خورشید را نمی‌دیدیم اما از رنگ آسمان معلوم بود.

بیشتر برای خودم گفتم: «وای خدا، چقدر قشنگه.»

سطری از یک پریشانی‌باشکوه را خواند: «خورشید طلوع کرده، در چشمانش رو به خاموشی‌اش، بسیار روشن می‌نمود.»

گفتم: «ولی این که در حال طلوع نیست.»

جواب داد: «یه جای دیگه داره طلوع می‌کنه.» بعد از چند ثانیه گفت: «ملاحظه: خیلی عالیه سوار یه هواپیمای خیلی سریع باشی که طلوع خورشید رو توی دنیا تعقیب کنه.»

«تازه بیشتر هم عمر می‌کردم.» با چشمانی پرسش‌گر نگاهم کرد. «می‌دونی، به خاطر نسبیت و اینا.» هنوز گیج به نظر می‌رسید. «وقتی سریع در حرکتیم نسبت به زمانی که ثابت ایستادیم، کمتر عمر می‌کنیم. پس الان زمان واسه ما نسبت به کسانی که روی زمین، کندتر می‌گذره.»

کجای از دوران اژدها



گفت: «جیگرای کالج خیلی باهوشن.»

چشم‌هایم را چرخاندم. با زانویش به زانویم زد و من هم در جواب همین کار را کردم. پرسیدم: «خوابت میاد؟»

جواب داد: «اصلاً.»

گفتم: «آره، منم همین‌طورم.» قرص‌های خواب و آرامش بخش‌ها، آن تأثیری را که روی بقیه‌ی مردم داشتند، روی من نداشتند.

پرسید: «می‌خوای یه فیلم دیگه ببینیم؟ یه فیلم از پورتمن دارن، مال دورانی که شکل هیزل بود.»

«می‌خوام چیزی باشه که خودت هم ندیده باشی.»

در انتها ۳۰۰ را دیدیم، یک فیلم جنگی درمورد ۳۰۰ اسپارتانی که از اسپارتا، در مقابل هجوم چیزی حدود یک میلیارد سرباز پارسی، دفاع کردند. باز فیلم آگوستوس زودتر از من شروع شد. بعد از چند دقیقه شنیدن صدایش که هر وقت کسی به شکل وحشتناکی کشته می‌شد، می‌گفت: «دنگ!» یا «بمیر!»، خم‌شدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم، در نتیجه می‌تواستم صفحه‌ی تلویزیون او را ببینم و فیلم را واقعاً با هم تماشا کنیم.

۳۰۰، مجموعه‌ای قابل توجه بود از پسران جوان و لختی که کلی تسمه‌ی چرمی دور خودشان پیچیده بودند، نه که خیلی توی ذوق بزند باشد ولی خیلی‌هایشان هم الکی شمشیر دستشان بود. اجساد اسپارتان‌ها و پارس‌ها روی هم می‌ریخت و من نمی‌توانستم درست و حسابی بفهمم چرا پارس‌ها آن‌قدر شرور و اسپارتان‌ها آن‌قدر همه‌چی‌تمام بودند. نقل‌قولی از یک پریشانی باشکوه بیاورم، «زندگی در این عصر، ما را متخصص شرکت در جنگ‌هایی می‌کند که در آن‌ها هیچ‌کس هیچ چیز ارزش‌مندی را از دست نمی‌دهد، جز جان خود را.» درمورد جنگ این تایتان‌ها هم همین حکم صادق بود.

در پایان فیلم تقریباً همه کشته شده بودند و این صحنه‌ی دیوانه‌وار پیش آمد که اسپارتان‌ها از روی هم ریختن اجساد، داشتند یک دیوار درست می‌کردند. توده‌ی مرده‌ها مانعی شد بین پارس‌ها و راه ورود آن‌ها به اسپارتا. به نظرم کار بی‌حسابی بود، برای همین رویم را لحظه‌ای برگرداندم و از آگوستوس پرسیدم: «فکر می‌کنی چندتا آدم جان کندن؟»

با دست اشاره کرد ساکت شوم. «هیس، هیس. داره باحال میشه.»



وقتی پارس‌ها حمله کردند، مجبور بودند از دیواری از اجساد بالا بروند و اسپارتان‌ها بر دیوار اجساد مشرف بودند، برای همین فقط جسدهای بیشتری رو هم انباشته و دیوار قربانی‌ها بلندتر می‌شد و بالا رفتن از آن سخت‌تر. شمشیرها می‌چرخیدند و کمان‌ها تیر پرتاب می‌کردند، و از کوه مرگ، رود خون جاری شد.

سرم را از روی شانه‌اش برداشتم تا لحظه‌ای از این خشونت دوری بجویم و فیلم دیدن آگوستوس را تماشا کنم. نمی‌توانست آن لبخند مضحک را روی لبش بیاورد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون خودم انداختم که کوه را، اجساد پارس‌ها و اسپارتان‌ها بلندتر می‌کرد. وقتی پارس‌ها بر اسپارتان‌ها چیره شدند، دوباره به آگوستوس نگاه کردم. با این وجود آدم خوب‌ها شکست خورده بودند، شاید شاد بود. دوباره سرم را روی شانه‌اش گذاشتم اما تا زمانی که جنگ تمام شود چشم‌هایم را بستم. وقتی دست‌اندرکاران فیلم را نشان می‌داد، هدفونش را از روی گوش برداشت و گفت: «ببخشید، غرق بودم تو نجات فداکاری. داشتی چی می‌گفتی؟»

«فکر می‌کنی چندتا آدم مرده؟»

به شوخی گفت: «چندتا شخصیت خیالی تو اون فیلم خیالی مردن؟ نه به اندازه‌ی کافی.»

«نه، کلی می‌گم. تا حالا کلاً چندتا آدم مرده‌ن؟»

گفت: «اتفاقاً جواب این سؤال رو می‌دونم. هفت میلیارد آدم زنده‌ست و حدود نود و هشت میلیارد مرده.»

گفتم: «وای.» فکر می‌کردم از آن‌جا که رشد جمعیت تصاعدی‌ست، تعداد آدم‌های زنده از همه‌ی مرده‌ها بیشتر است.

گفت: «به ازای هر آدم زنده، چهارده نفر مرده وجود دارن.» هنوز داشت دست‌اندرکاران را نشان می‌داد. فکر کنم طول می‌کشید تا آن‌همه جسد را معرفی کنند. آگوستوس ادامه داد: «چند سال پیش در این زمینه یه تحقیقاتی انجام دادم. داشتم فکر می‌کردم آیا ممکنه همه به یاد بمونن؟ این جوریه که اگه مثلاً هممون سازمان‌بندی بشیم و منصوب بشیم که هر کدوم یه تعداد مشخص از مرده‌ها رو حفظ کنیم، اون‌قدر آدم زنده وجود داره که همه‌ی مرده‌ها رو به یاد داشته باشن؟»

«حالا این‌قدر آدم وجود داره؟»

«البته. هر آدمی می‌تونه اسم چهارده‌تا مرده رو بگه. ولی ما عزادارهای سازمان‌نیافته‌ای هستیم. این‌طوری میشه که خلیا اسم شکسپیر رو می‌دونن، ولی هیچ‌کس اسم کسی که غزلواره‌ی پنجاه و پنجم واسش نوشته شده رو نمیدونه.»



گفتم: «آره.» دقیقه‌ای سکوت حاکم بود، بعد او پرسید: «می‌خواهی چیزی بخونی؟» گفتم البته. من شروع کردم به خواندن شعر بلندی از آلن گینزبرگ^{۵۸} به نام زوزه، برای کلاس شعرم. و او بار دیگر شروع کرد به خواندن یک پریشانی باشکوه.

بعد او پرسید: «چیز قشنگی هست حالا؟»

پرسیدم: «شعره؟»

«آره.»

«آره، خیلی خوبه. این یاروئه تو شعر، حتی از من هم بیشتر دارو استفاده می‌کنه. یک پریشانی باشکوه چطوره؟»

پرسید: «هنوز فوق العاده‌س. واسم بخون.»

«راستش این از اون شعرایی نیست که بلند بخونی، اونم وقتی کنار مامانت که خوابه نشسته باشی. توش گردِ فرشته^{۵۹} و لواط داره.»

گفت: «همین الان اسم دو تا سرگرمی مورد علاقه‌ی منو گفتی. خب، واسم یه چیز دیگه بخون.»

گفتم: «اوم، من چیز دیگه‌ای ندارم.»

«چه بد. الان تو مودِ شعر و شاعریم. چیزی حفظ نیستی؟»

گفتم: «خب، بذار شروع کنیم.» با دست‌پاچی شروع کردم. «هنگامی که غروب، بر آسمان چیره می‌شود / مانند بیماری که روی میز، بی‌هوش افتاده است-»

گفت: «شمرده‌تر.»

خجالت می‌کشیدم، مانند نخستین باری که برای او از یک پریشانی باشکوه گفتم. «اوم، باشه، باشه. خب. میانِ خیابان‌های بی‌رهگذر / رو به خاموشی می‌رود، زمزمه‌ی / شب‌های بی‌قراری گذشته در هتل‌های ارزان یک‌شبه / و رستوران‌های گرد و غبار گرفته که صدف چروک می‌فروشند^{۶۰} / خیابان‌هایی که مانند بحثی

^{۵۸} Allen Ginsberg شاعر آمریکایی قرن بیستم که یکی از پایه‌گذاران جنبش ادبی نسل بیت بود. شهرت او عمدتاً به خاطر همین شعر زوزه است.

^{۵۹} نام عامیانه‌ای برای فن‌سیکلیدین Phencyclidine، دارویی که اواخر دهه‌ی پنجاه به عنوان یک داروی بی‌هوشی ساخته شد، اما معلوم شد

عوارض توهم‌زایی دارد و اکنون نوعی ماده‌ی روان‌گردان خطرناک به شمار می‌آید.

^{۶۰} نوعی صدف خوراکی



ملال آور، پیروی می‌کنند / از یک غریزه‌ی درونی / تا شما را به سمت سؤال‌ی دشوار هدایت کنند... / اوه،
نپرسید «چه سوالی؟» / بیایید برویم و ملاقاتمان را انجام دهیم.»

آرام گفت: «من عاشقتم.»

گفتم: «آگوستوس.»

گفت: «هستم» به من خیره شده بود و می‌توانستم چروک‌های گوشه‌ی چشمش را ببینم. «من عاشقتم و
نمی‌خوام خودم رو از لطفِ ساده‌ی گفتن حقیقت محروم کنم. من عاشق توام و می‌دونم عشق فقط یه فریاده
توی خلأ، و این که فراموش شدن ناگزیره و این که همگی ما محکومیم به مردن و روزی میاد که همه‌ی
زحماتمون به باد می‌ره، و می‌دونم یه روز خورشید تنها زمینی رو که داریم می‌بلعه و عاشقتم.»

و باز گفتم: «آگوستوس.» چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید. احساس می‌کردم همه‌چیز در وجودم دارد طغیان
می‌کند، انگار توی درد غریب و لذت‌بخشی غرق می‌شوم ولی نمی‌توانستم در جوابش چیزی بگویم. به او
خیره شدم و گذاشتم او هم به من خیره شود تا زمانی که سر تکان داد و لب‌هایش را جمع کرد. رویش را
برگرداند و سرش را به پنجره تکیه داد.



فصل یازدهم

فکر کنم او هم خوابش برده بود. من که خوابم برد و بالأخره وقتی بیدار شدم، چرخ‌های هواپیما داشتند برای فرود باز می‌شدند. دهانم مزه‌ی مزخرفی داشت. به همین خاطر از ترسِ مسموم کردن کلِ هواپیما، آن را بسته نگه داشتم. آگوستوس را نگاه کردم. به بیرون از پنجره خیره شده بود و همین‌طور که از ابرهای کم-ارتفاع پایین می‌آمدیم، کمرم را راست نگه داشتم تا بتوانم هلند را ببینم. زمین به نظر می‌رسید در اقیانوس غرق شده است. چهارگوش‌هایی سبزرنگی از هر طرف توسط آب‌راه‌ها احاطه شده بودند. در واقع موازی با یک آب‌راه فرود آمدیم، انگار دو باند پرواز وجود داشت، یکی برای ما و یکی برای مرغ‌های دریایی.

بعد از برداشتن کیف‌هایمان و چک شدن توسط گمرک، سه تایی سوار یک تاکسی شدیم که راننده‌اش مرد کچلی بود که خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زد، از من هم بهتر. گفتم: «هتل فیلسوف.»

و او پرسید: «شما آمریکایی هستید؟»

مامان گفت: «بله، اهل ایندیانا.»

گفت: «ایندیانا. زمین‌ها رو از ایندیاناها^{۶۱} دزدیدن و اسمش رو دست‌نخورده گذاشتن؟»

مامان گفت: «یه همچین چیزی.» تاکسی وارد ترافیک شد به بزرگ‌راهی رفتیم پر از تابلوهای آبی‌رنگ که در آن‌ها دو حرف صدادر پشت سر هم می‌آمد: Haarlem, Oosthuizen. کنار بزرگ‌راه، زمین‌های مسطحی تا چند مایل گسترده بودند و جابه‌جا، ارکان‌های بزرگی از شرکت‌های مختلف در آن وجود داشت. خلاصه، هلند شبیه ایندیاناپولیس بود، فقط با اتومبیل‌های کوچک‌تر. از راننده‌ی تاکسی پرسیدم: «اینجا آمستردامه؟»

پاسخ داد: «هم آره، هم نه. آمستردام مثل حلقه‌های یه درخته: هرچی به مرکزش نزدیک‌تر شی پیرتر میشه.»

همه چیز سریع رخ داد: از بزرگ‌راه خارج شدیم و ردیف خانه‌هایی را دیدم که در تصوّراتم بود، نامطمئن روی آب‌راه‌ها خم شده بودند، همه‌جا پر از دوچرخه بود و کافی‌شاپ‌هایی که اتاق بزرگ برای مواد

^{۶۱} Indian به معنی سرخ‌پوست.



کشیدن را تبلیغ می‌کردند. به سوی یک آبراه رانیدیم. می‌توانستم از روی پل، ده‌ها خانه‌ی قایقی را ببینم که روی آب ساکن بودند. اصلاً شبیه آمریکا نبود. مانند یک نقاشی قدیمی اما واقعی-در نور صبحگاهی، همه‌چیز به شکل اندوهناکی شاعرانه بود- و به این فکر کردم که زندگی در مکانی که تماماً به دست مرده‌ها ساخته شده است، چقدر شگفت‌آور خواهد بود.

مامانم پرسید: «این خونه‌ها خیلی قدیمین؟»

گفت: «خیلی از این خونه‌های کنار آبراه‌ها مربوط به دوره‌ی طلایین، قرن هفدهم. شهر ما تاریخ غنی‌ای داره، با این حال بیشتر گردش‌گرها فقط می‌خوان «منطقه‌ی سرخ»^{۶۲} رو ببینن». مکث کرد. «بعضی از گردش‌گرها فکر می‌کنن آمستردام شهر گناهه، اما حقیقت اینه که این‌جا شهر آزادیه. و در آزادی خیلی از مردم گناه رو پیدا می‌کنن.»

همه‌ی اتاق‌های هتل فیلسوف را به نام فیلسوف‌ها گذاشته بودند: من و مامان توی طبقه‌ی هم‌کف بودیم، توی کیپرکگور^{۶۳}؛ آگوستوس طبقه‌ی بالای ما بود، توی هایدگر^{۶۴}. اتاق ما کوچک بود: یک تخت‌خواب دو نفره، چسبیده به دیوار، به همراه دستگاه بای‌پ من، یک متراکم‌کننده‌ی اکسیژن و یک دوجین مخزن اکسیژن دوباره پر کردنی پای تخت. غیر از تجهیزات، یک صندلی گرد و غبار گرفته با نشمینگاه گود و پشمی آن‌جا بود، یک میز و قفسه‌ی کتابی بالای آن شامل مجموعه آثار سورن کیپرکگور. روی میز یک سبد حصیری پر از هدایایی از طرف جنی‌ها بود: کفش‌های تخت‌چوبی، یک تی‌شرت نارنجی هلند، شکلات و کلی تنقلات دیگر.

هتل فیلسوف درست کنار وُندل‌پارک، مشهورترین پارک آمستردام، قرار داشت. مامان می‌خواست برویم در آن قدم بزنیم، اما من خسته و کوفته بودم. دستگاه بای‌پ را روشن و به من متصلش کرد. وقتی آن ماس‌ماسک‌ها بهم متصل بود، حالم از حرف زدن به هم می‌خورد ولی در هر حال گفتم: «برو پارک. هر وقت بیدار شدم بهت زنگ می‌زنم.»

گفت: «باشه. خوب بخوابی، عزیزم.»

^{۶۲} منطقه‌ی سرخ به مکانی مشخص از یک شهر گفته می‌شود که کلوپ‌های رقص برهنه‌ها و روسپی‌خانه‌ها در آن متمرکز شده‌اند. منطقه‌ی سرخ آمستردام شهرت خاصی دارد.

^{۶۳} Soren Kierkegaard - فیلسوف، الهی‌دان، شاعر و منتقد اجتماعی دانمارکی قرن نوزدهم.

^{۶۴} Martin Heidegger - فیلسوف آلمانی قرن بیستم.



اما چند ساعت بعد، هنگامی که بیدار شدم، در گوشه‌ی اتاق روی صندلی عتیقه نشسته بود و داشت یک کتابچه‌ی راهنما می‌خواند.

گفتم: «صبح بخیر.»

جواب داد: «البته الان عصره.» با آهی، خودش را از توی صندلی بیرون کشید. به سمت تخت آمد، یک مخزن روی چرخ‌دستی گذاشت و آن را به لوله وصل کرد، من هم سر لوله‌ی بای‌بپ را درآوردم و سر لوله‌های کمک‌تنفس را در بینی‌ام گذاشتم. تنظیمش کرد روی دو و نیم لیتر در دقیقه-شش ساعت دوام می‌آورد- و بعد من بلند شدم. پرسید: «چطوره؟»

گفتم: «خوبه. خیلی خوبه. وندل پارک چطور بود؟»

گفت: «بی‌خیالش شدم. البته تو کتابچه‌ی راهنما همه‌چی رو درموردش خوندم.»

گفتم: «مامان. لازم نیست همه‌ش این‌جا بمونی.»

شانه بالا انداخت. «می‌دونم. خودم خواستم. خوشم میاد موقع خواب تماشات کنم.»

«بختک نباشی یه وقت» خندید، اما هنوز هم حسّ بدی داشتم. «من فقط می‌خوام بهت خوش بگذره، می‌فهمی؟»

«باشه. امشب خوش می‌گذرونم، قبول؟ وقتی تو و آگوستوس میرین شام بخورین، میرم کارایی رو انجام میدم که مامانای دیوونه انجام میدن.»

پرسیدم: «تو نمیای؟»

گفت: «نه، نمیام. راستش، یه میز تو رستورانی به اسم اورانژی، رزرو دارین. دستیار آقای ون هوتن رزروش کرده. تو محله‌ایه به اسم ژوردان. طبق چیزی که تو کتابچه‌ی راهنما هست، خیلی خوشگله. یه تراموا همین کنار هست. آگوستوس مسیر رو بلده. می‌تونین بیرون غذا بخورین و حرکت قایق‌ها رو تماشا کنین. دوست‌داشتنیه. خیلی هم عاشقونه.»

«مامان.»



گفت: «شوخی کردم. باید لباس بپوشی. لباس تابستونی می‌پوشی؟»

شگفتی زیاد از دیوانه‌وار بودن موقعیت: یک مادر، دختر شانزده ساله‌اش را، تنها، با یک پسر هفده ساله، در یک شهر خارجی که به خاطر انحرافات اخلاقی‌اش مشهور است، می‌فرستد بروند بیرون. البته این‌ها هم از عوارض جانبی جان کندن بود: من نمی‌توانستم بدوم یا برقصم یا غذاهایی که نیتروژن زیاد دارند بخورم، اما در این شهر پر از آزادی، من جزو آزادترین ساکنان آن بودم.

البته که لباس تابستانی پوشیدم-آبی رنگ بود و تا زانوهایم می‌رسید، از «فوراور ۲۱»^{۶۵} خریده بودیم- با ساپورت و یک جفت کفش مری جینز، چون خوشم می‌آمد خیلی از او کوتاه‌تر باشم. رفتم توی حمام که به شکل مضحکی کوچک بود و مدتی با مدل موهایم ور رفتم تا همه چیزم کاملاً با ناتالی پورتمن اواسط دهه‌ی ۲۰۰۰ متناسب باشد. درست رأس ساعت شش عصر(الان در خانه‌مان ظهر بود)، کسی در زد.

از پشت در گفتم: «سلام؟» درهای هتل فیلسوف، چشمی نداشتند.

آگوستوس جواب داد: «خیلی خب.» می‌توانستم صدای سیگار را توی دهنش بشنوم. سرم را پایین بردم و خودم را نگاه کردم. توی لباس تابستانی، قسمت‌هایی را که آگوستوس قبلاً ندیده بود، بیشتر قفسه‌ی سینه‌ام و شانه‌هایم معلوم بود. نه که وقیح باشد اما این بدن‌ناترین پوششی بود که تا آن موقع داشتم. (مادرم جمله‌ای در این زمینه داشت که من با آن موافق بودم: لانکاسترها پایین‌تر از قفسه‌ی سینه‌شون رو لخت نمی‌ذارن)

در را باز کردم. آگوستوس کت سیاهی به تن داشت، با یقه‌های باریک و خیلی خوش‌دوخت. زیر آن یک پیراهن آبی آسمانی پوشیده بود با یک کراوات باریک و مشکی. از گوشه‌ی بدون لبخند لبش، یک سیگار آویزان بود. گفت: «هیزل گریس، خیلی خوشگل شدی.»

گفتم: «من...» داشتم فکر می‌کردم که چه حرفی از ارتعاش هوا به وسیله‌ی تارهای صوتیم تولید خواهد شد، اما صدایی نیامد. بالاخره، گفتم: «حس می‌کنم لُختم.»

با لبخند به تنم نگاه می‌کرد و گفت: «آه، این چیز قدیمی؟»

مامانم از پشت سرم گفت: «آگوستوس، خیلی خیلی خوش‌تیپ شدی.»

گفت: «متشکرم، خانم.» بازویش را بهم پیشنهاد داد. گرفتمش و به مامان نگاه انداختم.

^{۶۵} Forever 21 یک فروشگاه زنجیره‌ای پوشاک در آمریکا.



او گفت: «ساعت یازده می‌بینمتون.»

وقتی در خیابان عریض و شلوغ، منتظر تراموای شماره‌ی یک بودیم، به آگوستوس گفتم: «فک کنم لباسیه که تو مجالس ختم می‌پوشی، نه؟»

گفت: «نه راستش. اون لباسه به این خوبی نیست.»

تراموای آبی و سفید رسید. آگوستوس کارتهایمان را دست راننده گذاشت و او توضیح داد که باید آنها را از این حس‌گر گرد بگذرانیم. وقتی در تراموای شلوغ دنبال جا بودیم، پیرمردی صندوقش را به ما داد تا بتوانیم کنار هم بنشینیم، من سعی کردم به او بگویم که سر جایش بنشیند، اما او مصرانه سر پا ایستاد. از سه ایستگاه رد شدیم، روی گاس خم شده بودم تا بتوانیم با هم بیرون را تماشا کنیم.

آگوستوس به درخت‌ها اشاره کرد و پرسید: «اونو می‌بینی؟»

می‌دیدم. میان آبراه‌ها پر از درخت‌های نارون بود و بذر آنها به بیرون پاشیده می‌شد. ولی آنها شبیه بذر نبودند. برای همه‌ی دنیا شکل گل‌برگ‌های ریز گل سرخ می‌ماندند که از رنگ و رو افتاده‌اند. این گل-برگ‌های بی‌رنگ، مانند دسته‌های پرنده‌ها در باد جمع می‌شدند. هزاران گل‌برگ، بورانی بهاری.

پیرمردی که جایش را به ما داده بود، دید که توجه‌مان به آن جلب شده است. گفت: «بوران بهاری آمستردام. این‌ها^{۶۶} واسه استقبال از بهار، دارن کاغذرنگی پخش می‌کنن.»

سوار یک تراموای دیگر شدیم. بعد از چهار ایستگاه دیگر، به یک خیابان فرعی رسیدیم. کنار یک آب‌راه زیبا، انعکاس پل قدیمی و خانه‌های خوش‌منظره‌ی کنار آب‌راه، در آب افتاده بود.

اورانژی فقط چند قدم آن‌ور تر از تراموا بود. رستوران یک طرف خیابان بود، لژ غذاخوری‌اش طرف دیگر. روی سکوی بتنی، درست کنار آب‌راه. چشم‌های زن صاحب رستوران وقتی به سمتش می‌رفتیم، برق زد. «خانم و آقای واترز؟»

گفتم: «لا بد.»

^{۶۶} lepen نارون به زبان هلندی.



گفت: «میزتون.» به میزی باریک که فقط چند اینچ از آبراه فاصله داشت، در آن سوی خیابان اشاره کرد. «شامپاین رو مهمون مایید.»

من و گاس با لبخند به یکدیگر نگاه کردیم. بعد از گذر از خیابان، صندلی‌ای برای من عقب کشید و کمک کرد بعد از نشستن آن را به جلو هل بدهم. دو جام شامپاین روی میزمان که با روکش سفید پوشانده شده بود، قرار داشت. خنکی خفیف هوا، خیلی عالی با تابش آفتاب متعادل می‌شد. در یک سویمان چند دوچرخه سوارها پدال می‌زدند و می‌گذشتند، مردان و زنانی خوش‌پوش که از محل کار به خانه‌شان برمی‌گشتند، تک و توک دختران بلوند و جذابی که عقب دوچرخه‌ی دوستشان نشسته و بچه‌های کوچک و بدون کلاه ایمنی که روی صندلی‌های پلاستیکی پشت سر والدینشان نشسته بودند. سوی دیگر بذره‌های کاغذرنگی داشتند آب آبراه را خفه می‌کردند. قایق‌های کوچکی در کنار اسکله لنگر زده، تا نیمه پر از آب بودند. بعضی از آن‌ها چیزی به غرق شدنشان نمانده بود. کمی پایین‌تر از آبراه، می‌توانستم خانه‌های قایقی شناور روی پانتون‌ها را ببینم و در میان آبراه، قایقی را دیدیم با چند صندلی و یک استریوی قابل حمل که روبه‌رومان لنگر زده بود. آگوستوس جام شامپاینش را برداشت و بالا گرفت. من هم جام خودم را برداشتم، البته تا آن موقع جز جرع‌های کوچکی از آب‌جوه‌ای بابا، مشروب نخورده بودم.

گفت: «خیلی خب.»

گفتم: «خیلی خب.» و جام‌هایمان را به هم‌دیگر زدیم. شراب را مززه کردم. حباب‌های کوچک توی دهانم آب شدند و به سوی شمال، سمت مغزم، سفر کردند. شیرین. لطیف. خوش‌طعم. گفتم: «واقعاً عالیه. تا حالا شامپاین نخورده بودم.»

سر و کله‌ی یک آقای گارسون خوش‌اندام، با موهای بلوند مجعد پیدا شد. احتمالاً از آگوستوس هم بلندتر بود. با لهجه‌ی خیلی شیرینی سخن می‌گفت: «می‌دونید، دُم پریگنون^{۶۷} بعد از ابداع شامپاین چی گفت؟»

گفتم: «نه.»

«به رفقای راهبش گفت: «سریع بیاید، دارم ستاره‌ها رو می‌چشم.» به آمستردام خوش اومدید. می‌خواید منو رو ببینید، یا انتخاب سرآشپز رو می‌خواید؟»

من به آگوستوس نگاه انداختم و او به من نگاه انداخت. «انتخاب سرآشپز دوست‌داشتنی به نظر میاد اما هیزل گیاه‌خواره.» این را یک بار برای آگوستوس تصریح کرده بودم، در اولین روزی که هم را دیدیم.



گارسون گفت: «مشکلی نیست.»

گاس با اشاره به شامپاین پرسید: «خوبه، و می‌شه بازم از این واسمون بیارین؟»

گارسونمان گفت: «البته. ما امروز همه‌ی ستاره‌ها رو تو بطری ریختیم، دوستای جوونم.» و بعد: «وای، کاغذ رنگی!» این را گفت و به آرامی یکی از بذرها را از روی شانه‌ی برهنه‌ام برداشت. «خیلی وقته به اندازه‌ی امسال بد نبودن. همه‌جا هستن، خیلی آزاردهنده‌ست.»

گارسون ناپدید شد. کاغذرنگی‌ها را تماشا کردیم که از آسمان پایین می‌ریختند، سوارِ نسیم، بر فراز زمین به پرواز در می‌آمدند و رقصان، توی آبراه می‌افتند. آگوستوس پس از مدتی گفت: «باورش سخته که کسی اینا رو آزاردهنده بدونه.»

«به هر حال، آدما به زیبایی عادت می‌کنن.»

با لبخند، پاسخ داد: «من که هنوز به تو عادت نکردم.» حس کردم از خجالت سرخ شده‌ام. گفت: «ممنون که اومدی آمستردام.»

گفتم: «ممنون که اجازه دادی آرزوت رو کش برم.»

گفت: «ممنون واسه پوشیدن لباسی که فکّ آدم رو میندازه.» سر تکان دادم و تلاش کردم در جوابش لبخند زنم. نمی‌خواستم یک نارنجک باشم. ولی از طرفی، او از کاری که داشت انجام می‌داد آگاه بود، نبود؟ خب، این انتخاب خودش بود.

پرسید: «راستی، اون شعر چطوری تموم می‌شه؟»

«ها؟»

«شعری که توی هواپیما واسم خوندی.»

«آها، شعرِ پروفراک^{۶۸}؟ این جوری: «ما در حجره‌های دریا لنگر انداختیم / با پریان دریایی که حلقه‌هایی از جلبک‌های سرخ و قهوه‌ای به گردن داشتند / تا زمانی که صدای انسان‌ها بیدارمان کرد / و ما غرق شدیم.»»

آگوستوس یک نخ سیگار برداشت و به با فیلترش، ضربات آهسته‌ای به میز زد. «صدای احمقانه‌ی آدما همیشه همه‌چی رو به گند می‌کشه.»



گارسون برگشت، با دو لیوانِ دیگر از شامپاین و چیزی که بهش می‌گفت «مارچوبه‌ی سفید بلژیکی با دم‌کرده‌ی استوخودوس».

بعد از این که او رفت، گاس گفت: «اگر واست سؤاله، منم قبلاً شامپاین نخورده بودم. همین‌طور مارچوبه.»

اولین لقمه‌ام را که می‌جویدم، با اشتیاق گفتم: «اووم، محشره.»

یک لقمه برداشت و بلعید. «خدا یا. اگه مارچوبه همیشه این مزه رو داشت، من هم گیاه‌خوار می‌شدم.» چند نفر سوار بر یک قایق چوبی جلا داده شده، در آبراه، به ما نزدیک شدند. زنی با موهای مجعد بلوند، شاید سی ساله، از لیوان آب‌جوی دستش مست کرده، آن را به سمت ما گرفته بود و چیزی فریاد کشید.

گاس در جواب فریاد کشید: «ما هلندی بلد نیستیم.»

یکی دیگرشان، ترجمه‌اش را فریاد کشید: «این زوج خوشگل، خوشگلن.»

غذا آن‌قدر خوب بود که هر چه پیش‌تر می‌رفتیم، صحبت‌هایمان بیش‌تر و بیش‌تر به تمجیدهای تگه‌پاره از خوش‌مزگی‌اش معطوف می‌شد. «کاش این ریسوتو^{۶۹} با هویج قرمز یه آدم بود تا میشد بلندش کنم ببرمش لاس وگاس و باهاش عروسی کنم.» «آه، شربت نخود شیرین، به طرز غیرقابل پیش‌بینی‌ای معرکه‌ست.» کاش گرسنه‌تر بودم.

بعد از گنجوی^{۷۰} سیر سبز با برگ‌های سرخ خردل، گارسون گفت: «بعدی دِسِرِه. قبلش یکم ستاره‌ی دیگه می‌خوان؟» به نشانه‌ی منفی سر تکان دادم. دو لیوان بسم بود. از مسکن‌ها پرهیز داشتم، برای شامپاین استثنا قائل نمی‌شدم؛ احساس می‌کردم داغم اما هنوز بی‌خود نشده بودم. نمی‌خواستم مست شوم. چنین شب‌هایی معمولاً پیش نمی‌آیند و می‌خواستم آن را به خاطر بسپرم.

بعد از این که گارسون رفت، گفتم: «هوم.» آگوستون با لبخند شکسته‌ای به پایین آبراه خیره شده و بود من به بالای آبراه زل زده بودم. خیلی چیزها برای تماشا بود. به همین خاطر سکوت‌مان خیلی هم افتضاح به نظر نمی‌آمد اما من می‌خواستم همه چیز عالی باشد. فکر می‌کنم عالی بود، ولی حس می‌کردم کسی آمده و آمستردام تصوّراتم را صحنه‌سازی کرده است. به همین خاطر سخت بود از یاد ببرم که این شام، مثل کلّ

^{۶۹} Risotto: نوعی غذای ایتالیایی که با برنج تهیه می‌شود.

^{۷۰} Gnocchi: نوعی غذای ایتالیایی از کوفته‌ی سیب‌زمینی.



سفر، یکی از مزایای سرطان است. فقط می‌خواستم بتوانیم راحت حرف بزنیم و شوخی کنیم، انگار با هم روی همان مبل توی خانه‌مان نشسته باشیم اما نیرویی بود که همه چیز را به هم می‌ریخت.

پس از مدتی گفت: «این لباسی نیست که توی مراسم ختم می‌پوشم. اوایل وقتی که فهمیدم مریضم، خب بهم گفته بودن که حدود هشتاد و پنج درصد شانس زنده موندن دارم. می‌دونم که آمار خیلی خوبی بود، اما همه‌ش فکر می‌کردم مثل یه رولت روسیه^{۷۱}. این طوری که قرار بود شیش ماه یا یه سال برم توی جهنم و بعدش هم پام رو از دست بدم. ولی آخرش، ممکن بود هنوز بی‌فایده باشه. می‌فهمی؟»

گفتم: «می‌فهمم.» با این حال نمی‌فهمیدم. واقعاً نه. من بیمارم همیشه علاج ناپذیر به حساب می‌آمد؛ تمام معالجات من فقط در راستای طول دادن زندگیم بود، نه درمان سرطانم. فالانکسیفور تا حدی قضیه‌ی سرطانم را مبهم می‌کرد اما به هر حال من با آگوستوس فرق داشتم: زندگی من به هر حال با بیماری گره خورده بود. گاس، مانند خیلی از بازمانده‌های سرطان، با شک و تردید زندگی می‌کرد.

گفت: «خوب، خودم رو آماده کردم. یه قطعه زمین توی قبرستون کراون هیل خریدیم. با بابا رفتیم و من یه جا برای قبرم انتخاب کردم. بعد کل مراسم ختمم و همه‌چیز رو برنامه‌ریزی کردم و درست قبل از عمل جراحی از بابا و مامانم خواستم یه لباس بخریم. یه لباس واقعاً خوب، چون ممکن بود عمل خوب پیش نره. به هر حال تا امشب موقعیتش پیش نیومده بود که بیوشم.»

«پس لباس مرگته.»

«درسته، تو لباس مخصوصی واسه مرگت نداری؟»

گفتم: «چرا. لباسیه که تو روز تولد پونزده سالگیم خریدم اما سر قرارا نمی‌پوشمش.»

چشم‌هایش برقی زد. پرسید: «این یه قرار عاشقانه‌ست؟»

سرم را با خجالت پایین انداختم. «گیر نده.»

هر دویمان کاملاً سیر بودیم، ولی دسر-خامه‌ی وسوسه‌برانگیز که میوه‌های خوش‌مزّه احاطه‌اش کرده بودند- آن قدر خوب بود که باید لااقل ذره‌ای می‌چشیدیم. برای همین مدتی صبر کردیم تا دوباره گرسنه شویم.

^{۷۱} یک نوع شرط‌بندی. بازی‌کنان یک گلوله را در هفت‌تیر قرار می‌دهند و خشاب را می‌چرخانند. بعد به ترتیب سلاح را روی شقیقه‌ی خود می‌گذارند و شلیک می‌کنند.



خورشید مانند کودکی نوپا بود و مصرّانه از رفتن به تخت‌خواب سر باز می‌زد. ساعت از هشت و نیم گذشته و هوا هنوز روشن بود.

آگوستوس سؤال بی‌ربطی پرسید: «تو به زندگی بعد از مرگ اعتقاد داری؟»

جواب دادم: «به نظرم ابدیت مفهوم بی‌خودیه.»

پوزخند زد. «مفهوم بی‌خود خودتی.»

«می‌دونم. واسه همین می‌خوام خودم رو از این قضیه بکشم بیرون.»

به خیابان نگاه می‌کرد. گفت: «اصلاً هم خنده‌دار نیست.» دو دختر سوار بر دوچرخه گذشتند، یکیشان سوار ترک بود.

گفتم: «بی‌خیال. شوخی کردم.»

گفت: «فکر این که تو از چرخه بکشی بیرون، واسه من خنده‌دار نیست. به هر حال، جداً: زندگی بعد از مرگ؟»

گفتم: «نه.» حرفم را اصلاح کردم. «تا حالا که با نه گفتن به جایی نرسیدم، خب، آره.»

صدایش پر از اطمینان بود: «بله. مطمئناً بله. نه مثل بهشتی که توش سوار تک‌شاخ‌ها بشی، چنگ بنوازی و توی کاخی که از ابرها ساخته شده زندگی کنی. ولی آره، من به یه چیز خاص اعتقاد دارم. همیشه داشتم.»

پرسیدم: «واقعاً؟» غافل گیر شدم. صادقانه، همیشه اعتقاد به بهشت را با یک‌جور بی‌خردی هم کاسه می‌کردم. اما گاس احمق نبود.

آرام گفت: «آره. من به اون سطر از یک پریشانی باشکوه اعتقاد دارم. «خورشید طلوع کرده، در چشمان رو به خاموشی‌اش، بسیار روشن می‌نمود.» اون خداست. به نظرم، خورشید در حال طلوعه و نور خیلی روشنه، چشمام داره بسته می‌شه ولی هنوز نشده. من اعتقاد ندارم بعد از مرگ روحمون برمی‌گرده و پرسه می‌زنه یا زنده‌ها رو تسلی می‌ده. ولی می‌دونم به یه چیزی تبدیل می‌شیم.»

«ولی از فراموش شدن می‌ترسی.»



«البته، من از فراموش شدن مادّی می‌ترسم. منظورم اینه، نه که بخوام مثل بابا مامانم حرف بزنم ولی معتقدم آدم‌ها روح دارن و من به جاودانی ارواح اعتقاد دارم. ترس از فراموش شدن چیز دیگه‌ایه. ترس از این‌که نتونم کاری کنم که ارزش زندگیم رو داشته باشه. اگه به خاطر یه خیرِ برتر زندگی نکنی لااقل باید تو راه یه خیرِ برتر بمیری. می‌گیری چی می‌گم؟ و می‌ترسم نه زندگیم و نه مرگم، هیچ‌کدوم معنایی نداشته باشن.»

فقط سر تکان دادم.

پرسید: «چیه؟»

«تو خیلی خودت رو درگیر کردی، با همین مردن به خاطر یه چیز مشخص و به جا گذاشتن نشونه‌ای از قهرمانیت و این چیزا. عجیبه واسم.»

«همه می‌خوان یه زندگی خاص داشته باشن.»

گفتم: «نه همه.» نمی‌تونستم ناراحتیم را پنهان کنم.

«دیوونه‌ای؟»

گفتم: «فقط...» و نتوانستم جمله‌ام را تکمیل کنم. باز گفتم: «فقط...» نور شمع بینمان سوسو می‌زد. «این خیلی بدجنسیه که بگی تنها کسانی که مهمن، اونایی که به خاطر چیز مشخصی زندگی می‌کنن و می‌میرن. واسه من خیلی بدجنسیه.»

به دلایلی حس کردم کودکی بیش نیستم. لقمه‌ای از دسر را برداشتم تا بگویم خیلی هم برایم مهم نیست.

گفت: «بخشید. همچین منظوری نداشتم. فقط داشتم درمورد خودم فکر می‌کردم.»

گفتم: «آره، درسته.» شکمم پرتر از آن بودم که بتوانم لقمه را تمام کنم. ترسیدم نکند بالا بیاورم، چون معمولاً پس از غذا خوردن بالا می‌آوردم. (بولیمیا^{۷۲} نداشتم، فقط سرطان.) بشقاب را به سمت گاس هل دادم. اما او به نشانه‌ی منفی سر تکان داد.

گفت: «بازم ببخشید.» از آن سوی میز، دستش را به سمت مال من دراز کرد. گذاشتم دستم را بگیرد. «میدونی، می‌تونست بدتر هم بشه.»

^{۷۲} نوعی اختلال عصبی که در آن بیمار پس از خوردن مقدار زیاد غذا، به طور عمدی استفراغ می‌کند تا از افزایش وزن خود جلوگیری کند.



با طعنه پرسیدم: «چطور؟»

«خب، من رو دیوار توالتم یه خطاطی دارم که می‌گه: «روزانه در آرامش کلام خداوند، خودت را استحمام کن.» هیزل، می‌تونستم خیلی بدتر از این حرفا بشم.»

«ربطی به بهداشت نداره.»

«می‌تونستم بدتر از این باشم.»

با لبخند گفتم: «می‌تونستی بدتر از این باشی.» او واقعاً از من خوشش می‌آمد. شاید باعث شود خودشیفته به نظر آییم ولی واقعاً وقتی این حرف را در اورانژی از او شنیدم بیش‌تر به او علاقه‌مند شدم.

وقتی گارسونمان آمد تا دسر را ببرد، گفتم: «صورت‌حساب شما توسط آقای ون هوتن پرداخته شده.»

آگوستوس لبخند زد: «این داداشمون پیتر ون هوتن خیلی هم بد نیستا.»

وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت و کنار آبراه قدم زدیم. یک بلوک بالاتر از اورانژی، کنار یک نیمکت پارک که دوچرخه‌های زنگ‌زده دوره‌اش کرده بودند ایستادیم. به بدنه‌ی دوچرخه‌ها و بعد به هم‌دیگر نگاه کردیم. چسبیده به هم، رو به آبراه نشستیم. دست روی شانه‌ام انداخته بود.

می‌توانستم هاله‌ی نوری را که از منطقه‌ی سرخ می‌آمد ببینم. با این وجود که منطقه‌ی سرخ بود، نوری که از آن‌جا به چشم می‌خورد یک رنگ سبزِ کدر بود. هزاران گردش‌گر را تصوّر کردم که مست می‌شوند و همان‌جا لنگر می‌اندازند در گوشه و کنار خیابان‌های باریک، پین‌بال بازی می‌کنند.

گفتم: «باورم نمیشه فردا همه‌چی رو بهمون می‌گه. پیتر ون هوتن قراره پایان نامکتوب و مشهور بهترین کتاب همه‌ی اعصار رو بهمون بگه.»

آگوستوس گفت: «به علاوه که پول شاممون رو هم داده.»

«همه‌ش فکر می‌کنم قراره قبلش تفتیشمون کنه که یهو با خودمون دستگاه شنود نبرده باشیم. بعد بینمون، روی کاناپه‌ی تو اتاق نشیمن میشه و آروم تو گوشمون زمزمه می‌کنه ماما! آنا با مرد هلندی گل‌لاله‌ای عروسی کرد یا نه.»



آگوستوس اضافه کرد: «سیسیفوس همستره یادت نره.»

«درسته، و البته این که سرنوشت سیسیفوس همستره چی شد!» به جلو خم شدم تا درون آبراه را ببینم. کلی از آن گل‌برگ‌های بی‌رنگ نارون در آن بود. مسخره. گفتم: «دنباله‌ای که فقط ما می‌دونیم.»

پرسید: «چه حدسی داری؟»

«نمی‌دونم. هزار بار درموردش فکر کردم. هر بار که می‌خونمش، به یه چیز متفاوت فکر می‌کنم. می‌فهمی؟» سر تکان داد. «تو نظری داری؟»

«آره. فکر نمی‌کنم مرد گل‌لاله‌ی هلندی شیاد باشه اما اون‌قدا که بهشون می‌گه هم پولدار نیست. و فکر می‌کنم بعد از مردن آنا، مامان آنا با اون می‌ره هلند و فکر می‌کنن قراره همیشه اون‌جا زندگی می‌کنن. اما این‌طوری نمی‌شه چون اون می‌خواد نزدیک قبر دخترش باشه.»

نمی‌دانستم این‌قدر درمورد کتاب فکر کرده و یک پریشانی باشکوه، مستقل از من هم برایش مهم است.

آب به آرامی به دیوارهای سنگی آبراه زیر پایمان برخورد می‌کرد؛ گروه بزرگی از دوستان سوار بر دوچرخه، از کنار ما رد شدند و با زبان هلندی رگباری و توگلوپی، سر یک‌دیگر داد می‌کشیدند؛ قایق‌های کوچک که خیلی از من بلندتر نبودند، تا نیمه در آبراه غرق شده بودند؛ آبراه بوی آبِ راکد می‌داد؛ آگوستوس با بازویش مرا به خود می‌فشرد؛ پایم از ران تا به پایین به پای واقعی‌اش چسبیده بود. کمی به سمت بدنش خم شدم. از درد لرزید. «ببخشید، حالت خوبه؟»

با دردی آشکار، یک‌آره با نفش بیرون داد.

گفتم: «ببخشید. حواسم نبود کتفت استخوانیه.»

گفت: «خوبه، مشکلی نیست.»

مدت طولانی‌ای آن‌جا نشستیم. بالأخره دستش را از روی شانه‌ام برداشت و روی نیمکت گذاشت. بیش‌تر، آبراه را تماشا می‌کردیم. داشتم فکر می‌کردم که اصلاً چطور این مکان را ساخته‌اند، در صورتی که باید زیر آب بوده باشد و این که چطور من برای دکتر ماریا یک نوع آمستردام بودم: یک نابه‌نجاری نیمه مستغرق و این باعث شد درمورد مرگ فکر کنم. «میشه ازت درمورد کارولین مترز بپرسم؟»

بدون نگاه کردن به من پرسید: «بعد میگی زندگی پس از مرگ وجود نداره. ولی آره، حتماً. چی می‌خوای بدونی؟»



می‌خواستم بدانم اگر من مُردم، او حالش خوب خواهد بود یا نه. نمی‌خواستم یک نارنجک باشم، نیرویی نحس در زندگی کسانی که دوستشان داشتم. «همین که چه اتفاقی افتاد.»

آهی کشید، آن‌قدر طولانی که برای شش‌های آشغال مثل این بود که دارد بهشان فخر می‌فروشد. یک سیگار سالم توی دهانش گذاشت. «می‌دونی این قضیه‌ی معروف رو که تو زمین بازیِ یه بیمارستان، کم‌تر از هر جای دیگه‌ی دنیا بازی می‌کنن؟» سر تکان دادم. «چند هفته‌ای بعد از این که پامو در آوردن توی مموریال مونده بودم. من طبقه‌ی پنجم بودم و زمین بازی را می‌دیدم، که البته همیشه‌ی خدا خالی بود. همیشه به بار کنایی این قضیه فکر می‌کردم. بعد یه دختره‌ی تنها پیداش شد، هر روز، سوار یه تاب بازی، تنهایی تاب می‌خورد. مثل این چیزایی که تو فیلما می‌بینی. بعد به یکی از پرستارا که از بقیه بهتر بود گفتم تا با دختره آشناش کنه، بعد پرستاره دختره رو آورد پیشم، اسمش کارولین بود. بعد من از کاریزمای خیلی بالام استفاده کردم تا مخش رو بزnm.» مکث کرد، پس تصمیم گرفتم چیزی بگویم.

«تو اون قدرها هم کاریزماتیک نیستی.» با ناباوری نیش‌خند زد. توضیح دادم: «تو ته تهش خوش‌تیپی.»

خندید. گفت: «یه چیزی درمورد مرده‌ها هست...» بعد مکث کرد. «قضیه‌ی اینه که اگه خیلی با علاقه ازشون یاد نکنی، فکر می‌کنن خیلی آدم عوضی‌ای هستی. ولی حقیقت اینه که... راستش پیچیده‌ست. با این حرفای بی‌مزه که درمورد قربانی‌های سرطان می‌گن آشنایی؟ همین که با نیروی فرا انسانی، قهرمانانه با سرطان مبارزه کرد و بدون هیچ گله‌ای، همیشه، حتی آخرای کار لبخند به لب داشت و فلان؟»

گفتم: «معلومه. اونا افراد مهربون و خوش‌قلبی بودن که هر نفس زندگی‌شون به ما الهام می‌بخشید. اونا خیلی قوی بودن، ما اونا رو می‌پرستیم!»

«آره، همین. اما راستش بچه‌های سرطانی، غیر از خود ما، معمولاً اون‌قدرها هم خفن و مهربون و قوی نیستن. کارولین همیشه بد اخلاق و مفلوک بود، ولی من ازش خوشم می‌اومد. از این احساس که من تنها آدم تو دنیام که اون ازش متنفر نیست خوشم می‌ومد. خلاصه بیش‌تر موقع‌ها باهم بودیم و همه رو مسخره می‌کردیم، می‌دونی که؟ مسخره کردن پرستارا، بقیه‌ی بچه‌ها، خانواده‌مون و اینا. اما نمی‌دونم خودش بود یا تومورش. منظورم اینه که یکی از پرستاراش یه بار بهم گفته بود که اون نوع توموری که کارولین داره، بین دکترا به **تومورِ عوضی** مشهوره، چون آدمو تبدیل به یه هیولا می‌کنه. این دختر یک پنجم مغزش رو از دست داده بود و این تومورِ عوضی هم داشت عود می‌کرد، پس از این قهرمانای سرطان نبود. اون... خب، بخوام روراست باشم، یه توله‌سگ بود. ولی نمی‌شه اینو گفت، چون خب تومور داشت و در ضمن، مرده. و اون کلی دلیل دیگه داشت واسه بد اخلاق بودن، می‌فهمی چی میگم؟»



می فهمیدم.

«اون قسمت از یک پریشانی باشکوه که آنا داشت از زمین فوتبال رد می شد تا بره واسه اون تمرینات بدنی یا هرچی، بعد با صورت می افته روی چمن و اون موقع می فهمه که سرطانش عود کرده و توی سیستم عصبیشه، واسه همین نمی تونست پاشه و صورتش حدود یه اینچ با چمن زمین فوتبال فاصله داشت. همون جا افتاده بود و از فاصله ی نزدیک چمن رو نگاه می کرد، به این دقت می کرد که نور چطور بهش برخورد می کنه و... دقیق یادم نیست ولی این طوری بود که یه تحوّل ویتمنی^{۷۳} توی آنا به وجود میاد و می فهمه که مفهوم وجود بشریت، داشتن فرصتیه واسه در شگفت موندن از عظمت آفرینش و اینا. اون قسمت یادته؟»

گفتم: «اون قسمت یادمه.»

«بعدش وقتی داشتن با شیمی درمانی نابودم می کردن، به دلایلی تصمیم گرفتم که واقعاً امیدوار باشم. نه به طور خاص درمورد زنده موندنم، ولی احساسی داشتم مثل احساس آنا، حس هیجان زدگی و سپاس گذاری از این که فقط می تونم وجود داشته باشم تا از این چیزا در شگفت باشم.»

«از طرفی، حال کارولین هم روز به روز بدتر می شد. بعد از مدتی رفت خونه و فکر کردم می تونیم یه رابطه ی عادی داشته باشیم، ولی نمی تونستیم، چون مانعی بی ذهن و زبانش وجود نداشت. این خیلی ناراحت کننده و ناخوشایند بود و مدام اذیتم می کرد. ولی نمی شه یه دختر با تومور مغزی رو ول کنی و بری. بابا و مامانش هم از من خوششون میومد، یه داداش کوچیک هم داشت که خیلی بچه ی باحالی بود. منظورم اینه که چطوری می شد ولش کرد؟ اون داشت می مرد.»

به اندازه ی یه ابدیت طول کشید. حدود یه سال بود، یه سال بیرون رفتن با دختری که یهو شروع می کرد به الکی خندیدن و اشاره به پای مصنوعیم و بهم می گفت /فلیچ.

گفتم: «نه.»

«چرا. می دونم که تومور بود. تومور مغزشو خورده بود، می دونی؟ شاید هم تومور نبود. اصلاً نمی دونم، چون اون و تومورش از هم جدا شدنی نبودن. همین طور مریض تر که می شد، داستانای تکراری تعریف می کرد و به حرفای خودش، حتی اگه هزارمین باری بود که تو اون روز تکرارش می کرد، می خندید. این طوری بود که

^{۷۳} Walt Whitman: شاعر و مقاله نویس آمریکایی قرن نوزدهم. ویتمن شعرهای زیادی در ستایش طبیعت دارد. مشهورترین اثر او «برگ های

علف» نام دارد. قطعه ای از او مربوط به منظور جان گرین: «من باور دارم، یک برگ علف کمتر نیست از کار روزمره ی ستارگان.»



شوخی رو تو یه هفته مدام تکرار می کرد: «گاس پاهای سالمی داره. نه، منظورم اینه که پای سالمی داره.»
بعد مثل دیوونه‌ها شروع می کرد به خندیدن.»

گفتم: «اوه، گاس. این...» نمی دانستم چه بگویم. نگاهش به من نبود، یک جورهایی زشت بود که بخوایم نگاهش کنم. حس کردم کمی به جلو سر خورده است. سیگار را از دهانش بیرون کشید و به آن زل زد، آن را بین انگشت سبابه و شستش چرخاند و دوباره توی دهانش گذاشت.

گفت: «خب، انصاف داشته باشیم، من پای خوبی دارم.»

گفتم: «متأسفم. واقعاً متأسفم.»

«اصلاً مشکلی نیست هیزل گریس، وقتی حس کردم روح کارولین مترز رو توی جلسه‌ی همیاری دیدم، اصلاً خوش حال نشدم. داشتم نکات می کردم ولی مشتاق نبودم. اگه منظورمو بفهمی.» پاکت سیگار را از جیبش درآورد و سیگار را به آن برگرداند.

دوباره گفتم: «متأسفم.»

گفت: «من هم.»

به او گفتم: «من اصلاً دلم نمی خواست این حسو بهت بدم.»

«اوه، در اون صورت هم ناراحت نمی شدم. خوش حال هم می شدم که قلبم به دست تو شکسته بشه.»



فصل دوازدهم

ساعت چهار صبح به وقت هلند، آماده برای آن روز، از خواب بیدار شدم. همه‌ی تلاش‌هایم برای دوباره خوابیدن با شکست مواجه شد، پس بیدار ماندم و بای‌پپ به بدنم هوا پمپاژ می‌کرد و بیرون می‌کشید. از صدای آن اژدها لذت می‌بردم اما آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم خودم نفس‌هایم را بکشم.

تا حدود ساعت شش که مامان بیدار شد و به طرفم غلت زد، یک پریشانی باشکوه را بازخوانی می‌کردم. سرش را به شانه‌ام چسبانده حس ناخوشایندی بود و به طرز مبهمی، آگوستوس وار.

هتل برایمان صبحانه به اتاق آورد. حال کردم، چون داخلش کالباس داشت. یکی دیگر از چیزهای زیاد است که با ساختارهای صبحانه‌ای آمریکا مغایرت دارد. لباسی را که قبلاً تصمیم داشتم برای ملاقات با پیتر ون هوتن بپوشم، در اورانژی پوشیده بودم. برای همین بعد از دوش گرفتن و مثلاً صاف کردن موهایم، نزدیک سی دقیقه با مامان درمورد مزایا و مضرات مختلف هر لباس بحث کردم. آخرش تصمیم گرفتم تا حدّ ممکن مثل آنا توی یک پریشانی باشکوه لباس بپوشم: یک جفت کفش چاک تیلور، شلوار جین تیره که او همیشه می‌پوشید و یک تی‌شرت آبی روشن. عکس روی تی‌شرت، یک نقاشی سوررئالیستی اثر رنه ماگریت^{۷۴} بود، نقاشی‌ای از یک پیپ که زیرش با خط شکسته‌ای نوشته: Ceci n'est pas une pipe. («این یک پیپ نیست.»)

مامان گفت: «منظور این تی‌شرتو نمی‌گیرم.»

«پیتر ون هوتن می‌فهمه، بهم اعتماد کن. چیزی حدود هفت هزارتا اشاره به رنه ماگریت توی یک پریشانی باشکوه هست.»

«ولی این یه پیپ هست.»

گفتم: «نه، نیست. این یه نقاشی از پیپه. گرفتی؟ هر تمثالی از اشیاء کاملاً انتزاعیه. خیلی هوشمندانه‌ست.»

مامان پرسید: «کی اون قدر بزرگ شدی که چیزایی رو می‌فهمی که مامان پیرت نمی‌فهمه؟ انگار همین دیروز بود که واسه هیزل هفت‌ساله توضیح می‌دادم چرا آسمون آبیّه. اون موقع‌ها فک می‌کردی من نابغه‌م»

⁷⁴ René Magritte اهل بلژیک، یکی از بزرگ‌ترین نقاشان سوررئالیست.



پرسیدم: «حالا چرا آسمون آبیّه؟»

جواب داد: «چون که زیرآ.» من خندیدم.

ساعت که به ده نزدیک می‌شد، بیشتر و بیشتر عصبی دستپاچه می‌شدم: دستپاچه به خاطر دیدن آگوستوس؛ دستپاچه به خاطر ملاقات با پیترون هوتن؛ دستپاچه از این که شاید لباسم خوب نباشد؛ دستپاچه از این که چون همه‌ی خانه‌های آمستردام درست مثل هم بود، خانه‌ی درست را پیدا نکنیم؛ دستپاچه از این که گم شویم و راه برگشت به فیلسوف را پیدا نکنیم؛ دستپاچه دستپاچه دستپاچه. مامان سعی می‌کرد باهام حرف بزند اما واقعاً نمی‌توانستم گوش بدهم. می‌خواستم از مامان اجازه بگیرم که بروم بالا و مطمئن شوم آگوستوس بیدار شده است که خودش در زد.

در را باز کردم. با لبخند، به پیراهنم نگاه کرد و گفت: «بامزه‌ست.»

گفتم: «به سینه‌های من نگو بامزه.»

مامان از پشت سرم گفت: «مثلاً من اینجا.» آگوستوس را خجالت داده بودم، کمی طول کشید تا بتوانم دوباره بهش نگاه کنم.

از مامان پرسیدم: «مطمئنی که نمی‌خواهی بیای؟»

گفت: «امروز می‌خوام برم موزه‌ی امپراطوری^{۷۵} و وندل پارک. در ضمن من از کتابش سر در نمی‌ارم. توهین نشه. از طرف همه‌مون از اون و لیدوویج تشکر کن، باشه؟»

گفتم: «باشه.» مامان را بغل کردم و او سرم را، درست بالای گوشم را بوسید.

خانه‌ی سفید پیترون هوتن، همان گوشه و کناره‌های هتل بود، در خیابان وُندل استرات و روبه‌روی پارک. پلاک ۱۵۸. آگوستوس یک دستش را دور شانه‌ی من انداخت و با دست دیگر چرخ‌دستی گرفت. سه پله بالا رفتیم تا به درِ آبی-مشکی از جنس چوب مجلّا رسیدیم.

قلبم به تپش افتاد. فاصله‌ی بین من و پاسخ سؤالاتی که بعد از خواندن آخرین صفحه‌ی ناتمام کتاب همیشه بهشان فکر می‌کردم، فقط یک در بسته بود.



از داخل صدای کوبش بیت‌های بمِ موسیقی می‌آمد، آن‌قدر بلند بود که چارچوب پنجره‌ها را به لرزه بیندازد. برایم سؤال پیش آمد که آیا ون هوتن بچه‌ای دارد که به موسیقی علاقه‌مند باشد؟

کوبه‌ی در را که به شکل سر شیر بود گرفتم و چندبار به در کوبیدم. صدای آهنگ ادامه داشت. آگوستوس پرسید: «شاید به خاطر صدای بلند آهنگ نمی‌شنوه؟» کوبه‌ی سر شیر را گرفت و خیلی بلندتر از من به در کوبید.

صدای موسیقی محو شد، جایش را صدای قدم‌های نامنظمی گرفت. قفلی باز شد. بعد یکی دیگر. در با جیرجیر باز شد. مردی پیدا شد با شکم‌گنده، موهای کم‌پشت، آرواره‌های آویزان و ریشی یک‌هفته‌ای. چشم‌هایش به خاطر آفتاب نیم‌باز بود. مثل این آدم‌ها توی فیلم‌های قدیمی، یک پیژامه‌ی آبی روشن پوشیده بود. صورت و شکمش خیلی گرد بود و بازوهایش خیلی استخوانی. به یک توپ خمیری می‌ماند که چهار تا تکه چوب توش گذاشته باشند.

آگوستوس با صدایی سراسر شک و تردید پرسید: «آقای ون هوتن؟»

در محکم بسته شد. از پشت در صدای نازک و من‌من‌کنانی را شنیدم که فریاد می‌زند: «لی‌ی‌ی-دو-وای!» (تا آن موقع، اسم دستیارش را تلفظ می‌کردم لیدوویچ.)

همه چیز را از پشت در می‌شنیدیم. زنی پرسید: «اونا این جان؟»

«اون‌جا-لیدووای، اون‌جا، پشتِ در، دو تا صورتِ وهمیِ نوجوون هست.»

زن با یک لهجه شیرین هلندی پرسید: «صورتِ وهمی؟»

ون هوتن سریع جواب داد: «اشباح، اوهام، غول‌ها، ارواح، اهالی سابق ارض، صورِ وهمی. چطور کسی که داره فوق‌لیسانس ادبیات آمریکایی می‌گیره، چنین تسلط بی‌مایه‌ای بر زبان انگلیسی داره؟»

«پیتِر، اونا اهالی سابق ارض نیستن، آگوستوس و هیزلن. طرفدارای جوونت که باهاشون مکاتبه داشتی.»

«اونا...چی؟ اونا... فکر کردم توی آمریکان!»

«بله، ولی تو به این‌جا دعوتشون کردی، یادت میاد.»

«می‌دونم چرا از آمریکا خارج شدم، لیدووای؟ تا مجبور نباشم دیگه با آمریکایی‌ها رو در رو شم.»

«ولی خودت آمریکایی هستی.»



«ظاهراً به طرز علاج ناپذیری همین‌طور. ولی درمورد/ این آمریکایی‌ها، باید بهشون بگی همین الان برن. بهشون بگی که یه اشتباه مزخرف شده که ون هوتنِ بزرگ داشت تعارف می‌کرد، نه یه دعوت واقعی. بهشون بگو که این جور پیشنهادا رو باید به صورت نمادین در نظر بگیرن.»

فکر کردم الان است که بالا بیاورم. به آگوستوس نگاه کردم، مصرّانه به در نگاه می‌کرد و شانه‌هایش سست شده بود.

لیدوواای پاسخ داد: «من این کار رو نمی‌کنم، پیتر. تو باید باهاشون ملاقات کنی. باید. باید اونا رو ببینی. باید ببینی که کارت چه تأثیری داشته.»

«لیدوواای، تو آگاهانه منو فریب دادی تا این برنامه رو بریزی؟»

یک سکوت طولانی به دنبال این حرف آمد و بالأخره، بار دیگر در باز شد. براندازانه به آگوستوس و بعد به من نگاه کرد. هنوز چشم‌هایش نیمه‌باز بود. پرسید: «کدوم یکی از شما آگوستوس واترزه؟» آگوستوس یک لحظه دستش را بالا آورد. ون هوتن سر تکان داد و گفت: «با اون دختره به هم زدی یا نه؟»

آن موقع بود که برای اولین بار آگوستوسی را دیدم که واقعاً حرفی برای گفتن نداشت. شروع کرد: «من، هووم، من، هیزل، هووم. خُب.»

پیتر ون هوتن به لیدوواای گفت: «این پسره انگار لکنت زبون داره.»

با دلخوری گفت: «پیتر.»

پیتر ون هوتن که به سمت من دست دراز می‌کرد، گفت: «در هر درجه‌ای، ملاقات با چنین مخلوقاتی که از نظر هستی‌شناسی بسیار کمیابن، باعث خوشوقتیّه.» دست ورم کرده‌اش را گرفتم و تکان دادم و بعد او با آگوستوس دست داد. داشتم فکر می‌کردم که هستی‌شناسی چیست. صرف نظر از این، از حرفش خوشم آمد. من آگوستوس عضو کلپ **مخلوقات کمیاب** بودیم: ما و پلاتیپوس‌ها.

البته من آرزو می‌کردم پیتر ون هوتن انسانی باشد دارای عقل سلیم اما دنیا یک کارخانه‌ی برآورده کردنِ آرزوها نیست. مهمّ این بود که در باز بود و من داشتم از چارچوب می‌گذشتم که بروم و بفهمم بعد از پایان یک پریشانیِ باشکوه چه اتفاقی می‌افتد. همین کافی بود. به دنبال او و لیدوواای داخل رفتیم، از یک میز بزرگ غذاخوری از جنس چوب بلوط، با فقط دو صندلی گذشتیم و وارد اتاق نشیمن شدیم. اتاق نشیمن آن قدر خالی بود که آدم را می‌ترساند. مثل یک موزه می‌ماند، غیر از این که روی دیوارهای سفید و خالی، هیچ اثر هنری‌ای



نبود. جز یک کاناپه و یک صندلی راحتی، که هر دو ترکیبی از فولاد و چرم سیاه‌رنگ بودند، اتاق خالی به نظر می‌رسید. بعد توچهم به دو کیسه‌ی زباله‌ی بزرگ جلب شد. پشت کاناپه قرار داشت، هر دو پر بودند و درشان محکم بسته شده بود.

زیر لب به آگوستوس، آن قدر آرام که فکر می‌کردم کس دیگری آن را نمی‌شنود، گفتم: «آشغال؟»

ون هوتن روی صندلی راحتی‌اش می‌نشست و می‌گفت: «نامه‌ی طرفدارا. از هجده سال پیش. نمی‌تونم بازش کنم. ترسناکه. شما تنها کسایی بودین که به نامه‌شون جواب دادم و حالا نگاه کنید این کار منو تو چه مخمصه‌ای انداخته. صادقانه بگم، حقیقت وجود مخاطب ناخوشاینده.»

این توضیح می‌داد که چرا هیچ‌وقت به نامه‌های من پاسخ نداد: هرگز آن‌ها را نخوانده بود. نمی‌دانستم اصلاً چرا آن‌ها را نگه می‌دارد، آن هم در اتاق نشیمن رسمی و خالی‌اش که هیچ‌چیز دیگر در آن نیست. به سمت کاناپه اشاره کرد. من و آگوستوس روی آن، کنار هم نشستیم. البته نه خیلی کنار هم.

لیدووا‌ی پرسید: «می‌خواین واستون صبحونه بیارم؟»

می‌خواستم بگویم ما صبحانه خورده‌ایم که پیتر دخالت کرد: «الان خیلی واسه صبحونه زوده، لیدووا‌ی.»

«خب، اونا از آمریکا اومدن پیتر. الان توی بدناشون ظهره.»

گفت: «پس واسه ناهار خیلی دیره. به هر حال چه از ظهر گذشته باشه و چه نه، می‌تونیم یه مشروب بخوریم.» از من پرسید: «تو اسکاچ می‌خوری؟»

گفتم: «من...اوم، نه، من راحت‌م.»

ون هوتن به آگوستوس نگاه کرد، سر تکان داد و پرسید: «آگوستوس واترز؟»

«اوم، منم نمی‌خوام.»

«لیدووا‌ی، پس فقط واسه من بیار. اسکاچ با آب لطفاً.» پیتر به سمت آگوستوس برگشت. پرسید: «می‌دونی ما تو این خونه چطور اسکاچ و آب درست می‌کنیم؟»

گاس گفت: «نه آقا.»



«ما اسکاچ می‌ریزیم توی لیوان و بعد آب رو ذهنمون مجسم می‌کنیم، بعدش اسکاچ واقعی رو با تجسم انتزاعیمون از آب مخلوط می‌کنیم.»

لیدووی گفت: «شاید اول باید یکم صبحونه بخوری، پیترو.»

به ما نگاه کرد و مثلاً با زمزمه: «فکر می‌کنه من زیادی مشروب می‌خورم.»

لیدووی جواب داد: «مثل روز روشن.» با این حال یه بطری اسکاچ برداشت و لیوانی را تا نیمه پر از آن کرد. لیوان را برای او آورد. پیترون هوتن جرعه‌ای نوشید و بعد صاف نشست. گفت: «مشروبی به این خوبی رو باید با یه طرز نشستن خوب خورد.»

از طرز نشستن خودم آگاه شدم و کمی خودم را جا به جا کردم و صاف نشستم. لوله‌ی کمک تنفس را جمع و جور کردم. بابا همیشه می‌گفت که می‌توانی بر اساس رفتار مردم با گارسون‌ها و دستیارهایشان، درمورد آن‌ها قضاوت کنی. با این معیار، پیترون هوتن بی‌شعورترین بی‌شعورها بود. بعد از نوشیدن جرعه‌ای دیگر به آگوستوس گفت: «پس شما از کتابم خوشتون میاد.»

به جای آگوستوس جواب دادم: «آره. بله. ما... خوب آگوستوس، این ملاقات رو ترتیب داد تا بتونیم بیایم و از شما بپرسیم بعد از پایان یک پریشانی باشکوه چی می‌شه.»

ون هوتن چیزی نگفت، فقط جرعه‌ای طولانی از مشروبش نوشید.

بعد از دقیقه‌ای، آگوستوس گفت: «کتاب شما یه جورهایی باعث شد ما کنار هم باشیم.»

نگاهی کرد به من نه - و گفت: «ولی شما که کنار هم نیستین.»

گفتم: «چیزی که باعث شد ما تقریباً کنار هم باشیم.»

بعد به سمت من برگشت. «تو عمداً شکل اون لباس پوشیدی؟»

پرسیدم: «آنا؟»

هم‌چنان به من خیره شده بود.

گفتم: «ای.»



جرعه‌ی طولانی دیگری نوشید و شکلک درآورد. با صدایی که الکی بلند بود گفت: «مشروب خوردن مشکلی واسه من ایجاد نمی‌کنه. من رابطه‌ی چرچیل‌واری با الکل دارم: می‌تونم شوخی کنم، دولت انگلستان رو اداره کنم و هرکار دیگه‌ای که دلم می‌خواد. جز مشروب خوردن.» به لیدووا‌ی نگاه کرد و با اشاره به لیوانش سر تکان داد. لیدووا‌ی لیوان را گرفت و به سمت بار برگشت. ون هوتن توضیح داد: «فقط تجسم آب لیدووا‌ی.»

با لهجه‌ای نسبتاً آمریکایی گفت: «آره، فهمیدم.»

پیک دوم رسید. دوباره به احترام نوشیدنی صاف نشست. دمپایی‌های راحتی‌اش را درآورد. پاهای جدّ زشتی داشت. داشت کل تصوّر نویسندگی نابغه را برایم خراب می‌کرد. اما به هر حال جواب‌ها را داشت.

گفتم: «خب، اوم، اول از همه، ممنون بابت شام دیشب و...»

ون هوتن از لیدووا‌ی پرسید: «من دیشب واسشون شام گرفتم؟»

«بله، تو اورانژی.»

«آه، بله. باور کنید که لازم نیست از من تشکر کنید. ممنون لیدووا‌ی باشید، شخصی که استثنائاً در زمینه‌ی خرج کردن پول من مستعده.»

لیدووا‌ی گفت: «قابلتون رو نداشت.»

آگوستوس گفت: «به هر حال ممنون.» از صدایش می‌توانستم بفهمم که آزرده است.

ون هوتن پس از لحظه‌ای گفت: «خب، من این جام. سؤالتون چین؟»

آگوستوس گفت: «هوم...»

ون هوتن با اشاره به آگوستوس به لیدووا‌ی گفت: «روی کاغذ که خیلی باهوش به نظر میومد. شاید سرطان مغزشو داغون کرده.»

لیدووا‌ی که به نوبه‌ی خود ترسیده بود، گفت: «پیترو.»

من هم ترسیده بودم اما این مرد نفرت انگیز که این‌طور به ما بی‌حرمتی می‌کرد هنوز یک برگ برنده داشت. پرسیدم: «راستش ما چندتا سؤال داریم. درموردش توی ایمیلیم بهتون گفتم. نمی‌دونم یادتون میاد یا نه.»

لیدووا‌ی گفت: «حافظه‌ش داغونه.»

ون هوتن پاسخ داد: «کاش حافظه‌م داغون می‌شد.»

کجاری از دوران اژدها



تکرار کرد: «خلاصه، سؤالای ما.»

پیتر خطاب به هیچ شخص خاصی گفت: «فکر کرده ملکه‌ست که خودشو جمع می‌بنده.» جرعه‌ای دیگر نوشید. نمی‌دانستم اسکاچ چه طعمی دارد ولی اگر ذره‌ای شباهت به شامپاین داشت، نمی‌توانستم بفهمم چطور این قدر می‌نوشد، این قدر سریع، اول صبح. از من پرسید: «با پارادوکس لاک‌پشتِ زنون^{۷۶} آشنايید؟»

«ما سؤالاتی داریم درمورد اتفاقاتی که بعد از پایان کتاب، واسه شخصیتا میفته. مخصوصاً مامان...»

«اشتباهاً خیال می‌کنی که واسه جواب دادن به سؤالات، لازمه اونا رو بشنوم. زنون فیلسوف رو می‌شناسی؟» سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. گفت: «افسوس. زنون یه فیلسوف پیشاسقراطی^{۷۷} بود که گفته می‌شه چهل تا پارادوکس توی جهان‌بینی پارمنیدس^{۷۸} پیدا کرد-مطمئناً پارمنیدس رو می‌شناسید.» و به نشانه‌ی مثبت سر تکان دادم، هرچند او را نمی‌شناختم. گفت: «خدا رو شکر. زنون کاملاً توی رو کردن نادرستی‌ها و ساده‌سازی‌های بیش از حد پارمنیدس تخصص داشت که کار شاقی هم نبود، چون پارمنیدس خیلی آشکار همه‌جا و درمورد همه‌چیز اشتباه می‌کرد. فایده‌ی پارمنیدس درست مثل فایده‌ی کسیه که هر وقت باهاش میری مسابقه‌ی اسب‌سواری، رو اسب بازنده شرط می‌بنده. ولی مهم‌ترین پارادوکس زنون... صبر کنین، اول بهم بگو ببینم چقدر با هیپ-هپ سوئدی آشنایی داری.»

مطمئن نبودم پیتر ون هوتن دارد شوخی می‌کند یا نه. پس از چندی آگوستوس از طرف من گفت: «آشنایی محدود.»

«خیلی خب، ولی حتماً با آلبوم اصلی *افاسی/اچ‌فیلتی*^{۷۹} به اسم *'Fläcken'*^{۸۰} آشنایی داریم.»

از طرف هردویمان گفتم: «نه، آشنایی نداریم.»

«لیدووا، 'Bomfalleralla' رو پخش کن.» لیدووا به سمت یک پخش‌کننده‌ی موسیقی رفت، صدا را کم کرد و بعد دکمه‌ای را فشرد. بوم‌بوم آهنگ‌ریبی از هر طرف بلند شد. راستش یک آهنگ رپ معمولی بود، فقط با زبان سوئدی.

⁷⁶ Zeno: فیلسوف یونانی.

⁷⁷ فلسفه به عنوان مشغله‌ای متمایز از الهیات، نخستین بار در یونان باستان و تحت لوایی که بعدها فلسفه پیشاسقراطی خوانده شد؛ آغاز گشت. فیلسوفان پیشاسقراطی نخستین متفکرانی بودند که کوشیدند تا به جای تفسیر اسطوره‌شناختی، جهان را به روشی عقلانی توصیف کنند، و برای ادعایشان دلیل ارائه دهند.

⁷⁸ Parmenides

⁷⁹ Afasi och Filthy (زبان‌پریش و کثیف): گروه دونفره‌ی هیپ-هپ سوئدی

⁸⁰ به معنی لکه.



بعد از تمام شدن آهنگ، پیترون هوتن با چشم‌داشت به ما نگاه کرد، چشم‌های کوچکش تا حد ممکن گشاد شده بودند. گفت: «خب؟ خب؟»

گفتم: «ببخشید آقا، ولی ما سوئدی بلد نیستیم.»

«خب معلومه که بلد نیستین. من هم بلد نیستم. کدوم خری سوئدی یاد می‌گیره آخه؟ مهم نیست که صداها چه چرت و پرتی می‌گن، مهم اون حسّه. حتماً می‌دونین که فقط دو تا احساس وجود داره، عشق و ترس. آفاسی‌اچ فیلتی بین این دوتا سر می‌کنه، با ظرافتی که درمورد هیپ-هپ، فقط توی هیپ-هپ سوئدی پیدا می‌شه. می‌خوان دوباره گوش بدین؟»

گاس گفت: «دارین شوخی می‌کنین؟»

«ببخشید؟»

«این یه جور نمایشی، چیزیه؟» بعد به لیدووی نگاه کرد و پرسید: «همین‌طوره؟»

لیدووی گفت: «متأسفانه نه. اون همیشه... این غیر معموله...»

«آه، خفه شو لیدووی. رودولف اتو^{۸۱} می‌گه اگه با قدسیات^{۸۲} روبه‌رو نشدی، اگه تا حالا یه ملاقات غریب و هولناک با ماوراءالطبیّه^{۸۳} نداشتی، پس آثارش واسه تو نیست. و من به شما می‌گم، دوستای جوون، اگه این واکنش تحسین برانگیز آفاسی‌اچ فیلتی رو به ترس نمی‌بینین، پس اثر من واسه شما نیست.»

نمی‌توانستم بهش اهمیت بدهم: یک آهنگ رپ کاملاً معمولی بود، فقط به زبان سوئدی. گفتم: «اوم، خب راجع به یک پریشانی باشکوه. مامان آنا وقتی کتاب تموم می‌شه می‌خواست...»

ون هوتن وسط حرفم پرید، موقع حرف زدن آهسته به لیوانش ضربه می‌زد تا لیدووی باز آن را برایش پر کرد. «خب، زنون بیشتر به خاطر پارادوکس لاک‌پشتش معروفه. فرض کنیم تو داری با یه لاک‌پشت مسابقه می‌دی. لاک‌پشت ده یارد از تو جلوتره. تو زمانی که تو اون ده یارد رو طی کنی، لاک‌پشت حدود یه یارد جلو می‌ره. و تو زمانی که طول می‌کشه تا تو اون فاصله رو طی کنی، لاک‌پشت یه کم جلوتر میره و همین‌طور تا آخر. تو از لاک‌پشت سریع‌تری، ولی هیچ‌وقت نمی‌تونی بهش برسی؛ فقط می‌تونی فاصله‌ت رو کم کنی.

⁸¹ Rudpolf Otto: فیلسوف متاله آلمانی.

⁸² Numinous

⁸³ Mystreious Tremendum



البته که تو می‌تونی بدوی و از لاک‌پشت رد شی، بدون این که به مسائل مکانیکیش فکر کنی، ولی جواب این که چطور این ممکنه یه مسئله‌ی خیلی پیچیده‌ست و راستش هیچ‌کس هم تا قبل از کانتور^{۸۴} که نشون داد بعضی بی‌شمارها، از بعضی بی‌شمارهای دیگه بزرگ‌ترن حلش نکرد.»

گفتم: «اوم.»

با قاطعیت گفت: «فکر می‌کنم این جواب سؤالاتون باشه.» بعد جرعه‌ی کوچکی از مشروبش نوشید.

گفتم: «راستش نه. سؤال ما این بود که بعد از پایان کتاب...»

ون هوتن حرفم را قطع کرد و گفت: «من همه‌چیز اون رمان متعفن رو انکار می‌کنم.»

گفتم: «نه.»

«ببخشید؟»

گفتم: «نه، این قابل قبول نیست. می‌دونم کتاب وسط روایت تموم شد، چون آنا مرد یا خیلی مریض بود که ادامه‌ش بده؛ ولی گفتین که واسمون توضیح می‌دین چی به سر بقیه اومد. ما واسه همین این جاییم. شما باید به من بگین.»

ون هوتن آه کشید. پس از جرعه‌ای دیگه گفت: «خیلی خب. عاقبت کی رو می‌خوای بدونی؟»

«مامان آنا، مرد گل‌لاله‌ی هلندی، سیسیفوس همستره، منظورم اینه که... همه.»

ون هوتن چشم‌هایش را بست و آه‌کشان، گونه‌هایش را باد کرد. بعد به تیرک‌های چوبی و متقاطع سقف که در معرض دید بودند، نگاه کرد. پس از مدتی گفت: «همستره. مواظبت از همستره رو کریستین به عهده گرفت.» یکی از دوستان آنا، قبل از بیماری بود. با عقل جور در می‌آمد. کریستین و آنا در چند صحنه‌ی کتاب با سیسیفوس بازی می‌کنند. «مواظبت از اون رو کریستین به عهده می‌گیره و تا چند سال پس از اون موقع پایان کتاب نگهش می‌داره. بعد سیسیفوس با آرامش به خواب ابدی و همستری خودش فرو می‌ره.»

حالا این شد یک چیزی. گفتم: «خوبه، خوبه. خیلی خب، حالا مرد گل‌لاله‌ی هلندی. اون شیاده؟ اون و مامان آنا با هم ازدواج می‌کنن؟»

ون هوتن هم‌چنان داشت به تیرک‌های سقف نگاه می‌کرد. یک جرعه نوشید. لیوان بار دیگر تقریباً خالی شده بود. «لیدووای، من نمی‌تونم انجامش بدم. نمی‌تونم. من نمی‌تونم.» نگاهش را روی من متمرکز کرد. «هیچ

⁸⁴ Georg Cantor: ریاضی‌دان آلمانی.



چیزی در مورد مرد گل لاله‌ی هلندی نیست. اون نه شیاده و نه هیچ چیز دیگه؛ اون خداست. اون یه تمثال کنایی آشکار و بی‌شبهه از خداست. این که در مورد سرنوشتش بپرسی، درست مثل اینه که بپرسی چی به سر چشم‌های خارج از جسمِ دکتر تی.جی. اکل برگ^{۸۵} توی گتسبی^{۸۶} میاد. اون و مامان آنا ازدواج می‌کنن؟ ما داریم در مورد یه رمان حرف می‌زنیم بچه جون، نه یه چیز تاریخی.»

«درسته، ولی حتماً شما به این فکر کردین که چه اتفاقی واسشون میفته، منظورم اینه که به عنوان یه سری شخصیت، خارج از معنای کنایشون یا هر چیزی که هست.»

گفت: «اونا خیالین» دوباره شروع کرد به زدن روی لیوان. «هیچ اتفاقی واسه اونا نیفته.»

پافشاری کردم: «شما گفتین که واسم تعریف می‌کنین.» به خودم یادآوری کردم که مصمم باشم. باید توجه کثیفش جلب سؤالات من می‌ماند.

«شاید، ولی من تو این خیال خام بودم که توی نمی‌تونی یه سفر بین‌اقیانوسی داشته باشی. فکر کنم داشتم سعی می‌کردم... تا یه کم آرامش بهت بدم، باید جور دیگه‌ای می‌گفتم. ولی اگه بخوایم کاملاً روراست باشیم، این تصوّر بچگانه که نویسندگی یه رمان، یه دید خاص به شخصیت‌های رمانش داره... مضحکه. اون رمان از یه سری خط‌خوردگی روی کاغذ به وجود اومده. شخصیت‌های ساکن اون، زندگی‌ای خارج از اون خط‌خوردگی‌ها ندارن. چی به سرشون اومد؟ به محض تموم شدن رمان، از هستی ساقط شدن.»

گفتم: «نه.» از روی کاناپه بلند شدم. «نه، می‌فهمم اینا رو، ولی غیرممکنه که یه آینده واسشون تصوّر نکرده باشی. تو صلاحیت‌دارترین فرد واسه فکر کردن به آینده‌شونی. مادر آنا یه آینده داره. یا باهاش ازدواج کرده یا نکرده. یا با مرد گل لاله‌ی هلندی رفته هلند یا نرفته. یا باز هم بچه‌دار شده یا نشده. من باید بدونم چی به سرش اومده.»

ون هوتن لب‌هایش را جمع کرد. «متأسفم که نمی‌تونم با این خیالات بچگانه‌ت موافقت کنم ولی من مثل بقیه، با ترحمی که خوب بهش عادت کردی باهات رفتار نمی‌کنم.»

گفتم: «ترحم تو رو لازم ندارم.»

با بی‌رحمی جواب داد: «مثل همه‌ی بچه‌های مریض دیگه میگی که به ترحم نیاز نداری اما کل وجودت بهش وابسته‌ست.»

⁸⁵ Dr. T. J. Eckleburg

⁸⁶ منظور، رمان گتسبی بزرگ، نوشته‌ی اسکات فیتزجرالد.



لیدووی گفت: «پیترا» ولی او لم داد و صحبتش را از سر گرفت. حرف‌ها توی دهان مستش تلخ‌تر می‌شدند. «بچه‌های مریض، ناگزیر گیر می‌فتن: شما محکومین بقیه‌ی عمرتون رو با شخصیت بچه‌ای سر کنین که موقع تشخیص بیماریتون بودین، بچه‌ای که باور داره بعد از تموم شدن رمان شخصیت‌ها به زندگیشون ادامه میدن. و ما بزرگ‌سال‌ها حتی وقتی امید زیادی به زنده‌موندنتون نیست دلمون به حالتون می‌سوزه و پول درمانتون رو می‌دیم، پول دستگاه‌های اکسیژنتون رو می‌دیم. بهتون آب و غذا می‌دیم...»

لیدووی فریاد کشید: «پیترا!»

ون هوتن ادامه داد: «شما عوارض جانبی این پروسه‌ی تکاملین که واسه زندگی‌های فردی اهمیتی قائل نیست. شما جهش‌های شکست‌خورده‌این.»

لیدووی داد زد: «من استعفا می‌دم!» اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. اما من عصبانی نبودم. او گزنده‌ترین راه را برای گفتن حقیقت به کار گرفته بود، ولی من خود حقیقت را می‌دانستم. من از سال‌ها پیش، در اتاق آی.سی.یو، دراز کشیده روی تختم به سقف زل می‌زدم، برای همین غم‌انگیزترین راه‌های ممکن را برای تصور بیماریم می‌دانستم. یک قدم به سمتش برداشتم. گفتم: «ببین، گوساله، نمی‌تونن چیزی رو درمورد بیماریم بهم بگی که خودم از قبل ندونم. من فقط و فقط می‌خوام یه چیز رو بدونم و بعدش تا همیشه از زندگیت می‌زنم بیرون: چی به سر مامان آنا میاد؟»

چانه‌ی شل و ولش را کمی به سمت من گرفت و شانه تکان داد. «نمی‌دونم، همین‌طور که نمی‌دونم چی به سر راوی پروست^{۸۷} اومد، یا خواهر هولدن کالفیلد^{۸۸}، یا هاکلبری فین^{۸۹} بعد از فرارش به سمت..»

«گه! داری گه می‌خوری. بهم بگو! یه چیزی سر هم کن!»

«نه. و ممنون می‌شم اگه تو خونه‌ی من فحش ندی. این در شأن یه خانم نیست.»

هنوز عصبانی نبودم، نه دقیقاً، فقط خیلی سعی داشتم به چیزی برسم که بهم وعده داده شده بود. چیزی درونم جوشید، خم شدم و ضربه زدم به دست ورم کرده‌ای که لیوان اسکاچ توی لیوان مانده بود، پخش شد روی گستره‌ی وسیع صورتش، لیوان به بینی‌اش خورد و با چرخش‌های باله‌وار توی هوا رقصید؛ بعد به چوب جنگلی کهن کف اتاق خورد و صدای در هم شکستنش بلند شد.

⁸⁷ Marcel Proust: رمان‌نویس فرانسوی.

⁸⁸ Holden Caulfield: شخصیت اصلی رمان ناتور دشت، نوشته‌ی جی.دی. سلینجر.

⁸⁹ Hucklebery Finn: شخصیت اصلی رمانی به همین نام، اثر مارک تواین.



ون هوتن به آرامی گفت: «لیدووا، یه مارتینی واسم بیار. زمزمه‌ای از شراب ورموت رو هم باهاش قاطی کن.»

پس از چندی، لیدووا ی گفت: «من استعفا دادم.»

«مسخره‌بازی در نیار.»

نمی‌دانستم چه کار کنم. رفتار خوب فایده‌ای نداشت. خشونت فایده‌ای نداشت. من جواب می‌خواستم. من این همه راه آمده بودم، من آرزوی آگوستوس را ازش دزدیده بودم. من باید می‌فهمیدم.

گفت: «هیچ وقت از خودت پرسیدی،» کلماتش واضح نبود. «سؤالای احمقانه‌ت چه اهمیتی دارن؟»

صدای ناله‌های عاجزانه‌ی آیزاک را در شب مجسمه‌های شکسته می‌شنیدم، فریاد زدم: «تو قول داده بودی!»
ون هوتن پاسخ نداد.

هنوز بالای سرش ایستاده بودم، منتظر بودم چیزی بهم بگوید که دست آگوستوس را روی بازویم حس کردم. مرا به سمت در کشید. دنبالش رفتم، ون هوتن داشت درمورد نمک‌شناسی نوجوان‌های این زمانه و نابودی جامعه‌ی مؤدب برای لیدووا ی اراجیف می‌بافت. لیدووا ی در جوابش با عصبانیت شروع کرد به کشیدن فریادهای مسلسل‌وار به زبان هلندی.

او گفت: «منو ببخشید دستیار سابق. ولی هلندی بیشتر از این که یه زبون باشه، مثل یه بیماریِ گلوئه.»

راهی وجود نداشت که سریع از آن خانه بیرون بزنم اما به هر حال راهمان را به پایین پله‌ها پیدا کردیم، آگوستوس چرخ‌دستیم را در دست داشت. روی آن پیاده‌روی ناهموار با سنگ‌فرش‌هایی از آجرهای مستطیلی به سمت هتل فیلسوف به راه افتادیم. برای اولین بار بعد از قضیه‌ی تاب بازی زدم زیر گریه.

دست روی کمرم گذاشت و گفت: «هی، هی، اشکال نداره.» سر تکان دادم و با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. «مرتیکه‌ی لاشی.» دوباره سر تکان دادم. گاس گفت: «خودم آخرشو واست می‌نویسم.» این باعث شد گریه‌ام شدیدتر شود. گفت: «جدّی می‌گم. می‌نویسم. بهتر از هر گهی که اون دائم الخمر می‌نویسه. مغزش مثل پنیر سوئیسیه. اون حتّی یادش نیست که کتابو نوشته. می‌تونم یه کتاب بنویسم که ده تای کتاب اونو بیرزه.



توش خون و شجاعت و فداکاری داشته باشه. ترکیبی از یک پریشانی باشکوه و بهای سپیده‌دم. عاشقش میشی.» هم‌چنان سر تکان می‌دادم، لبخند دروغینی زدم، بعد بغلم کرد. بازوهای نیرومندش مرا به سینه‌ی ماهیچه‌ایش می‌فشرد. پیراهنش را خیسِ اشک کردم و بعد توانم را برای حرف زدن باز یافتم.

صورت‌م روی سینه‌اش بود، گفتم: «من آرزو تو روی اون نکبت، حروم کردم.»

«هیزل گریس، نه. قبول می‌کنم که تو تنها آرزومو صرف کردی، اما نه صرف اون. تو آرزومو صرف خودمون کردی.»

از پشت سرمان صدای تق و تق دویدن کفش‌های پاشنه‌بلند را شنیدم. برگشتم و نگاه کردم. لیدووا ی بود، خطّ چشمش روی گونه‌ها پخش شده بود، ترسیده بود، با ما توی پیاده‌رو راه آمد. لیدووا ی گفت: «می‌خواین بریم به خونه‌ی آنه فرانک؟»

آگوستوس گفت: «من با اون هیولا هیچ‌جا نمیرم.»

لیدووا ی گفت: «اون دعوت نیست.»

آگوستوس، هنوز حامیانه مرا در آغوش داشت. دستش روی یک طرف صورت‌م بود. شروع کرد به حرف زدن: «من فکر نمی‌کنم...» اما حرفش را بریدم.

«ما میایم.» هنوز جواب‌ها را از پیترون هوتن می‌خواستم اما این همه‌ی خواسته‌ام نبود. فقط دو روز دیگر با آگوستوس واترز در آمستردام بودم. نمی‌خواستم بگذارم یک پیرمرد غمگین خرابش کند.

لیدووا ی یک اتومبیل فیات خاکستریِ درب و داغان داشت که صدای موتورش مثل صدای یک دختر بچه‌ی چهارساله‌ی ذوق‌زده بود. میان خیابان‌های آمستردام که می‌راندیم، پشت سر هم عذرخواهی می‌کرد. گفت: «من شرمندهم. عذری نیست. اون خیلی مریضه. فکر می‌کردم ملاقات با شما حالش رو بهتر می‌کنه، این که ببینه کارش باعث شده یه زندگی‌های واقعی به وجود بیاد، اما... خیلی شرمندهم، خیلی. خیلی خجالت‌آور، خیلی، خیلی.»

نه آگوستوس و نه من چیزی نگفتیم. من پشت سر آگوستوس توی صندلی عقب نشسته بودم. دست‌م را از کنار صندلیش در یک طرف اتومبیل بردم و دنبال دستش گشتم اما پیدایش نکردم. لیدووا ی ادامه داد: «من این کار

کجاری از دوران اژدها



رو تا حالا ادامه می‌دادم چون فکر می‌کردم اون یه نابغه‌ست و درآمد این کار هم خوب بود اما حالا دیگه شده یه هیولا.»

پس از مدتی گفتم: «فکر کنم اون کتاب خیلی پولدارش کرده.»

گفت: «اوه، نه، نه. اون یکی از ون هوتن‌هاست. توی قرن هفدهم، یکی از اجدادش کشف کرد که چطوری کاکائو رو با آب قاطی کنه. بعضی از ون هوتن‌ها خیلی وقت پیش به آمریکا رفتن، پیترو یکی از اون‌هاست. ولی بعد از کتابش به هلند برگشت. اون مایه‌ی خجالت یه خانواده‌ی بزرگه.»

موتور جیغ کشید. لیدووا‌ی دنده عوض کرد و روی پلی بر فراز یک آب‌راه رفتیم. گفت: «به خاطر محیطه. محیط باعث شده خیلی بی‌رحم بشه. اون مرد شروری نیست... اما امروز، فکر نمی‌کنم... وقتی این چیزای وحشتناک رو گفت، نمی‌تونستم باور کنم. من خیلی شرمندهم، خیلی خیلی شرمندهم.»

مجبور شدیم یک بلوک دورتر از خانه‌ی آنه فرانک پارک کنیم، بعد لیدووا‌ی توی صف ایستاد تا برایمان بلیت بگیرد، با تکیه به درختی نشستیم. خانه‌های لنگر انداخته را بر آب‌راه پری‌سن‌گراخت^{۹۰} تماشا می‌کردم. آگوستوس بالای سرم ایستاده بود، چرخ‌دستیم را در مسیرهای منحنی کوچکی می‌گرداند و چرخش چرخ‌ها را تماشا می‌کرد. دوست داشتم کنارم بنشینند اما می‌دانستم نشستن برایش سخت است، ولی سر پا ایستادن از آن هم سخت‌تر بود. به من نگاه کرد و پرسید: «خیلی خب؟» شانه تکان دادم و دستم را روی ساق پایش گذاشتم. پای مصنوعی‌اش بود، اما دستم را نگه داشتم. به من نگاه کرد.

گفتم: «می‌خواستم...»

گفت: «می‌دونم، می‌دونم. واضحه که دنیا یه کارخونه‌ی برآورده کردن آرزوها نیست.» که باعث شد لب‌خندی به لبم بنشیند. لیدووا‌ی با بلیت‌ها برگشت، لب‌هایش را با نگرانی جمع کرده بود. گفت: «آسانسور ندارن. من خیلی خیلی متأسفم.»

گفتم: «اشکال نداره.»

گفت: «نه، پله‌ها زیاده. شیب راه‌پله هم زیاده.»

^{۹۰} Prinsengracht: آب‌راه شاهزاده.



دوباره گفتم: «اشکال نداره.» آگوستوس خواست چیزی بگوید اما پریدم وسط حرفش. «مشکلی نیست. می‌تونم بالا بیام.»

در یک اتاق با ویدئویی درمورد یهودی‌ها در هلند و تجاوز نازی‌ها و خانواده‌ی فرانک شروع کردیم. بعد از پله‌ها بالا رفتیم، وارد خانه‌ی آب‌راهی محل کار اُتو فرانک شدیم. هم من و هم آگوستوس، بالا رفتنمان از پله‌ها وقت می‌برد اما احساس نیرومندی می‌کردم. چندی بعد ما داشتیم قفسه‌ی کتاب معروفی را تماشا می‌کردیم که آنه فرانک، خانواده‌اش و چهارخانواده‌ی دیگر را پنهان کرده بود. در قفسه نیم‌باز بود، پشت آن، ردیف پلکان خیلی شیب‌داری قرار داشت که عرضش فقط مناسب عبور یک نفر بود. اطرافمان پر از بازدیدکننده‌ها بود، و من نمی‌خواستم در کارشان وقفه بیندازم، اما لیدووا‌ی گفت: «ممنون میشم اگه یکم صبر داشته باشید» و من بالا رفتم. لیدووا‌ی پشت سرم چرخ‌دستی را حمل می‌کرد، گاس پشت سر او بود.

چهارده‌تا پله بود. درمورد مردم پشت سرم فکر می‌کردم-اغلباً بزرگسال‌هایی بودند که به زبان‌های مختلفی حرف می‌زدند- و احساس خجالت و این چیزها، احساس روحی را داشتم که هم آرام گرفته و هم سرگردان است، بالأخره از پشش برآمدم و وارد اتاقی شدم که به شکل ترسناکی خالی بود. به دیوار تکیه دادم. مغزم داشت به ریه‌هایم می‌گفت چیزی نیست، چیزی نیست، آروم باشین، مشکلی نیست و بعد ریه‌هایم در جواب می‌گفتند وای خدا، داریم می‌میریم. بالا آمدن آگوستوس از پله‌ها را ندیده بودم، به سویم آمد، عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد که مثلاً دارد تحسینم می‌کند و گفت: «تو قهرمانی.»

بعد از چند دقیقه تکیه دادن به دیوار، به اتاق بعدی رفتم، اتاق مشترک آنه و دندان‌پزشک، فریتز ففر^{۹۱}. کوچک بود، خالی از هر اسباب و اثاثی. اگر این عکس‌های آنه فرانک از مجله‌ها و روزنامه‌های مختلف به دیوار چسبانده نشده بود، محال بود بفهمی که اصلاً کسی در اینجا زندگی می‌کرده است.

پلکانی دیگر ختم می‌شد به اتاقی که خانواده‌ی ون پلس^{۹۲} در آن زندگی می‌کرد، این یکی شبیش از قبلی بیشتر بود و هجده پله داشت، اصولاً نردبانی بود فقط که مجللش کرده باشند. در آستانه‌ی آن ایستادم و به بالا نگاه کردم، فهمیدم نمی‌توانستم بالا بروم اما این را هم می‌دانستم که این تنها راه است.

گاس از پشت سرم گفت: «بیا برگردیم.»

آرام گفتم: «من خوبم.» احمقانه‌ست، اما فکر می‌کردم که بهش -به آنه فرانک- مدیونم، چون او مرده بود و من نمرده بودم. چون او ساکت مانده، پرده‌ها را انداخته، همه کار را درست انجام داده و با این حال مرده بود، پس

Fritz Pfeffer⁹¹
Van Pels⁹²



من باید از پله‌ها بالا می‌رفتم و بقیه‌ی دنیایی را که پیش از سر رسیدن گشتاپو، در آن زندگی می‌کرد را می‌دیدم.

شروع کردم به بالا رفتن از پله‌ها مثل کودکی، چهار دست و پا از آن بالا می‌رفتم. اول آرام آرام، تا بتوانم نفس بکشم. بعد سریع، چون می‌دانستم نمی‌توانم نفس بکشم و می‌خواستم قبل از تلف شدن به بالا برسم. هرچه بالاتر می‌رفتم، دیدم تارتر می‌شد. هجده پله بود، با شیبی مثل جهنم. تقریباً کور شده بودم و می‌خواستم بالا بیاورم که بالأخره بالای پله‌ها رسیدم. ماهیچه‌های بازو و پایم برای اکسیژن جیغ می‌کشیدند. با تکیه به دیواری، به پایین سر خوردم و نشستم، با سرفه‌های خشک شدید. یک جعبه‌ی شیشه‌ای خالی به دیوار میخ شده بود. از میان آن سقف را تماشا و سعی کردم به هوش بمانم.

لیدووی به سویم خم شد، گفت: «رسیدی بالا، همین مهمه.» و سر تکان داد. آگاهی مبهمی داشتم از بزرگسالانی که بهم با نگرانی بهم نگاه می‌کردند؛ از لیدووی که به آرامی به زبانی سخن می‌گفت و بعد با زبان دیگر و بعد زبان دیگری، خطاب به بازدیدکننده‌های مختلف؛ از آگوستوس که بالای سرم ایستاده بود، دستش روی سرم بود و موهایم را نوازش می‌کرد.

بعد از مدتی طولانی لیدووی و آگوستوس مرا بلند کردند و دیدم که جعبه‌ی شیشه‌ای چه را پوشانده: علامت‌هایی با مداد روی دیوار، که قد بچه‌ها را در مدت اقامتشان در آن‌جا نشان کرده بود، اینچ به اینچ، تا وقتی که دیگر رشد نکردند.

پس از آن از محل اقامت خانواده‌ی فرانک خارج شدیم، اما هنوز در موزه بودیم: راهروی باریک و درازی که روی دیوارهایش عکس‌هایی بود از هر هشت شخص مقیم آن‌جا و این که چطور، کجا و کی از دنیا رفتند.

لیدووی با اشاره به پدر آنه، اتو، گفت: «تنها عضو خانواده‌ش که از جنگ جون سالم به در برد.» صدایش آرام بود، انگار که در کلیسایی باشیم.

آگوستوس گفت: «ولی اون از یه جنگ جون سالم به در نبرد، نه واقعاً. اون فقط از یه قتل عام جون سالم به در برد.»

لیدووی گفت: «درسته. نمی‌دونم چطور میشه بدون خانواده ادامه داد. نمی‌فهمم.» وقتی درمورد هر هفت نفری که کشته شده بودند می‌خواندم، به اتو فرانک فکر کردم که دیگر یک پدر نبود، به جای زن و بچه‌اش یک دفترچه یادداشت برایش مانده بود. در انتهای راهرو، یک کتاب بزرگ، بزرگ‌تر از یک فرهنگ لغت، شامل نام ۱۰۳۰۰۰ نفر هلندی بود که در هولوکاست به قتل رسیدند. (روی یک اتیکت روی دیوار گفته شده بود که فقط ۵۰۰۰ یهودی هلندی که گریخته بودند، نجات یافتند. ۵۰۰۰ اتو فرانک.) کتاب روی صفحه‌ی شامل نام آنه



فرانک بود، ولی مسئله‌ای که توجهم را جلب کرد این بود که درست زیر نامش، نام چهار آرون فرانک بود. چهار آرون فرانک بدون موزه، بدون مشخصه‌های تاریخی، بدون هیچ‌کسی که برایشان سوگواری کند. تا وقتی آن‌جا بودم، نام آن‌ها را زیر لب زمزمه کردم تا یادم بماند برایشان دعا کنم. (شاید بعضی‌ها، دعا کردن را مستلزم ایمان به یک خدای خوب و قادر مطلق بدانند، اما من نه.)

به انتهای آن اتاق که می‌رسیدیم، گاس ایستاد و ازم پرسید: «حالت خوبه؟» به نشانه‌ی مثبت سر تکان دادم. به عکس آن فرانک خیره شد. «بدترین قسمتش اینه که اون تقریباً زنده مونده بود، می‌دونی؟ اون دو هفته بعد از خلاص شدن از این‌جا کشته شد.»

لیدووی چند قدم دور شد تا ویدئویی را ببیند. دست آگوستوس را گرفتم و با هم وارد اتاق بعدی شدیم. یک اتاق زیرشیروانی بود. آن‌جا نامه‌هایی بود که اتو فرانک طی ماه‌ها جستجو به دنبال دخترانش، برای مردم فرستاده بود. روی دیوار، ویدئویی از اتو فرانک پخش شد. داشت انگلیسی حرف می‌زد.

وقتی به سوی ویتترین‌ها خم شده بودیم و نامه‌های اتو فرانک و پاسخ‌های دل‌شکننده‌ای را می‌خواندیم که می‌گفتند نه، هیچ‌کس دخترهایش را بعد از آزادی ندیده، آگوستوس گفت: «هیچ نازی‌ای مونده که بگیرم و عدالت رو درموردش اجرا کنم؟»

«فکر می‌کنم همه‌شون مردن. ولی این‌طوری نیست که فقط و فقط نازی‌ها بد بوده باشن.»

گفت: «درسته. این کاریه که ما باید بکنیم هیزل گریس: با یه گروه تشکیل بدیم، یه جفت مریضِ گوش به زنگ که توی دنیا می‌گردن، آدم بدا رو ادب می‌کنن، از ضعفا دفاع و از اونایی که جونشون در خطر حافطت می‌کنن.»

با این وجود که این رؤیای او بود نه من، اما با اون مخالفتی نکردم. به هر حال او با رؤیای من موافقت کرده بود. گفتم: «بی‌باکیمون سلاح مخفیمون خواهد بود.»

گفت: «تا وقتی گفتار بشری وجود داره، داستان دلاوری‌های ما سر زبونا خواهد بود.»

«و حتی بعد از اون، وقتی روبات‌ها تاریخِ پوچ فداکاری‌ها و شفقت بشر رو دوره می‌کردن، ما رو به یاد خواهند آورد.»

گفت: «اونا به حماقت دلیرانه‌ی ما، یه خنده‌ی روباتی سر خواهند داد. اما تو قلب‌های آهنی روباتیشون آرزو میکنن که مثل ما زندگی می‌کردن، مثل ما می‌مردن و کارهای ما رو انجام می‌دادن: مثل قهرمان‌ها.»



گفتم: «آگوستوس واترز.» بهش نگاه کردم، با این فکر که نمی‌شود کسی را در خانه‌ی آنه فرانک بوسید و بعدش به این فکر کردم که هرچی باشه، آنه فرانک یک کسی را در خانه‌ی آنه فرانک بوسیده بود و او احتمالاً از هیچی به این اندازه خوشش نمی‌آمد که خانه‌اش جایی شود که جوان‌های دل‌شکسته، غرقه در عشق می‌شوند. اتو فرانک توی ویدئو، با انگلیسی لهجه دار گفت: «باید می‌گفتم که از اندیشه‌های عمیق آنه خیلی خیلی شگفت‌زده شده بودم.»

و بعدش، ما داشتیم هم را می‌بوسیدیم. دستم چرخ‌دستی حمل اکسیژن را رها کرد و به سمت گردنش رفت، کمرم را گرفت و بالا کشید، روی نوک پاهایم ایستاده بودم. لب‌های از هم باز شده‌اش به لب‌های من رسید. حالا یک‌جور تازه و خیلی شگفت‌انگیزی، نفسم تنگ شده بود. فضای اطراف ما بخار شد و برای یک لحظه‌ی عجیب واقعاً از بدنم خوشم آمد؛ ناگهان به نظرم آمد این چیزی که سرطان ویرانش کرده بود و سال‌ها داشتم این‌ور و آن‌ور می‌کشاندمش، ارزش جنگیدن را داشت، ارزش لوله‌های متصل به سینه، ارزش سُرُم و خیانت پیوسته‌ی تومورها به بدنم را داشت.

اتو ادامه داد: «این آنه‌ای که من شناختم، شخصی‌ست کاملاً متفاوت از دخترم. او واقعاً هیچ‌گاه این چنین احساس‌های درونی‌اش را نشان نداده بود.»

این بوسه انگار تا ابد طول می‌کشید و آنه فرانک هم از پشت سرم حرف می‌زد. گفت: «و از آن‌جا که من با آنه روابط خیلی خوبی داشتم، نتیجه‌گیری من این است که خیلی از پدر و مادرها واقعاً فرزندان‌شان را نمی‌شناسند.»

فهمیدم چشم‌هایم بسته است و بازشان کردم. آگوستوس بهم خیره شده بود، چشم‌های آبی‌اش حالا از همیشه بهم نزدیک تر بود. پشت سر او گروهی از مردم توی هم لولیده، یک‌جورهایی دورمان حلقه زده بودند. فکر کردم عصبانی هستند. ترسیده‌اند. این نوجوان‌ها با آن هورمون‌هایشان، دارند پشت ویدئویی که دارد صدای شکسته‌ی پدری سابق را پخش می‌کند، لب‌های هم را می‌بوسند.

از آگوستوس فاصله گرفتم. زمانی که به پایین، به کفش‌های پاک تیلورم خیره شده بودم، او آرام پیشانی‌ام را بوسید. بعد آن‌ها شروع کردند به کف زدن. همه‌ی مردم، همه‌ی آن بزرگ‌سال‌ها، همین‌طوری شروع کردند به کف زدن. یک نفر با لهجه‌ای اروپایی فریاد زد: «مرحبا!» آگوستوس، با لبخند بهشان تعظیم کرد. من هم با خنده، برای تعظیم، خیلی آرام زانوهایم را خم کردم، که باعث شد تشویق‌ها بیش‌تر هم بشود.



از پله‌ها پایین رفتیم. اول گذاشتیم همه‌ی بزرگ‌سال‌ها پایین بروند. صفحه‌هایی از یادداشت‌های آنه را دیدیم و همین‌طور کتاب منتشر نشده‌ی نقل قول‌هایی که جمع‌آوری کرده بود. اتفاقاً کتاب نقل قول‌ها روی صفحه‌ای بود با نقل قولی از شکسپیر. نوشته بود آخر چه کسی آن قدر پابرجاست که نتوان فریفتش؟ بعد به کافه رفتیم (که خوش‌بختانه از آن‌جا، آسانسوری ما را به طبقه‌ی هم‌کف، در یک سوغات فروشی برد).

لیدووی با اتومبیل ما را به فیلسوف برگرداند. بیرون هتل، باران نم‌می‌بارید. من و آگوستوس روی پیاده‌روی آجری ایستاده بودیم و آرام آرام خیس می‌شدیم.

آگوستوس: «شاید بخوای کمی استراحت کنی.»

من: «من خوبم.»

آگوستوس: «خیلی خب» [مکث] «به چی فکر می‌کنی؟»

من: «به تو.»

آگوستوس: «به چی من؟»

من: «نمی‌دانم کدام را ترجیح دهم / زیبایی انحنای او، / یا زیبایی آوازه‌ایی که به ایما و اشاره / پرنده‌ی شب دارد می‌خواند / یا آن چه را که پس از آن خواهد آمد.»

آگوستوس: «وای خدا، تو چقدر حشری‌ای.»

من: «می‌تونیم بریم تو اتاق.»

آگوستوس: «دارم حرفای ناجور می‌شنوم.»

توی آسانسور کوچک هم‌دیگر را محکم بغل کرده بودیم. همه‌ی طبقه‌ها حتی طبقه‌ی هم‌کف آینه داشتند. مجبور بودیم در آسانسور را خودمان ببندیم و بعد آن چیز قدیمی با غژغژ به سمت طبقه‌ی بالا به حرکت درآمد. خسته بودم و عرق کرده، نگران بودم کلاً شکل و بوی وحشی‌ها را داشته باشم، اما با این حال توی آسانسور بوسیدمش. بعد او عقب رفت و به آینه اشاره کرد و گفت: «نگاه کن، هیزل‌های بی‌شمار.»

با تقلید از ون هوتن، آرام گفتم: «بعضی بی‌شمارها از بعضی بی‌شمارهای دیگه بزرگ‌ترن.»



آگوستوس گفت: «چه دلک بی شعوری.» و هنوز هم به طبقه‌ی دوم نرسیده بودیم. بالآخره، آسانسور ایستاد. او در آینه‌ای را هل داد و باز کرد. وقتی در نیمه‌باز بود، از درد لرزید و برای لحظه‌ای دستش را از روی در برداشت. پرسیدم: «حالت خوبه؟»

پس از ثانیه‌ای گفت: «آره، آره. فقط فکر کنم در سنگینه.» دوباره در را هل داد و بازش کرد. گذاشت اول من بیرون بروم، البته، ولی بعدش نمی‌دانستم به کدام سمت راهرو روم، پس همان‌جا بیرون آسانسور ایستادم و او هم سر جایش ایستاد. هنوز صورتش در هم بود، دوباره گفتم: «حالت خوبه؟»

«فقط غیرمنتظره بود، هیزل گریس. همه چی خوبه.»

همان‌طور در راهرو ایستاده بودیم و او مرا به سمت اتاقش راهنمایی نمی‌کرد. من هم نمی‌دانستم اتاقش کدام است و همان‌طور که آن‌جا پات^{۹۳} شده بودیم، فهمیدم دارد دنبال راهی می‌گردد تا با من نخواست. اصلاً نباید این پیشنهاد را می‌دادم، در شأن یک خانم نبود و باعث شده بود آگوستوس منزجر شود، آن‌جا بایستد و بدون پلک زدن بهم نگاه کند و دنبال راهی بگردد که مؤدبانه خودش را از این موقعیت برهاند. بعد از یک ابدیت گفت: «بالای زانومه. بعد یکم باریک می‌شه و بقیه‌ش پوسته. زخمِ حال به هم زنی، اما شبیه...»

پرسیدم: «چی؟»

گفت: «پام. که آماده باشی اگه خواستی، منظورم اینه اگه خواستی ببینیش یا...»

گفتم: «گم شو بابا.» و دو قدمی که لازم بود به سمتش برداشتم. بوسیدمش، محکم. به دیوار فشردمش و وقتی داشت کورمال کورمال دنبال کلید می‌گشت، پشت سر هم می‌بوسیدمش.

توی تخت‌خواب خزیدیم. اکسیژن آزادیمان را محدود می‌کرد اما با این وجود روی او رفتم و پیراهنش را در آوردم. عرق را از پوست زیر شانه‌اش چشیدم و روی پوستش زمزمه کردم: «دوستت دارم، آگوستوس واترز.» وقتی این را شنید، تنش زیر بدن من آرام گرفت. دست کرد پایین و سعی کردم پیراهنم را درآوردم، ولی پیراهن با لوله در هم پیچید. خندیدم.

^{۹۳} وضعیتی در بازی شطرنج که در آن تنها مهره‌ی شاه باقی مانده، نه کیش هست و نه مات، اما از خانه‌ای که ایستادید هم نمی‌توانید تکان بخورید. چرا که در صورت حرکت کیش ویا مات می‌شوید.



وقتی لوله و لباسم را از هم جدا می‌کردم، پرسید: «چطور هر روز این کارو می‌کنی؟» احمقانه به نظر می‌رسید، اما متوجه شدم زیرپوش صورتی با سوتین بنفش به هم نمی‌آیند، البته اگر پسرها به این چیزها هم دقت می‌کردند. زیر پتو خزیدم و شلوار جین و جوراب‌هایم را درآورد. و بعد رقصِ تسلّی بخش او را تماشا کردم، آگوستوس اوّل شلوار جینش را درآورد و بعد پایش را.

به پشت، کنار هم دیگر دراز کشیده بودیم. همه‌چیز را پتوها پوشانده بودند، بعد از لحظه‌ای به سمت رانش دست بردم و محلّ قطع شدن پایش، پوست سفت زخم‌شده را لمس کردم. دستم را لحظه‌ای روی آن نگه داشتم. به خود پیچید. پرسیدم: «درد می‌کنه؟»

گفت: «نه؟»

به پهلوی چرخید و مرا بوسید. گفتم: «خیلی خوشگلی.» دستم هنوز روی پایش بود.

«الان که فکرشو می‌کنم مقطوع‌العضو گرایی.» هنوز داشت مرا می‌بوسید. خندیدم.

توضیح دادم: «آگوستوس واترز گرا هستم.»

کلّ قضیه کاملاً برعکس چیزی بود که فکر می‌کردم: آهسته، صبورانه و آرام. نه به طور خاص دردناک بود و نه سرشار از لذّت. کلّی مشکل با کاندوم پیدا کردیم که من خیلی درش حرفه‌ای نبودم. نه تخته‌های میز شکست. نه جیغی. راستش، طولانی‌ترین مدّتی بود که من و آگوستوس بدون حرف زدن با هم گذرانیدیم.

فقط یک چیز به دنبالش آمد: بعد از تمام شدنش، وقتی سرم را روی سینه‌ی آگوستوس گذاشته بودم و به صدای تپش قلبش گوش می‌دادم، آگوستوس گفت: «هیزل گریس، من به معنای دقیق کلمه نمی‌تونم چشم‌مو باز نگه دارم.»

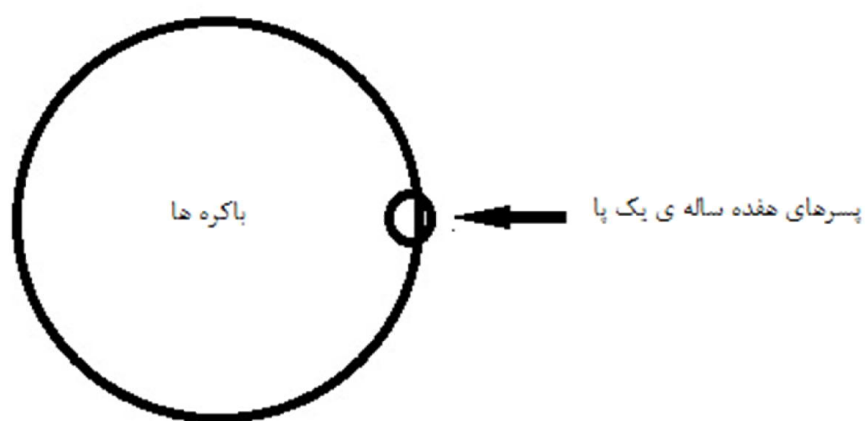
گفتم: «اشتباه در استفاده از 'به معنی دقیق کلمه'»

گفت: «نه. خیلی. خسته‌م.»

رویش را از من برگرداند، گوشم را به سینه‌اش فشردم. صدای ریه‌هایم را شنیدم که وقتی می‌خواهید، آرام می‌گرفتند. پس از مدّتی پا شدم، لباس پوشیدم، نوشت‌افزار هتل فیلسوف را پیدا کردم و برایش یک نامه‌ی عاشقانه نوشتم:



آگوستوس، عزیزترینم،



تقدیم به تو،

هیزل گریس

نگاری از دوران اژدها



فصل سیزدهم

روز بعد آخرین روز کاملی بود که در آمستردام داشتیم. مامان، من و آگوستوس پیاده به وندل پارک که یک بلوک با هتل فاصله داشت، رفتیم. آن جا در سایه‌ی موزه‌ی ملی فیلم هلند، یک کافی‌شاپ پیدا کردیم. قهوه‌لاته^{۹۴} سفارش دادیم-گارسون برایمان توضیح داد که هلندی‌ها به آن 'قهوه‌ی الکی' می‌گویند، چون شیرش از قهوه بیشتر است. در سایه‌ی عظیم و تورمانند یک شاه‌بلوط نشستیم و ماجرای ملاقاتمان را با پیترون هوتن کبیر برای مامان شرح دادیم. قصه را بامزه کردیم. به نظر من انتخاب چگونگی تشریح یک ملاقات غم‌انگیز دست خود آدم است و ما شیوه‌ی بامزه را انتخاب کردیم: آگوستوس روی صندلی کافه لم داد، ادای زبان‌بسته‌ها را درآورد و مثل ون هوتن، با لکنت و ناشمرده حرف زد و تظاهر می‌کرد نمی‌تواند خودش را از صندلیش بیرون بکشد؛ من هم بلند شدم تا نقش خود عصبانی و طلبکارم را بازی کنم، فریاد کشیدم: «بلند شو، پیری چاق زشت!»

آگوستوس پرسید: «مگه تو بهش گفتی زشت؟»

گفتم: «فرض کن این‌طوری بود.»

«من سشتم نیستم. سشت تویی، دختره‌ی لوله‌تودماغ.»

غریدم: «تو یه ترسویی!» و آگوستوس از نقشش بیرون آمد و خندید. نشستیم. درمورد خانه‌ی آنه فرانک برایش گفتیم، البته آن بوسه را ناگفته گذاشتیم.

مامان پرسید: «بعدش برگشتید پیش ون هوتن؟»

آگوستوس حتی مهلت نداد تا از خجالت سرخ شوم. «نه، بعدش با هم رفتیم تو یه کافی‌شاپ. هیزل با یه شوخی با نمودار ون^{۹۵} سرگرم کرد.» بهم نگاه انداخت. خدایا او خیلی تحریک‌کننده بود.

مامان رو به آگوستوس گفت: «چه دوست‌داشتنی. گوش کنین، من میرم یکم قدم بزنم، تا شما دوتا وقت داشته باشید با هم حرف بزنین.» حرفش کمی نیش‌دار بود. «شاید بعدش بتونیم توی آبراه، یکم قایق‌سواری کنیم.»

^{۹۴} Latte: در ایتالیایی به معنی شیر. قهوه‌لاته به مخلوط قهوه‌ی اسپرسو با شیر داغ می‌گویند.

^{۹۵} Venn: نمودار اختراع شده توسط جان ون، برای استفاده در نظریه‌ی مجموعه‌ها. این نمودار معمولاً شامل چند دایره است.



گفتم: «اوم، خیلی خب.» مامان یک اسکناس پنج یورویی زیر بشقابش گذاشت و بعد، وقتی پیشانی مرا می‌بوسید، زمزمه کرد: «دوست دوست دوستت دارم.» که دو تا دوست بیش از حد معمول داشت.

گاس به سایه‌ی شاخه‌ها روی زمین اشاره کرد که از هم جدا می‌شدند و به هم می‌پیچیدند. «قشنگه، نه؟»
گفتم: «آره.»

زیر لب گفت: «چه استعاره‌ی خوبی.»

پرسیدم: «الان هم؟»

گفت: «تصویر نگاتیو چیزهایی که به هم می‌پیچین و بعد جدا می‌شن.» پشت سرمان صدها نفر رد می‌شدند. در حال دویدن، سوار بر دوچرخه، با اسکیت. آمستردام شهری طراچی شده برای تحرک و فعالیت بود، شهری که ترجیحاً در آن کسی سوار اتومبیل نمی‌شود و ناگزیر احساس می‌کردم از این‌ها محروم شده‌ام. ولی خدای من، چقدر زیبا بود. یک جوی آب، ردّ گذر خود را بر اطراف درخت عظیم حک می‌کرد، یک مرغ ماهی‌خوار، در میان میلیون‌ها گل‌برگ نارون شناور بر سطح آب، دنبال صبحانه می‌گشت.

اما آگوستوس به این‌ها توجه نداشت. کاملاً مشغول تماشای حرکت سایه‌ها بود. بالأخره گفت: «می‌تونم تمام روز اینو تماشا کنم، ولی بهتره برگردیم هتل.»

پرسیدم: «وقت داریم؟»

لبخند اندوهناکی زد. گفت: «کاش داشتیم.»

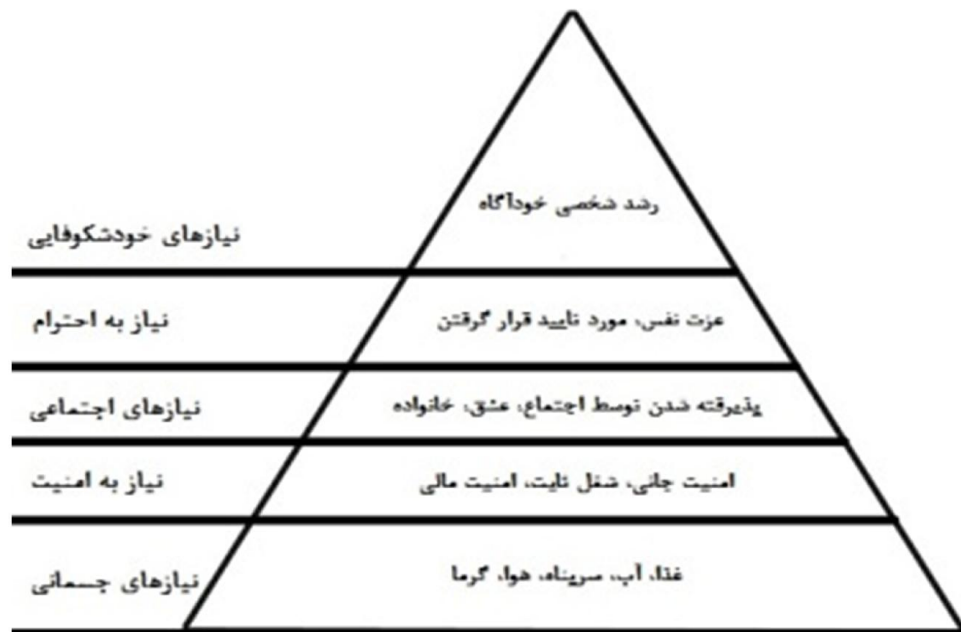
پرسیدم: «چی شده؟»

به سمت هتل سر تکان داد.

در سکوت قدم برمی‌داشتیم. آگوستوس نیم‌قدم جلوتر از من بود. خیلی ترسیده بودم که بخواهم بیرسم آیا دلیلی برای ترسیدنم هست یا نه.



چیزی وجود دارد به اسم *سلسله مراتب نیازهای مزلو*. اساساً این آقا، آبراهام مزلو^{۹۶}، به خاطر این نظریه مشهور شد که نخست باید به رفع نیازهای اساسی پرداخت، و بعد نیازهای دیگر. این نمودار چنین شکلی دارد:



وقتی نیازهایتان به آب و غذا رفع شد، وارد دسته‌ی بعدی نیازها می‌شوید، امنیت، و بعدی و بعدی، اما مسئله‌ی مهم این است که به عقیده‌ی مزلو، تا وقتی نیازهای جسمانی شما برطرف نشده نباید به نیازهای امنیتی و اجتماعی فکر هم بکنید، «خودشکوفایی» به کنار، آن هنگامی‌ست که می‌خواهید شروع کنید به مثلاً آفرینش هنری یا فکر کردن درمورد اخلاقیات و فیزیک کوانتوم و این چیزها.

با توجه به نظریه‌ی مزلو، من توی طبقه‌ی دوم هرم گیر افتاده بودم. احساس امنیت جانی نمی‌کردم و در نتیجه نمی‌توانستم به عشق و احترام و هنر و هرچیز دیگری برسم. البته این چرت و پرت مطلق بود: تمایل به آفرینش هنری یا اندیشیدن به فلسفه، وقتی شما بیمار باشید از بین نمی‌رود. این تمایلات، تنها توسط بیماری متجلی می‌شوند.

⁹⁶ Abraham Maslow: روان‌شناس آمریکایی در قرن بیستم.



هرم مزلو به نظر دلالت بر این دارد که من از بقیه‌ی مردم از آدمیت کم‌تری برخوردارم و انگار بیش‌تر مردم هم با او موافقند. ولی آگوستوس نه. همیشه فکر می‌کردم او به این دلیل مرا دوست دارد که خودش زمانی بیمار بوده است. فقط آن موقع به فکرم رسید که شاید هنوز هم بیمار باشد.

به اتاق من رسیدم، کییرکگارد. روی تخت نشستم و منتظر او که پیشم بنشیند. اما او روی صندلی گرد و غبارگرفته‌ی پشمی نشست. صندلی چقدر قدمت داشت؟ پنجاه سال؟

وقتی دیدم که دارد سیگاری از توی پاکت درمی‌آورد و بین لب‌هایش می‌گذارد، احساس کردم تویی توی گلویم سفت می‌شود. به صندلی تکیه داد و آه کشید. «قبل از این که بری تو آی. سی. یو، یه دردی توی کفلم شروع شد.»

گفتم: «نه.» ترس و اضطراب شروع شد، مرا به زیر می‌کشید.

سر تکان داد. «واسه همین رفتم و یه پت اسکن انجام دادم.» ساکت شد. سیگار را از دهانش بیرون آورد و دندان‌هایش را به هم فشرد.

بیش‌تر زندگیم را صرف گریه‌نکردن پیش روی کسانی که دوستم دارند کرده بودم، پس می‌فهمیدم آگوستوس دارد چه می‌کشد. دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، بالای سرت را نگاه می‌کنی، به خودت می‌گویی اگر گریه کنی، اگر او ببیند که تو داری گریه می‌کنی، ناراحت خواهد شد و چیزی جز یک اندوه در زندگیش نخواهی بود و تو نباید تبدیل به یک اندوه صرف شوی. پس گریه نخواهی کرد. سرت را بالا می‌گیری، سقف را تماشا می‌کنی و این‌ها را به خود می‌گویی. پس با این وجود که خوش نداری گلویت گرفته باشد، بغضت را می‌خوری، به کسی که دوستت دارد نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی.

لبخند شکسته روی لبانش نقش بست، بعد گفت: «مثل یک درخت کریسمس چراغونی شدم»^{۹۷}، هیزل گریس. سینه‌م، کفل چپم، کبدم، همه‌جام.»

همه‌جا. آن کلمه مدتی در هوا معلق ماند. هردویمان می‌دانستیم چه معنایی دارد. پا شدم، بدنم و چرخ‌دستی را روی قالیچه‌ای که قدمتش از حداکثر سنی که آگوستوس می‌توانست بهش برسد بیشتر بود، کشاندم. کنار پایه‌ی صندلی دو زانو نشستم، سرم را توی دامانش گذاشتم، دست دور کمرش انداختم و در آغوشش گرفتم. داشت موهایم را نوازش می‌کرد. گفتم: «متأسفم.»

^{۹۷} اشاره به طرز کاز پت اسکن که به آن اشاره شد. در نتیجه‌ی این آزمایش، مکان سلول‌های سرطانی روشن‌تر از بقیه‌ی اعضای بدن خواهد بود.



با صدای آرامی گفت: «من متأسفم که بهت نگفتم. مامانت باید بدونه. اون طرزِ نگاهش به من. لابد مامانم بهش گفته یا چنین چیزی. باید بهت می‌گفتم. خیلی احمقانه بود. خودخواهانه.»

البته که می‌دانستم چرا هیچ‌چیز نگفته بود: به همان دلیلی که من دوست نداشتم در آی.سی.یو. مرا ببیند. نمی‌توانستم حتی لحظه‌ای از دستش عصبانی باشم. فقط حالا که یک نارنجک را دوست داشتم، می‌توانستم بفهمم که تلاش برای نجات دیگران از انفجارِ قریب‌الوقوع‌ام چقدر احمقانه است: من نمی‌توانستم عاشق آگوستوس واترز نباشم. نمی‌خواستم هم که نباشم.

گفتم: «این انصاف نیست. این لعنتی خیلی بی‌انصافیه.»

گفت: «دنیا، یه کارخونه‌ی برآورده کردن آرزوها نیست.» و فقط برای لحظه‌ای بغضش شکست، خروش ضجه‌اش ناقص ماند، مانند تندری بدون آذرخش که شاید تازه کارهای زمینه‌ی زجر کشیدن آن را با ضعف اشتباه بگیرند. بعد مرا به خود فشرد، صورتش چند اینچ با من فاصله داشت، گفت: «من باهاش می‌جنگم. به خاطر تو باهاش می‌جنگم. نگران من نباش، هیزل گریس. یه راهی پیدا می‌کنم تا زنده بمونم و واسه یه مدت طولانی اذیتت کنم.»

من داشتم گریه می‌کردم. ولی او حتی آن موقع هم قوی بود، محکم مرا محکم در آغوش گرفته بود، می‌توانستم ماهیچه‌های نیرومندش را که دور من پیچیده بود ببینم. گفت: «متأسفم. حال تو خوب می‌شه. همه‌چی خوب می‌شه. قول می‌دم.» و آن لبخند شکسته‌اش را زد.

پیشانی‌ام را بوسید و بعد احساس کردم که سینه‌ی محکم‌ش کمی عقب رفت. «فکر کنم حالا دیگه یه هامارتیا دارم.»

بعد از مدتی، او را به تخت‌خواب کشاندم و مدتی کنار هم دراز کشیدیم. برایم گفت که شیمی‌درمانی را برای کنترل بیماری شروع کرده بودند اما او به خاطر سفر به آمستردام، با وجود مخالفت والدینش، از آن گذشته است. آن‌ها تا صبح روزی که من صدای جیغ کشیدنش را که می‌گفت بدنم متعلق به خودم است شنیده بودم سعی کرده بودند متوقفش کنند. گفتم: «می‌تونستیم یه برنامه‌ی دیگه بچینیم.»

جواب داد: «نه، نمی‌تونستیم. به هر حال شیمی‌درمانی فایده نداشت. مطمئنم که فایده نداشت، می‌دونی؟»

سر تکان دادم. گفتم: «چرت و پرت، کلش چرت و پرت.»

«وقتی برسم خونه، یه چیز دیگه رو امتحان می‌کنم. اونا همیشه یه ایده‌ی جدید دارن.»

کاری از دوران اژدها



گفتم: «آره.» من خودم یک موش آزمایشگاهی بودم.

گفت: «یه جورایی شتادی بود که باعث شم فکر کنی داری عاشق یه آدم سالم می‌شی.»

شانه بالا انداختم. «من هم همینو سرت آوردم.»

«نه، نیاوردی، ولی ما که نمی‌تونیم به خفنی شما باشیم.» مرا بوسید، بعد شکلک درآورد.

پرسیدم: «درد داری؟»

«نه. فقط...» قبل از گفتن بقیه‌ی حرفش، مدت زیادی به سقف زل زد. «از این دنیا خوشم میاد. از شامپاین خوردن خوشم میاد. از سیگار نکشیدن خوشم میاد. از هلندی حرف زدن هلندی‌ها خوشم میاد... حتی جنگی هم پیش رو ندارم. مبارزه‌ای پیش رو ندارم.»

گفتم: «تو باید به جنگِ سرطان بری. این جنگ توئه. و به مبارزه ادامه میدی.» متنفر بودم از این که مردم سعی می‌کردند برای آماده کردن من برای جنگ بهم روحیه بدهند اما به هر حال این کار را با او کردم. «تو... تو... امروز بهترین روز زندیگت رو می‌گذرونی. الان، باید بجنگی.» به خاطر آن احساسات مزخرف از خودم منزجر بودم، اما چه راه دیگری داشتم؟

با بی‌حوصلگی گفتم: «یه جنگ. دارم با کی می‌جنگم؟ سرطانم. و سرطانم چیه؟ خودمم. تومورها از خودمن. همون قدر که مغزم و قلبم از خودمن، اونا هم جزئی از خودمن. هیزل گریس، این یه جنگ داخلیه. با یه برنده‌ی از پیش تعیین‌شده.»

گفتم: «گاس.» چیز دیگری نگفتم. باهوش‌تر از آن بود که بتوانم با آن حرف‌ها آرامش کنم.

گفت: «مشکلی نیست.» ولی مشکلی بود. پس از لحظه‌ای گفتم: «اگه بری به موزه‌ی امپراطوری، که من خیلی دلم می‌خواست برم ولی کی رو خر می‌کنیم، هیچ کدوممون نمی‌تونیم تو یه موزه راه ببریم. ولی به هر حال، من تو اینترنت یه نگاهی به مجموعه‌هاشون انداختم. اگه می‌رفتی -و امیدوارم یه روز بری- کلی نقاشی از مرده‌ها می‌دید. مسیح رو روی صلیب می‌دید، یه یارویی رو می‌دید که با چاقو زدن توی گلوش، مردمی که توی دریا مردن، یا توی جنگ، یا تو راه خدا شهید شدن. ولی. حتی. یه. دونه. بچه. سرطانی. نیست. تو اون عکسا کسی نیست که از طاعون مرده باشه، یا آبله، یا تب زرد یا هرچی، چون تو بیماری هیچ شکوهی نیست. هیچ معنایی واسش نیست. هیچ افتخاری تو مردن/از بیماری نیست.»



آبراهام مزلو، من آگوستوس واترز رو خدمت شما معرفی می‌کنم، کسی که کنجکاوی وجودی او، برادران خوب تغذیه‌شده و خوب مورد محبت قرار گرفته و سالمش را حقیر جلوه می‌دهد. وقتی توده‌ی مردم کاملاً بدون توجه به زندگی‌های هیولایی مصرف‌گرایشان پیش می‌روند، آگوستوس مجموعه‌ی موزه‌ی امپراطوری را از دور مورد بررسی قرار می‌دهد.

آگوستوس پس از مدتی پرسید: «چیه؟»

گفتم: «هیچی. فقط...» نمی‌توانستم جمله را تمام کنم. نمی‌دانستم چطور تمامش کنم. «فقط خیلی، خیلی شیفته‌ی توئم.»

با یک طرف دهانش لبخند زد، بینی‌اش چند اینچ از مال من فاصله داشت. «این احساس دوطرفه‌ست. انتظار ندارم قضیه رو فراموش کنی و باهام جوری رفتار کنی انگار نه انگار دارم می‌میرم.»

گفتم: «من فکر نمی‌کنم که تو داری می‌میری. فقط فکر می‌کنم سرطان یکم موی دماغت شده.»

لبخند زد. با شوخی تلخی گفت: «من رو یه رولر کاسترم که فقط بالا میره.»

گفتم: «و خوشبختانه وظیفه‌ی من اینه که کل مسیر رو تا بالا باهات بیام.»

«خیلی مسخره‌ست که سعی کنم ببوسمت؟»

گفتم: «سعی نکن، فقط انجامش بده.»



فصل چهاردهم

توی پرواز برگشت به خانه، دوهزار پا بالاتر از ابرهائی که در ارتفاع یک‌هزار پایی زمین قرار داشتند، گاس گفت: «قبلاً فکر می‌کردم زندگی کردن روی یه ابر باحاله.»

گفتم: «آره. مثل قصر بادی می‌شد فقط این یکی دائمی بود.»

«ولی توی کلاس علوم راهنمایی، آقای مارتینز ازمون پرسید کی تا حالا درمورد زندگی روی ابرها فکر کرده، و همه دستشون رو بالا بردن. بعد آقای مارتینز بهمون گفت که تو اون ارتفاع، باد با سرعت صد و پنجاه مایل در ساعت می‌وزه، دمای هوا سی درجه زیر صفره، هیچ اکسیژنی وجود نداره و آدم توی چند ثانیه می‌میره.»

«آدم خوبی به نظر میاد.»

«توی کشتن رؤیاها خبره بود، هیزل گریس. بذار بهت بگم. به خیالت آتش‌فشان باحاله؟ اینو به ده هزار جنازه‌ی جیغ‌کشان توی پمپی بگو. تو هنوز با خودت فکر می‌کنی که یه عنصر جادویی تو دنیا وجود داره؟ دنیا فقط مولکول‌های بی‌روحه که این‌ور اون‌ور میرن و کتره‌ای به هم برخورد می‌کنن. نگران اینی که اگه والدینت مردن، کی ازت مراقبت می‌کنه؟ خب باید هم باشی، چون اونا طی زمانی تبدیل میشن به غذای کرم‌ها.»

گفتم: «ندونستن یه نعمتیه واسه خودش.»

یکی از خدمه‌ی پرواز با یک چرخ پر از نوشیدن میان راهروی هواپیما می‌گشت و تقریباً زمزمه می‌کرد: «نوشیدنی؟ نوشیدنی؟ نوشیدنی؟» گاس روی من خم شد، دستش را بلند کرد: «میشه کمی شامپاین واسمون بیارین؟»

با تردید پرسید: «شما بیست و یک سالتونه؟» لوله‌ی کمک تنفس را متظاهرانه توی بینی‌ام جابه‌جا کردم. مهمان‌دار لبخند زد و بعد به مامانم که خواب بود نگاه انداخت و پرسید: «اون عصبانی نمی‌شه؟»

گفتم: «نه.»

توی دو لیوان پلاستیکی شامپاین ریخت. مزایای سرطان.

گاس و من به سلامتی هم نوشیدیم. گفت: «به سلامتی تو.»

کاری از دوران اژدها



لیوانم را به مال او می‌زدم و گفتم: «به سلامتی تو.»

یک جرعه نوشیدیم. ستاره‌هایش نسبت به ستاره‌های اورانژی کم‌فروغ‌تر بودند اما هنوز نوشیدنی خوبی بود. گاس بهم گفت: «می‌دونی، هرچی ون هوتن گفت راست بود.»

«شاید، ولی لازم نبود این‌قدر بی‌شعوربازی دربارۀ. نمی‌تونم باور کنم اون درمورد آینده‌ی سیسیفوس هم‌ستره فکر کرده، ولی درمورد مامان آنا نه.»

آگوستوس شانه بالا انداخت. ناگهان انگار دیگر توی باغ نبود. پرسیدم: «خوبی؟»

خیلی آرام، سر تکان داد، گفت: «درد دارم.»

«سینه؟»

با سر تأیید کرد. مشت‌هایش گره شد. بعدها لابد این‌جوری توصیفش می‌کرد که یک مرد چاق یک پا، با پاشنه‌هایی به شکل دشنه وسط سینه‌اش ایستاده بود. پستی صندلی‌ام را کمی عقب بردم و به حالت اولیه برگرداندم و قفل کردم. به جلو خم شدم تا قرص‌ها را از کوله‌پشتی‌اش بیرون بیاورم. یکی از قرص‌ها را با شامپاین خورد، دوباره پرسیدم: «خوبی؟»

گاس آن‌جا نشسته بود، مشتش را سفت می‌کرد و منتظر بود تا داروها جواب دهند، داروهایی که بیش از این که درد را تسکین بخشند، او را از درد (و از من) دور می‌کردند.

گاس آرام گفت: «انگار مسئله شخصی بوده. مثلاً شاید به دلیلی از دست ما عصبانی بود. ون هوتن رو می‌گم.» بقیه شامپاینش را با جرعه‌های سریع و پشت سر هم خورد و به خواب رفت.

بابا توی پارکینگ فرودگاه منتظر ما بود، میان راننده‌های لیموزین با کارتهایی که نام خانوادگی مسافرانشان رویش چاپ شده بود: جانسون، برینگتون، کارمایکل. بابا هم یک کارت با خودش داشت. رویش نوشته بود: خانوادۀ خوشگل خودم. و بعد، زیر این نوشته بود: (و گاس.)

بغلش کردم، و او شروع کرد به گریستن (قاعدتاً). به سمت خانه که می‌رانیدیم، من و گاس قضایایی را که در آمستردام رخ داده بود برایش تعریف کردیم. اما تا وقتی به خانه نرسیدیم و وصل‌شده به فیلیپ، با بابا تلویزیون خوب و قدیمی آمریکا را می‌دیدیم و بدون پیش‌بند، پیتزایی که روی پاهایمان گذاشته بودیم را می‌خوردیم، بهش درمورد گاس نگفتم.



گفتم: «سرطان گاس عود کرده.»

گفت: «می‌دونم.» کمی به سمت من آمد و اضافه کرد: «مامانش قبل از مسافرت بهمون گفت. متأسفم که ازت پنهانش کرد. من... من متأسفم، هیزل.» برای مدتی طولانی چیزی نگفتم. برنامه‌ای که داشتیم می‌دیدیم، درمورد آدم‌هایی بود که سعی می‌کردند تصمیم بگیرند که کدام خانه را بخرند. بابا گفت: «وقتی شما رفته بودید، من یک پریشانی باشکوه رو خوندم.»

سرم را به طرفش برگرداندم: «اوه، خوبه. نظرت چیه؟»

«خوب بود. یه کم واسه من سنگین بود. یادمه قبلاً تو کار زیست-شیمی بودم، اما نه تو کار ادبیات. کاش تموم می‌شد.»

گفتم: «آره. همه از این گله دارن.»

گفت: «یه کم هم ناامیدکننده بود. پر از بازندگی و شکست.»

«اگه منظورت از این صدا/فته، من حرفتو قبول دارم.»

بابا جواب داد: «من فکر نمی‌کنم این صداقت باشه. قبول ندارم.»

«پس همه‌چی یه دلیلی داره و همه قراره بریم تو ابرها و چنگ بنوازیم و تو کاخ‌ها زندگی کنیم؟»

بابا لبخند زد. دستش را دور من انداخت و مرا به خود فشرد. کنار سرم را بوسید. «نمی‌دونم به چی اعتقاد دارم، هیزل. فکر می‌کردم بزرگسال بودن یعنی این که بدونی به چی اعتقاد داری، ولی واسه من که این‌طور نبوده»

گفتم: «اوهوم، خیلی خب.»

دوباره بهم گفت که درمورد گاس متأسف است و برگشتم سر دیدن فیلم، و آن‌ها یک خانه خریدند، و دست بابا هنوز دور من بود و تقریباً داشت خوابم می‌برد، اما نمی‌خواستم بروم بخوابم. بعد بابا گفت: «می‌دونی من چی فکر می‌کنم؟ یادم میاد توی کالج یه کلاس ریاضی می‌رفتم، یه کلاس واقعاً خوب که استادش یه خانم پیر ریزه‌میزه بود. یه بار داشت درمورد تبدیل‌های فوریه^{۹۸} صحبت می‌کرد که یهو وسط جمله حرفشو خورد و گفت: 'گاهی اوقات انگار جهان هستی تمایل داره که مورد توجه قرار بگیره.'»

^{۹۸} یکی از تبدیل‌های انتگرالی در ریاضیات، که به افتخار ژورف فوریه، ریاضی‌دان فرانسوی نام‌گذاری شده است.



من به این باور دارم. باور دارم هستی تمایل دارد که مورد توجه قرار بگیرد. فکر می‌کنم شاید هستی متمایل به هوشیاری و آگاهی و تقریباً به همین خاطر هوش رو اهدا می‌کنه، چون می‌خواد که شکوه و وقارش ملاحظه بشه. و من چه کسی هستم، به عنوان کسی که در میانه‌ی تاریخ زندگی می‌کنه، که بخوام بگم هستی-یا درک من از هستی-زودگذره؟»

پس از مدتی گفتم: «انصافاً باهوشی.»

جواب داد: «تو هم انصافاً خوب بلدی از آدم تعریف کنی.»

بعد از ظهر روز بعد با اتومبیل به خانه‌ی گاس رفتم، ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی و ژله خوردم و برایشان ماجراهای سفرمان به آمستردام را تعریف کردم. گاس در این مدت روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن داشت چرت می‌زد، همان جایی که ک مثل کینه را با هم دیده بودیم. از آشپزخانه راحت می‌دیدمش: به پشت خوابیده بود، صورتش به طرف من نبود و یک سرم بهش وصل بود. داشتند با یک سالاد جدید به جنگ سرطان می‌رفتند: دو داروی شیمیایی و یک گیرنده‌ی پروتئین که امیدوار بودند آنکوژن‌های^{۹۹} گاس را متوقف کند. بهم گفتند خوش‌شانس بوده که توی این آزمایش شرکت داده شده است. خوش‌شانس. من با یکی از داروها آشنا بودم. شنیدن نامش حالم را به هم می‌زد.

پس از چندی مامان آیزاک او را آن‌جا آورد.

«آیزاک، سلام. من هیزل از گروه همیاریم، نه دوست‌دختر بدجنسِ سابق. مامانش او را به سمت من آورد، از روی صندلیِ اتاق غذاخوری بلند شدم و بغلش کردم، کمی طول کشید تا تنش مرا پیدا کند و او هم مرا در آغوش بگیرد، سخت بود.»

پرسید: «آمستردام چطور بود؟»

گفتم: «عالی.»

گفت: «واترز. کجایی، داداش؟»

گفتم: «خوابیده.» صدایم گرفت. آیزاک سر تکان داد، همه ساکت بودند.

^{۹۹} ژن‌های جهش‌یافته‌ی سرطان‌زا.



آیزاک پس از لحظه‌ای گفت: «تو روحش.» مامانش او را به سمت صندلی‌ای که آن را برایش عقب کشیده بود، برد. آیزاک نشست.

آگوستوس بدون برگشتن به طرف ما گفت: «هنوز می‌تونم تو مقابله با شورش اون دهن کورتو سرویس کنم.» دارو حرف زدنش را کمی آهسته کرده بود اما فقط تا حدی که به اندازه‌ی مردم عادی شود.

آیزاک جواب داد: «کاملاً مطمئنم که همه‌ی دهن‌ها کورن.» دستش را توی هوا، مبهم تکان می‌داد و دنبال مامانش می‌گشت. مامانش او را گرفت، بلندش کرد و به سمت کاناپه برد. آن‌جا، گاس و آیزاک به طور مزخرفی هم را بغل کردند. آیزاک پرسید: «چطوری تو؟»

گاس جواب داد: «دهنم مزه‌ی آهن می‌ده. غیر از اون، من رو یه رولر کاسترم که فقط بالا می‌ره، بچه.» آیزاک خندید. «چشما چطورن؟»

پاسخ داد: «اوه، عالی. فقط مشکل اینه که دیگه تو سر من نیستن.»

گاس گفت: «آهان، چه خفن. نه که رو دست تو بزنم، ولی بدن من از سرطان درست شده.»

آیزاک، طوری که گاس نشنود گفت: «به گوشم رسیده.» کورمال کورمال دنبال دست گاس گشت و فقط رانش را پیدا کرد.

گاس گفت: «کارم تمومه.»

مامان آیزاک دو صندلی از اتاق غذاخوری برداشت و من و آیزاک کنار گاس نشستیم. دست گاس را گرفتم، حلقه‌های اطراف فضای بین شست و انگشت اشاره‌اش را نوازش می‌کردم.

بزرگ‌سال‌ها برای تسلیت گفتن به هم یا هرچیز دیگری، به زیرزمین رفتند و ما سه تا رو توی اتاق نشیمن تنها گذاشتند. پس از مدتی گاس سرش را به سمت ما برگرداند. آرام آرام داشت از خواب پا می‌شد. پرسید: «مونیکا چطوره؟»

آیزاک گفت: «هیچ خبری ازش ندارم. نه کارتی؛ نه ایمیلی. یه دستگاهی گرفتم که ایمیلیامو واسم می‌خونه. خیلی باحاله. می‌تونم جنسیت صداش، لهجه‌شو و این چیزا رو عوض کنم.»

«یعنی می‌تونم، مثلاً یه داستان پورنو واست بفرستم و یه پیرمرد آلمانی واست بخوندش؟»



آیزاک گفت: «دقیقاً. البته، مامان هنوز باید بهم کمک کنه، پس این قضایای پورنو رو بهتره یکی دو هفته‌ای هفته‌ای عقب بندازیم.»

پرسیدم: «حتّی واست پیام هم نفرستاده تا ببینه حالت چطوره؟» به نظرم یک بی‌انصافی باورنکردنی بود.

آیزاک گفت: «سکوت رادیویی^{۱۰۰} کامل.»

گفتم: «چه تخمی.»

«دیگه بهش فکر نمی‌کنم. وقت ندارم واسه دوست‌دختر داشتن. الان به صورت تمام وقت مشغولم به یادگیری کور بودن.»

گاس سرش را از ما برگرداند. به پنجره‌ی حیاط خلوت خیره شد. چشم‌هایش بسته شد.

آیزاک از حال من پرسید و گفتم خوبم و گفت دختری جدیداً به گروه می‌آید که صدای خیلی جذابی دارد و او مرا لازم دارد که ببینمش و به آیزاک بگویم واقعاً خوشگل است یا نه. بعد ناگهان آگوستوس گفت: «راحت نیست که با دوست‌پسر سابقتم تماس برقرار کنی، اونم بعد از این‌که چشماشو از کله‌ی پوکش کشیدن بیرون.»

آیزاک گفت: «فقط یکی از...»

گاس میان حرفش پرید: «هیزل گریس، دلار داری؟»

گفتم: «اوم، آره.»

گفت: «عالیه، پای مصنوعیم رو از زیر میز قهوه بیار.» گاس کمرش را راست کرد و کمی به سمت پایین کاناپه سرید. پای مصنوعی را به دستش دادم؛ آرام آن‌را سر جایش گذاشت.

کمکش کردم بلند شود و دستم را برای کمک آیزاک پیشنهاد دادم. کمک کردن به او برای گذشتن از میان مبلمان کمی غریب به نظر می‌رسید، فهمیدم پس از سال‌ها این اولین باری‌ست که من سالم‌ترین فردِ توی یک اتاقم.

من رانندگی کردم. آگوستوس روی صندلی جلو نشست. آیزاک عقب. در یک خواروبار فروشی ایستادیم. آن‌جا به دستور آگوستوس، وقتی او و آیزاک توی اتومبیل منتظر بودند، یک دوجین تخم مرغ خریدم. بعد

^{۱۰۰} اصطلاحی در علوم نظامی.



آیزاک با تکیه به حافظه‌اش، ما را به سمت خانه‌ی مونیکا راهنمایی کرد، خانه‌ای خیلی ساده، دوطبقه نزدیک مرکز تجمعات یهودی‌ها. پونتیاک فایربرد سبزرنگ مدل ۱۹۹۰ مونیکا، توی حیاط جا خوش کرده بود.

آیزاک وقتی احساس کرد که دارم می‌ایستم، گفت: «همین جاست؟»

آگوستوس گفت: «آره، همین. می‌دونی چیه، آیزاک؟ انگار امیدوار بودن خیلی احمقانه بود.»

«مونیکا داخله؟»

گاس آرام سرش را چرخاند تا به آیزاک نگاه کند. «مگه مهمه که داخله یا نه؟ ربطی به اون نداره. درمورد تونه.» گاس جعبه‌ی تخم مرغ را که روی پاهایش بود، در دست گرفت، بعد در اتومبیل را باز کرد و پا به خیابان گذاشت. در را برای آیزاک باز کرد و از توی آینه دیدم که گاس به آیزاک کمک می‌کند تا از اتومبیل بیرون بیاید، هر دویشان شانه‌ها را به هم‌دیگر تکیه داده و شکل یک مخروط شده بودند، مثل دو دستی که برای دعا بلند می‌کنند ولی کف دست‌ها را کامل به هم نمی‌چسبانند.

پنجره را پایین آوردم و آن‌ها را از داخل اتومبیل نگاه کردم، چون این خراب‌کاری دست‌پاچه‌ام کرده بود. آن‌ها چند قدم از اتومبیل دور شدند، بعد گاس جعبه‌ی تخم مرغ‌ها را باز کرد و یک تخم مرغ را به دست آیزاک داد. آیزاک آن را پرتاب کرد، شیرین ده دوازده متر آن‌طرف‌تر از اتومبیل مونیکا بود.

گاس گفت: «یکم به چپ.»

«پرتابم یکم به سمت چپ متمایل بود، یا باید الان یکم به سمت چپ نشونه‌گیری کنم؟»

«به سمت چپ نشونه‌گیری کن.» آیزاک شانه‌هایش را چرخاند. گاس گفت: «یکم چپ‌تر.» آیزاک باز چرخید. «آره. عالیه، حالا محکم پرت کن.» گاس تخم مرغ دیگری به دستش داد. آیزاک آن را پرتاب کرد، تخم مرغ از بالای اتومبیل رد شد و به سقف کم‌شیب خانه خورد. گاس گفت: «زدی تو خال!»

آیزاک، هیجان‌زده پرسید: «واقعاً؟»

«نه، حدوداً شیش متر بالای ماشین پرت کردی. ببین، محکم پرت کن، فقط یه کم پایین‌تر. و یه کم هم نسبت به پرتاب قبلیت، متمایل به سمت راست.» آیزاک خم شد و خودش یک تخم مرغ از جعبه‌ی توی دست گاس پیدا کرد. پرتابش کرد، به چراغ عقب ماشین برخورد کرد. گاس گفت: «آره! آره! چراغ عقب!»



آیزاک تخم‌مرغ دیگری برداشت، خیلی به طرف راست پرتابش کرد. بعد یکی‌دیگر، این یکی را کمی پایین زد. بعد یکی دیگر، به شیشه‌ی عقب خورد. بعد سه تا پشت سر هم به صندوق عقب زد. گاس فریاد کشید: «هیزل گریس! یه عکس از این بگیر، تا وقتی چشم‌های روباتی ساختن آیزاک بتونه ببیندش.» خودم را بالا کشیدم. روی پنجره که بالا کشیده شده بود، نشستم و آرنجم را روی سقف اتومبیل گذاشتم، و با گوشی یک عکس گرفتم: آگوستوس یک سیگار خاموش توی دهانش داشت، لبخندش خیلی خوشمزه شکسته بود. با یک جعبه‌ی صورتی تخم‌مرغ را که بیش‌ترش خالی بود را بالای سرش گرفته بود. دست دیگرش روی شانه‌ی آیزاک بود که عینک آفتابی‌اش کاملاً به سمت دوربین نبود. پشت سرشان، زرده‌های تخم‌مرغ از شیشه‌ی عقب و ضربه‌گیر فایربرد سبز پایین می‌ریخت. و پشت اتومبیل یک در داشت باز می‌شد.

لحظه‌ای بعد از این که عکس را گرفتم، زن میان‌سال پرسید: «چه غلطی...» و بعد حرفش را خورد.

آگوستوس به سمت او سر تکان داد و گفت: «خانم، ماشین دختر شما همون طور که لیاقتش بوده توسط یه مرد کور تخم‌مرغ بارون شده. لطفاً در رو ببینید و برگردید داخل، وَاَلا مجبوریم به پلیس زنگ بزنینم.» پس از لحظه‌ای تردید، مامان مونیکا در را بست و ناپدید شد. آیزاک سه تخم‌مرغ آخر را هم سریع و با موفقیت پرتاب و گاس او را به سمت اتومبیل راهنمایی کرد. «ببین آیزاک، اگه حسّ داریم به جدول می‌رسیم - حسّ برحق بودن رو ازشون بگیر و کاری کنی که فکر کنن با تماشا کردن - چند قدم دیگه - تماشا کردن ماشینشون که چندتا تخم‌مرغ بهش خورده، دارن جنایتی انجام میدن، گیج میشن و می‌ترسن و نگران میشن و بعد خیلی راحت برمی‌گردن سر - دستگیره‌ی در درست جلو روته - سر زندگی‌های کاملاً اُسف‌بارشون.» گاس سریع به سمت در جلویی اتومبیل آمد و روی صندلی جلو نشست. درها بسته شدند، موتور را روشن کردم و قبل از این که بفهمم به سمت یک خیابان بن‌بست رفته‌ام، سی -چهل متری راندم. دور زدم و دوباره از جلوی خانه‌ی مونیکا رد شدیم و رفتیم.

دیگر هیچ‌وقت عکسی از او نگرفتم.



فصل پانزدهم

چند روز بعد در خانه‌ی گاس، والدین او، والدین من و خودمان با هم دور میز اتاق غذاخوری نشسته بودیم و فلفل شکم‌پر می‌خوردیم، روی رومیزی‌ای که به گفته‌ی پدر گاس، آخرین استفاده‌اش در قرن پیش مشاهده شده است.

بابای من: «امیلی، این ریسوتو...»

مامانم: «واقعاً خوش طعمه.»

مامان گاس: «وای، ممنون. خوشحال میشم اگه بخواین دستور پختشو بهتون بدم.»

گاس وقتی داشت لقمه‌ای را می‌بلعید، گفت: «می‌دونین، مزه‌ای اصلی‌ای که زیر دندونمه مثل اونیه که تو اورانژی بود نیست.»

من: «به نکته‌ی خوبی اشاره کردی گاس. این غذا هرچند خوش‌مزه‌ست، ولی اون مزه‌ی اورانژی رو نداره.»

مامان من: «هیزل.»

گاس: «مزه‌ش مثل...»

من: «غذائه.»

گاس: «آره، دقیقاً. طعم غذایی رو داره که خیلی خوب آماده شده. ولی مزه‌ش مثل... چطور منظورمو درست برسونم...»

من: «مزه‌ش مثل این نیست که خود خدا بهشت رو بپزه و تو پنج تا بشقاب بذاره و با مقداری شامپاین درخشان از پلاسمای تخمیرشده‌ی ستاره‌ها واست سرو کنه، اونم وقتی گل‌برگ‌های واقعی واقعی دارن اطراف میزت که کنار یه آبراهه می‌بارن.»

گاس: «تعبیر زیبایی بود.»

بابای گاس: «بچه‌هامون خل و چلن‌ها.»



بابای من: «تعبیر زیبایی بود.»

یک هفته پس از شاممان، کار گاس به خاطر درد سینه‌اش به اورژانس کشیده شد و شب او را بستری کردند. صبح بعد به سمت بیمارستان مموریال راندم و او را در طبقه‌ی چهارم ملاقات کردم. بعد از ملاقاتِ آیزاک دیگر به مموریال نرفته بودم. از هیچ رنگ ابتدایی روشن و خسته‌کننده، در آن‌جا خبری نبود-روی این کاغذدیواری‌ها یا نقاشی‌های قاب گرفته از سگ‌های در حال رانندگی که آدم تو بیمارستان اطفال پیدا می‌بند، اما بی‌باری مطلق آن‌جا مرا به یاد همان مزخرفات مخصوص بچه‌های خوش‌حال در بیمارستان اطفال انداخت. مموریال خیلی /صولی بود. یک ساختمان انباری. یک پیش-مرده‌سوزخانه^{۱۰۱}.

وقتی درهای آسانسور در طبقه‌ی چهارم باز شد، مامان گاس را دیدم که توی اتاق انتظار، آهسته قدم می‌زند و تلفنی با کسی حرف می‌زند. سریع قطع کرد، مرا در آغوش گرفت و پیشنهاد داد که چرخ‌دستی‌ام را در دست بگیرد. گفتم: «من راحت‌م. گاس چگونه؟»

گفت: «شب سختی داشته هیزل. قلبش به سختی کار می‌کنه. باید تحرّکش رو کم‌کنه. از این به بعد سوار صندلی چرخ‌دار میشه. داروهای جدیدی رو واسش تجویز کردن که باید دردشو تسکین بده. خواهراش دارن میان این‌جا.»

گفتم: «خوبه. میشه ببینمش؟»

دستش را دور من حلقه کرد و شانهام را فشرد. حسّ عجیبی داشتم. «می‌دونی ما تو رو دوست داریم هیزل، ولی الان لازمه که فقط با خانواده‌مون باشیم. گاس هم با این موافقه. باشه؟»

گفتم: «باشه.»

«بهش می‌گم سر زدی.»

گفتم: «خیلی خب. البته من یه مدّت همین‌جا می‌شینم و کتاب می‌خونم.»

^{۱۰۱} جایی مثل سردخانه که مرده‌ها را قبل از سوزاندن در آن‌جا نگه می‌دارند. نویسنده در متن از واژه‌ی crematorium استفاده کرده‌است. این واژه را خود نویسنده از ترکیب pre- و crematorium ساخته.



طول راهرو را قدم زد و به همان جایی که بود برگشت. می‌فهمیدم اما با این حال دلم برای گاس تنگ شده بود، هنوز فکر می‌کردم شاید آخرین شانس را برای دیدنش از دست داده باشم، تا باهانش خداحافظی‌ای چیزی کنم. اتاق انتظار با موکت قهوه‌ای فرش شده بود و تعداد زیادی صندلی قهوه‌ای رنگ توی آن بود. مدتی روی کاناپه نشستیم، چرخ‌دستی حمل مخزن اکسیژن زیر پایم بود. کفش‌های چاک تیلور و پیراهن/این یک پیپ نیست را پوشیده بودم، دقیقاً همان لباسی که دو هفته پیش در عصر روز نمودار ون پوشیده بودم. حالا او قرار نبود مرا ببیند. شروع کردم به تماشای عکس‌های گوشی همراهم، چند ماه اخیر به صورت معکوس از جلوی چشم‌هایم می‌گذشت. با عکسی که از او و آیزاک بیرون خانه‌ی مونیکا گرفته بودم شروع کردم و به اولین عکسی که از او گرفتم، در راهمان به سمت/استخوان‌های متعفن رسیدم. انگار دفعه‌ی قبلی که آن‌جا بودیم روز ازل بود، انگار این مدت کوتاه، خودش بی‌شمار وقت بود. بعضی بی‌شمارها از بعضی دیگر بزرگ‌ترند.

دو هفته بعد آگوستوس را با ویلچرش اطراف پارک هنری کنار استخوان‌های متعفن چرخاندم، مخزن اکسیژن من و یک بطری خیلی گران شامپاین توی دامنش بود. پول شامپاین را یکی از پزشکان گاس داده بود-گاس از آن دسته آدم‌هاست که کاری می‌کنند پزشکان بهترین بطری‌های شامپاینشان را دست بچه‌ها بدهند. تا حدی که با ویلچر ممکن بود، به اسکلت نزدیک شدیم. نشستیم، گاس روی صندلی چرخ‌دارش و من روی چمن مرطوب. به بچه‌ها اشاره کردم که یک‌دیگر را شیر می‌کردند تا از قفسه‌ی سینه روی شانه‌ی اسکلت بپرند. گاس، فقط آن‌قدر بلند که من در میان غوغای بچه‌ها بشنوم، گفت: «دفعه‌ی قبل خودم رو جای بچه‌ها تصوّر می‌کردم. این دفعه، جای اسکلت.»

از لیوان‌های کاغذی طرح پو خرسه نوشیدیم.



فصل شانزدهم

یک روز معمولی، با گاس بیمار:

حدود ظهر رفتم خانه‌شان، بعد از این که صبحانه خورده و بالا آورده بود. دم در با ویلچر ایستاده بود و مرا دید. دیگر آن پسر ماهیچه‌ای و خوش‌چهره‌ای که در جلسه‌ی گروه همیاری بهم خیره شد نبود اما هنوز لبخند نصفه و نیمه‌ای به لب داشت. هنوز سیگار خاموش گوشه‌ی لبش بود. هنوز چشم‌های آبی‌اش، روشن و زنده بودند.

با پدر و مادرش روی میز اتاق غذاخوری ناهار خوردیم. ساندویچ کره‌ی بادام زمینی، ژله و مارچوبه‌ای که از شب پیش مانده بود. گاس چیزی نخورد. از او حالش را پرسیدم.

گفت: «توپ! تو چطوری؟»

«خوبم. دیشب چی کار کردی؟»

«کلی خوابیدم. می‌خوام دنباله‌ی کتابو واست بنویسم هیزل گریس، ولی همه‌ش مثل سگ خسته‌م.»

گفتم: «می‌تونی همین‌طوری بهم بگیش.»

«خوب، من نظرم درمورد مرد گل‌لاله‌ی هلندی هنوز همونه. شتاد نیست، ولی اون قدرها هم که می‌گه پول‌دار نیست.»

«و مامان آنا چی؟»

«هنوز به نتیجه‌ای درموردش نرسیدم. صبر داشته باش، ملخک.» آگوستوس لبخند زد. پدر و مادرش ساکت بودند، داشتند نگاهش می‌کردند، اصلاً نگاهشان را بر نمی‌گرداندند، انگار می‌خواستند تا وقتی که سیرک گاس واترز توی شهر است، ازش لذت ببرند. «گاهی اوقات درمورد نوشتن شرح حال خیال‌بافی می‌کنم. شرح حال چیزیه که یاد منو توی قلب و حافظه‌ی جماعت ستایندهم حفظ می‌کنه.»

پرسیدم: «جماعت ستاینده رو می‌خوای چی کار وقتی منو داری؟»



«وقتی مثل من فریبنده و از نظر جسمانی جذّاب باشی، راحتی که توجّه آدمایی رو که ملاقات می‌کنی به خودت جلب کنی. اما واداشتن غریبه‌ها به دوست داشتنت... بین، خفن یعنی/ین.»

چشم‌هایم را چرخاندم.

بعد از ناهار به حیاط پشتی رفتیم. هنوز آن قدر روبه‌راه بود که بتواند خودش ویلچرش را جابه‌جا کند، چرخ‌های کوچک جلو را هل داد تا آن‌ها را از روی برآمدگی جلوی در بگذارند. هنوز ورزشکار بود، با وجود همه‌ی وقایع پیش آمده، هنوز چنان تعادل و چنان واکنش‌های سریعی داشت که حتی خیل داروهای مسکن هم نمی‌توانست آن‌ها را کاملاً پنهان کند.

پدر و مادرش داخل ماندند اما هرگاه به اتاق غذاخوری نگاه می‌انداختم، مشغول تماشای ما بودند.

دقیقه‌ای را در سکوت آن بیرون سپری کردیم و سپس گاس گفت: «گاهی اوقات می‌گم کاش تاب بازی رو داشتیم.»

«اونی که تو حیاط پشتی ما بود؟»

«آره. حسّ نوستالژی من اون قدر قویه که می‌تونم دلتنگ یه تاب بازی بشم که هیچ وقت باسنم بهش نخورده.»

بهش گفتم: «نوستالژی هم از عوارض جانبی سرطان.»

جواب داد: «نه، نوستالژی از عوارض جانبی جون‌کننده.» بالای سرمان، باد وزان و سایه‌ی شاخه‌های درختان، خودشان را روی پوستمان بازآراستند. گاس دستم را فشرد. «زندگی خوبیه، هیزل گریس.»

وقتی به داروهایش نیاز پیدا کرد، داخل رفت. داروهایی که از طریق یک لوله‌ی گاسترونومی^{۱۰۲} بهش داده می‌شد، قطعه‌ی پلاستیکی که توی شکمش ناپدید شده بود. مدّتی ساکت بود، حواسش به ما نبود. مامانش ازش خواست که چرتی بزند اما او همین‌طور به علامت منفی سر تکان می‌داد. پس او را به حال خودش گذاشتیم: خواب و بیدار، روی صندلی.

¹⁰² G-Tube (Gastronomy Tube) لوله‌ای که آن را از راه دیواره شکم به طور مستقیم به داخل معده فرو می‌برند. این لوله خارج شدن هوا و مایعات را از معده میسر می‌سازد و می‌توان از آن برای دادن دارو و مایعات، از جمله غذای مایع، به بیمار استفاده نمود (به نقل از وبسایت موسسه‌ی تحقیقات، درمان و آموزش سرطان)



پدر و مادرش داشتند یک ویدئوی قدیمی از او با خواهرهایش می‌دیدند-آن‌ها حدوداً هم سنّ من بودند و گاس تقریباً پنج سال داشت. داشتند توی حیاط یک خانه‌ی دیگر بسکتبال بازی می‌کردند، و گاس با این وجود ریز بودنش، طوری دربیل می‌زد که انگار برای این کار زاده شده است و خندان در مسیرهای منحنی اطراف خواهرهایش می‌دوید. نخستین باری بود که بسکتبال بازی کردنش را می‌دیدم. گفتم: «خوب بازی می‌کرد.»

باباش گفت: «باید توی دبیرستان می‌دیدیش. به محض ورود به مدرسه رفت توی تیم اصلی.»

گاس زیر لب گفت: «میشه برم پایین؟»

مامان و باباش ویلچر را برایش پایین بردند و البته خودش هم هنوز داخلش بود. اگر خطر هنوز معنایش را حفظ کرده بود، بالا و پایین شدن دیوانه‌وارش روی صندلی خطرناک بود. بعد ما را تنها گذاشتند. او توی تخت رفت و با هم مدّتی زیر پتو دراز کشیدیم. من به پهلوی دراز کشیده بودم و او به پشت بود، سرم را روی شانه‌ی استخوانیش گذاشته بودم، گرمای تنش از طریق بلوزش به پوستم راه می‌یافت، پاهایم با پای واقعی‌اش در تماس و دستم روی گونه‌اش بود.

وقتی آن‌قدر صورتهایمان نزدیک شد که بینی‌ام به صورتش برخورد و فقط چشم‌هایش را می‌دیدم، نمی‌توانستم بگویم بیمار است. کمی هم را بوسیدیم و بعد مدّتی، دراز کشیده، آلبوم دهکتیک گلو را که به نام خودشان بود گوش دادیم و عملاً هم به همان صورت خواب رفتیم. یک در هم تنیدگی کوانتومی از لوله‌ها و تن‌ها.

بعد که پا شدیم، بالش‌هایمان را جوری گذاشتیم که بتوانیم راحت روی لبه‌ی تخت بنشینیم و با هم مقابله با شورش ۲: بهای سپیده‌دم بازی کنیم. من مسلماً افتضاح بازی می‌کردم، اما افتضاح بازی کردن من برای او مفید بود: کار را برای زیبا مردن او راحت کرده بود، تا بپرد مقابل گلوله‌ی تک‌تیراندازی و جانش را برای من فدا کند یا مثلاً سربازی را که قرار بود به من شلیک کند بکشد. چه نمایش خوبی برای نجات من راه انداخت. فریاد کشید: «تروریست‌های بین‌المللی با ملّیت مبهم! شما امروز دوست‌دختر من رو نمی‌کشید.»

به ذهنم خطور کرد تظاهر کنم که دارم خفه می‌شوم یا چیزی دیگر تا او با یک مانور هیملیچ^{۱۰۳} نجاتم دهد. شاید بعدش از این ترس که زندگی و مرگش در گرو هیچ خیر برتری نبوده خلاص شود. اما بعد او را تصوّر

¹⁰³ Heimlich Maneuver: روشی ابداع شده توسط هنری هیملیچ، پزشک آمریکایی، برای خارج نمودن اشیاء بلعیده شده از درون حلق بیمار.



کردم که از لحاظ جسمانی، برای مانور هیملیچ ناتوان باشد، بعد مجبور شوم لو دهم که همه‌ش یک حقه بود و این کار یه تحقیر دو جانبه به دنبال داشته باشد.

خیلی سخت است که وقتی خورشید طلوع کرده در چشمان رو به خاموشی‌ات بسیار روشن می‌نماید، وقارت را حفظ کنی. و این چیزی بود که موقع شکار آدم بدها در خرابه‌های شهری که وجود نداشت بهش فکر می‌کردم.

بالآخره بابای گاس آمد و او را بالا برد و در ورودی، زیر یک 'دلگرمی' که بهم میگفت دوستی جاودانه/است، خم شدم تا برای شب‌به‌خیر گفتن ببوسمش. برگشتم خانه و با پدر و مادرم شام خوردیم و گاس را گذاشتم تا خودش شامش را بخورد (و بالا بیاورد).

بعد از کمی تلویزیون دیدن، رفتم بخوابم.

بیدار شدم.

حدود ظهر، باز رفتم آن‌جا.



فصل هفدهم

یک روز صبح، یک ماه پس از بازگشت از آمستردام، به خانه‌شان رفتم. پدر و مادرش گفتند هنوز پایین خواب است. پس قبل از ورود، محکم به در زیرزمین کوفتم، بعد پرسیدم: «گاس؟»

دیدمش که دارد به زبان خلقت خودش چیزی زیر لب می‌گوید. رخت‌خوابش را خیس کرده بود. وحشتناک بود. واقعاً نمی‌توانستم حتی نگاه کنم. فقط پدر و مادرش را بلند صدا زدم و پایین آمدند، و وقتی داشتند تمیزش می‌کردند رفتم بالا.

وقتی برگشتم پایین اثر مسکن‌ها داشت آرام آرام از بین می‌رفت و او برای آغاز روز مشقت‌بار بیدار می‌شد. بالش‌هایش را مرتب کردیم تا بتوانیم روی تخت خالی و بدون رخت، مقابله با شورش بازی کنیم، اما او خیلی خسته بود و اصلاً حال و حوصله‌اش را نداشت. برای همین به افتضاحی خودم بازی کرد و نتوانستیم پنج دقیقه هم دوام بیاوریم. تازه، مرگ قهرمانانه و مجللی هم نبود. فقط یک مرگ بی‌احتیاط.

راستش حرفی با او نردم. تقریباً دلم می‌خواست حضور مرا فراموش کند و امیدوار بودم به یاد نداشته باشد که من پسری را که دوستش دارم آشفته در استخری از ادرار خودش دیده‌ام. یک جورهایی امیدوار بودم که بهم نگاه کرد و گفت: «وای، هیزل گریس. چطوری اومدی؟»

ولی متأسفانه، او به یاد داشت. در آخر گفت: «هر دقیقه که می‌گذره، به درک عمیق‌تری از واژه‌ی شرمسار می‌رسم.»

«من هم جامو خیس کردم گاس، باور کن. این اصلاً چیز مهمی نیست.»

گفت: «قبلاً...» و آه سردی کشید، «...منو آگوستوس صدا می‌زدی.»

پس از مدتی گفت: «می‌دونی، بچگانه‌ست، همیشه فکر می‌کردم آگهی فوتمو توی همه‌ی روزنامه‌ها می‌زنن، فکر می‌کردم داستانی خواهم داشت که ارزش نقلو داره. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که آدم خاصیم.»

گفتم: «هستی.»



گفت: «تو که می‌دونی منظور من چیه.»

نمی‌دانستم منظورش چیست. اصلاً با او موافق نبودم. به او گفتم: «واسه من مهم نیست نیویورک تایمز واسم آگهی فوت بنویسه. می‌خوام تو واسم بنویسی. میگی خاص نیستی چون دنیا درمورد تو نمی‌دونه، ولی این توهین به من حساب میشه. من درمورد تو می‌دونم.»

به جای عذرخواهی گفت: «فکر نمی‌کنم اون قدر دووم بیارم که بتونم واسه مرگت چیزی بنویسم.»

خیلی دلخورم کرده بود. «دوست دارم واست کافی باشم، ولی نمی‌تونم. این هیچ‌وقت واست کافی نیست. ولی همه‌ی چیزیه که داری. تو من رو داری، خانواده‌ت رو داری و این دنیا رو. این زندگی توه. من متأسفم که خیلی گهه. ولی تو قرار نیست اولین کسی باشی که پا روی مریخ می‌ذاره، قرار نیست یه ستاره‌ی ان‌بی‌ای بشی و قرار نیست نازی‌ها رو بکشی. منظورم اینه که... آخه یه نگاه به خودت بنداز گاس.» پاسخی نداد. شروع کردم: «منظورم این نبود که...»

توی حرفم پرید: «اوه، منظورت دقیقاً همین بود.» شروع کردم به عذرخواهی و او گفت: «نه، من متأسفم. تو راست می‌گی. بیا بازی کنیم.»

پس بازی کردیم.



فصل هجدهم

با صدای زنگ تلفنم که یکی از آهنگ‌های د هکتیک گلو بود بیدار شدم. آهنگِ مورد علاقه‌ی گاس. این یعنی او تماس گرفته بود-یا کسی با گوشی او. نگاهی به ساعت شماتپه‌دار انداختم: ساعت ۲:۳۵ صبح بود. تمام وجودم به یک پارچگی فرو می‌ریخت و فکر کردم او مرده.

به سختی گفتم: «لو؟»

منتظر صدای نابودشده‌ی یکی از والدینش ماندم.

آگوستوس با صدای ضعیفی گفت: «هیزل گریس.»

«وای، خدا رو شکر، خودتی. سلام. سلام. دوستت دارم.»

«هیزل گریس، من توی پمپ بنزینم. یه مشکلی پیش اومده. به کمکت نیاز دارم.»

«چی؟ کجایی؟»

«باند سرعت، اتوبان هشتاد و شیشم، دیج.»

گفتم: «الان به ۹۱۱ زنگ می‌زنم.»

«نه نه نه نه، اونا می‌برنم تو بیمارستان. هیزل، گوش کن. به ۹۱۱ یا بابا و مامانم زنگ نزن، وَاْلا هیچ‌وقت نمی‌بخشمت. نکن، لطفاً فقط بیا، لطفاً فقط بیا و این لوله‌ی گاسترونومی لعنتی منو درست کن. من، خدایا، این خیلی احمقانه‌ست. نمی‌خوام بابا و مامانم بفهمن از خونه زدم بیرون. لطفاً. دارو هام همراهه؛ فقط نمی‌تونم بریزمشون داخل.» داشت گریه می‌کرد. هیچ‌وقت این‌طور هق‌هق کردنش را نشنیده بودم، جز قبل از سفر به آمستردام، از بیرون خانه‌شان.

گفتم: «باشه، الان میام.»

بای‌پپ را جدا و یک مخزن اکسیژن به خودت متصل کردم. مخزن را توی چرخ‌دستی گذاشتم، یک جفت کفش کتانی پوشیدم تا با شلوار راحتی صورتم بیرون بروم، و یک تی‌شرت بسکتبال 'باتلر'^{۱۰۴} پوشیدم که



در اصل مال گاس بود. کلیدها را از کشوی آشپزخانه، که مامان عادت داشت آنجا بگذارد، برداشتم و یک یادداشت گذاشتم، برای حالتی که بیدار شدند و مرا ندیدند.

رفتم اوضاع گاس رو بررسی کنم. مهمه. ببخشید.

دوستتون دارم، هـ

وقتی فاصله‌ی دو سه مایلی تا پمپ بنزین را می‌راندیم، آن‌قدر حالم سر جا آمد که برایم سؤال شود چرا گاس در نیمه‌شب خانه را ترک کرده است. شاید متوهم شده یا رؤیابافی‌های فداکارانه‌اش تشدید یافته.

توی جاده‌ی دیچ، با سرعت از چراغ‌های زرد چشمک‌زن رد می‌شدم، سرعت زیادم تا حدّی به این خاطر بود که به گاس برسم و تا حدّی به این امید که پلیسی مرا نگه دارد و یک بهانه پیدا کنم برای گفتن این که دوست‌پسر در حالم مرگم بیرون یک پمپ بنزین به خاطر نقص فنی یک لوله‌ی گاسترونومی گیر افتاده. اما پلیسی پیدا نشد تا برایم تعیین تکلیف کند.

فقط دو اتومبیل توی پارکینگ بود. کنار اتومبیل او پارک کردم. در را باز کردم، چراغ‌های داخلی روشن شد. آگوستوس روی صندلی راننده نشسته بود، توی استفرغ خودش غرق شده، دستش روی شکمش بود، جایی که لوله‌ی گاسترونومی داخل می‌رفت. زمزمه کرد: «سلام.»

«وای، خدایا، آگوستوس، باید ببریمت بیمارستان.»

«لطفاً فقط یه نگاه بهش بنداز.» جلوی دهانم را به خاطر بو گرفتم، اما به جلو خم شدم تا قسمت بالای نافش، جایی که لوله را با جراحی گذاشته بودند بررسی کنم. پوست شکمش گرم و به رنگ قرمز روشن بود.

«گاس، فکر کنم عفونت کرده. من نمی‌تونم درستش کنم. این‌جا چی کار می‌کنی؟ چرا خونه نیستی؟» بالا آورد، حتی نیرویی نداشت که دهانش را از دامانش دور کند. گفتم: «وای، عزیزم.»



زیر لب گفت: «می‌خواستم یه پاکت سیگار بخرم. گمش کردم. یا ازم قایمش کردن. نمی‌دونم. بهم گفتن یه پاکت دیگه واسم می‌گیرن اما می‌خواستم... خودم انجامش بدم. می‌خواستم این یه کار کوچیک رو خودم انجام بدم.»

مستقیم، به بالا زل زده بود. آرام، گوشی همراهم را بیرون کشیدم و نگاهم را رویش انداختم تا شمارهی ۹۱۱ را بگیرم.

گفتم: «متأسفم.» ۹۱۱، مورد اضطرار شما چیه؟ «سلام، سلام. من توی باند سرعت اتوبان هشتاد و شش، دیچ هستم، و یه آمبولانس لازم دارم. عشق بزرگ زندگیم با یه نقص فنی با لوله‌ی گاسترونومیش مواجه شده.»

بهم نگاه کرد. افتضاح بود. با سختی توانستم بهش نگاه کنم. آگوستوس واترز لبخندهای شکسته و سیگارهای دود نکرده، نابود شده و جایگزین شده با آفریده‌ای نومید و شرم‌زده که آن‌جا نشسته بود.

«این جور یاس. حتی دیگه نمی‌تونم سیگار نکشم.»

«گاس، عاشقتم.»

«چه شانسی دارم که پیتر ون هوتن کسی باشم؟» سرش را آرام روی فرمان گذاشت و زد زیر گریه. صدای بوق اتومبیل هم بلند شد. سرش را برگرداند و به بالا نگاه کرد. «از خودم متنفرم از خودم متنفرم از این بدم میاد از این بدم میاد از خودم حالم به هم می‌خوره ازش بدم میاد ازش بدم میاد بذار سرمو بذارم و سقط شم.»

طبق سنت‌های این سبک داستان‌ها، آگوستوس واترز شوخ‌طبعی‌اش را تا لحظه‌ی آخر حفظ می‌کرد، لحظه‌ای شجاعتش را کنار نمی‌گذاشت و روحش مانند عقابی رام‌نشده‌ی آن‌قدر بلند پرواز می‌کرد که خود جهان دیگر قادر نبود روح مسرور او را در خود جای دهد.

اما این حقیقت بود و نه داستان. پسری رقت‌انگیز که مایوسانه نمی‌خواست رقت‌انگیز باشد. جیغ می‌کشید و هق‌هق گریه می‌کرد. عفونت کرده بود، به خاطر یک لوله‌ی گاسترونومی آلوده که او را زنده نگه داشته بود، اما نه به اندازه‌ی کافی زنده.



چانه‌اش را از اشک پاک کردم و صورتش را بین دست‌هایم گرفتم. زانو زدم تا بهش نزدیک‌تر شوم و چشم‌هایش را دیدم. چشم‌هایش هنوز زنده بودند. «متأسفم. کاش مثل اون فیلمه بود، پارس‌ها و اسپارتان‌ها.»

او گفت: «من هم.»

من گفتم: «ولی نیست.»

گفت: «می‌دونم.»

گفتم: «آدم بدی در کار نیست.»

«آره.»

«حتی سرطان هم واقعاً چیز شروری نیست: سرطان هم فقط می‌خواد زنده بمونه.»

«آره.»

بهش گفتم: «تو حالت خوبه.» می‌توانستم صدای آژیر را بشنوم

گفت: «خیلی خب.» داشت از هوش می‌رفت.

«گاس، باید بهم قول بدی دیگه چنین کاری نمی‌کنی. من واست سیگار می‌گیرم، باشه؟» بهم نگاه کرد. چشم‌هایش توی کاسه‌شان شناور بودند. «باید قول بدی.»

سرش را خیلی آرام تکان داد و بعد چشم‌هایش بسته شدند. سرش روی گردنش نوسان می‌کرد.

گفتم: «گاس، باهام بمون.»

وقتی صدای غرّش موتور آمبولانس لعنتی درست از پشت سرمان می‌آمد، گفتم: «واسم چیزی بخون.» وقتی منتظر بودم تا آن‌ها دور بزنند و سراغ ما بیایند تنها شعری که به ذهنم می‌آمد را خواندم، «چرخ‌دستی سرخ» از ویلیام کارلوس ویلیامز^{۱۰۵}.

^{۱۰۵} William Carlos Williams



بسیاری چیزها بستگی دارد

به

یک چرخ دستی

سرخ

براق از آب

باران

کنار جوجه‌های

سفید

ویلیامز یک پزشک بود. برای من به شعر یک پزشک می‌ماند. شعر تمام شده بود اما آمبولانس هنوز نزدیک ما نیامده بود. پس خودم ادامه‌اش دادم.

به آگوستوس گفتم و خیلی چیزها بستگی دارد به یک آسمان آبی که شاخه‌های درختان بالا، راهی برایش باز کرده‌اند. خیلی چیزها بستگی دارد به یک لوله‌ی پوشانده شده‌ی گاسترونومی، که توی دل و روده‌ی یک پسر با لب‌های کبود، ورم کرده است. خیلی چیزها بستگی دارد به ناظر جهان هستی.

نیمه هوشیار، به من نگاه کرد و زمزمه کرد: «و بعد میگی شعر نمی‌نویسی.»

کجای از دوران اژدها



فصل نوزدهم

چند روز بعد از بیمارستان مرخص شد، بالأخره و ناگزیر، جاه‌طلبی‌هایش را کنار گذاشت. حالا برای تسکین از درد به داروهای بیشتری نیاز داشت. حالا به طور دائمی ساکن طبقه‌ی هم‌کف شد، روی یک تخت بیمارستان، نزدیک پنجره‌ی اتاق نشیمن.

آن روزها، روزهای شلوار راحتی بودند و ریش نتراشیده. روزهای زمزمه و درخواست و تشکرهای پایان ناپذیر از کسانی که برایش کارها را انجام می‌دادند. یک روز عصر به شکل مبهمی به یک سبد لباس در گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و از من پرسید: «اون چیه؟»

«سبدِ لباس؟»

«نه، اون کنارش.»

«چیزی کنارش نمی‌بینم.»

«اون آخرین تیگه از وقار منه. خیلی کوچیکه.»

روز بعد همین‌طوری رفتم داخل. خوششان نمی‌آمد دیگر زنگِ خانه را بزنم، چون صدای زنگ ممکن بود او را از خواب بیدار کند. خواهرهایش با شوهرهای بانک‌دارشان آن‌جا بودند و سه تا بچه، هر سه پسر، که به طرف من دویدند و با هم خواندند کی هستی کی هستی کی هستی، و توی ورودی دور من با سرعت می‌چرخیدند، انگار ریه‌هایشان یک منبع تجدیدشدنی بود. قبلاً خواهرهایشان را دیده بودم اما بچه‌ها یا باباهایشان را نه.

گفتم: «من هیزلم.»

یکی از بچه‌ها گفت: «گاس یه دوست‌دختر داره.»

گفتم: «می‌دونم گاس یه دوست‌دختر داره.»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «اون ممه داره.»



«این طور یاس؟»

اولی با اشاره به مخزن اکسیژنم پرسید: «اون واسه چیه؟»

گفتم: «کمکم می‌کنه نفس بکشم. گاس بیداره؟»

«نه، خوابیده.»

دیگری گفت: «داره می‌میره.»

سومی با جدیتی غیرمنتظره تأیید کرد: «داره می‌میره.» دقیقه‌ای سکوت حکم‌فرما شد و مانده بودم چه بگویم. بعد یکی از آن‌ها لگدی به دیگری زد و دوباره افتادند دنبال هم. تعقیب و گریزشان به آشپزخانه کشیده شد.

پیش پدر و مادر گاس توی اتاق نشیمن رفتم و شوهرخواهرهایش، کریس و دیو را دیدم.

راستش خواهرهای ناتنی‌اش را درست نمی‌شناختم اما به هر حال هر دو بغلم کردند. جولی روی لبه‌ی تخت نشسته و با گاس که خوابیده بود حرف می‌زد، درست با لحنی که به یک بچه می‌گویند خوشگل است: «اوه، گاسی، گاسی، گاسی کوچولوی ما.» گاسی ما؟ صاحبش شده بودند؟

با تلاش برای مناسب رفتار کردن گفتم: «چه خبر آگوستوس؟»

مارتا گفت: «گاسی خوشگل ما.» به طرفش خم شد. برایم سؤال شد آیا آگوستوس واقعاً خوابش می‌آمد یا عمداً دکمه‌ی پین‌پامپ را فشار داده تا از حمله‌ی خواهرهای خوش‌نیت در امان باشد.

پس از مدتی بیدار شد و اولین چیزی که گفت «هیزل» بود، باید اعتراف کنم به نوعی خوش‌حالم کرد، انگار مثلاً من هم عضوی از خانواده‌اش بودم. آرام گفتم: «می‌تونیم بریم بیرون؟»

رفتیم. مامانش صندلی چرخ‌دارش را هل می‌داد. خواهرها، شوهرخواهرها، بابا، خواهرزاده‌ها و من پشت سرش راه افتادیم. یک روز ابری بود و به خاطر سکون تابستان، آرام و گرم. تنِ آگوستوس به دلیلی همیشه سرد بود. کمی آب خواست. بابایش رفت و بابایش آورد.

مارتا سعی کرد گاس را به حرف درآورد. کنارش زانو زد و گفت: «تو همیشه چشمت این‌قدر خوشگل بودن.» او آرام سر تکان داد.



یکی از شوهرها دست روی شانه‌ی گاس گذاشت و گفت: «هوای تازه چه حسی بهت میده؟» گاس شانه بالا انداخت.

مامانش با پیوستن به حلقه‌ی کسانی که دورش زانو زده بودند گفت: «داروهات رو می‌خوای؟» قدمی به عقب برداشتم. خواهرزاده‌هایش را تماشا می‌کردم که برای رفتن توی چمن حیاط پستی از روی باغچه میان‌بر زدند. بلافاصله مشغول بازی‌ای شدند که شامل به زمین زدن یک‌دیگر می‌شد.

جولی سربسته داد کشید: «بچه‌ها!» رویش را به طرف گاس برگرداند و گفت: «فقط می‌تونم امیدوار باشم وقتی بزرگ شدن مثل تو عاقل و باهوش بشن.»

در مقابل تمایلم به بلند خندیدن مقاومت کردم. به جولی گفتم: «اون‌قدرها هم باهوش نیست.»

«راست میگه. این جوریه که بیش‌تر آدمای واقعاً خوش‌قیافه خل و چلن، پس من انتظار زیادی ندارم.»

گفتم: «آره، اصلش همون خوش‌تیپ بودنشه.»

گفت: «می‌تونه کورکننده باشه اصلاً.»

گفتم: «عملاً دوستمون آیزاک رو کور کرد.»

«چه تراژدی غم‌انگیزی بود اون. ولی می‌تونم این زیبایی کشنده رو کاریش کنم؟»

«نمی‌تونی.»

«سربارمه، این صورتِ خوشگل.»

«بدنت رو که نگو.»

با اشاره به مخزن اکسیژنم گفتم: «جدّی، اصلاً حرف بدنِ جذّابمو زن، دیو. اصلاً دلت نمی‌خواد لخت ببینیم. لخت دیدن من بود که نفس هیزل رو گرفت.»

بابای گاس گفت: «خیلی خب، بسّه.» و بعد از ناکجا دست دور گردن من انداخت، کنار سرم را بوسید و زمزمه کرد: «به خاطر تو، هر روز خدا رو شکر می‌کنم دختر.»

به هر حال، تا قبل از آخرین روزِ خوب، آن آخرین روزِ خوبی بود که با گاس داشتم.



فصل بیستم

یکی از کلیشه‌های کم‌تر مزخرف سبکِ داستان‌های بچه‌سرطانی‌ها، کلیشه‌ی **آخرین روز خوب** است، آن‌هنگام قربانی سرطان با ساعاتی غیرمنتظره مواجه می‌شود که انکارِ رام‌نشدنی‌اش ناگهان فرو می‌نشیند و درد، برای لحظاتی قابل تحمل می‌شود. مشکل این‌جاست که البته راهی نیست بدانی آخرین روز خوبت، **آخرین روز خوب** توست. ممکن است صرفاً روز خوب دیگری باشد.

یک روز از ملاقاتِ آگوستوس سر باز زدم چون احساس می‌کردم حال خودم هم چندان خوب نیست: چیز خاصی نبود، فقط خسته بودم. روز کسل‌کننده‌ای بود و وقتی آگوستوس بعد از ساعت پنج زنگ زد، به دستگاه بای‌پپ که آن‌را به اتاق نشیمن آورده بودیم تا بتوانم با بابا و مامان تلویزیون ببینم وصل بودم.

گفتم: «سلام آگوستوس.»

با صدایی که برایش جان می‌دادم جواب داد: «عصر بخیر، هیزل گریس. فکر می‌کنی بتونی حدود ساعت هشت، بیای به قلب حقیقی عیسی؟»

«هوم، آره.»

«عالیه. در ضمن، اگه زحمتی نیست، لطفاً یه مرثیه هم بنویس.»

گفتم: «هوم.»

گفت: «دوستت دارم.»

جواب دادم: «و من هم تو رو.» گوشی قطع شد.

گفتم: «هوم، امشب ساعت هشت باید برم به جلسه‌ی همیاری. موقعیت اضطراری.»

مامان صدای تلویزیون را بست: «همه چی روبه‌راهه؟»

لحظه‌ای نگاهش کردم، ابرو بالا انداختم. «چه سؤالیه.»



«ولی چرا...»

«چون گاس به دلیلی منو لازم داره. مشکلی نیست. خودم می‌تونم بروم.» با بای‌پپ، بیهوده ور رفتم تا مامان کمک کند بیرونش بیاورم اما کمک نکرد. گفت: «هیزل. من و بابات این اواخر خیلی کم تو رو می‌بینیم.»

بابا گفت: «مخصوصاً اون یکی‌مون که کل هفته سر کاره.»

گفتم: «به من احتیاج داره.» آخرش خودم بای‌پپ را جدا کردم.

بابایم گفت: «ما هم لازمت داریم، بچه.» بازویم را گرفت، انگار بچه‌ی دو ساله‌ای بودم که می‌خواست برود بیرون.

«خیلی خب، پس یه بیماری صعب‌العلاج بگیر بابا. بعدش من بیشتر خونه می‌مونم.»

مامانم گفت: «هیزل.»

به مامان گفتم: «تو بودی که نمی‌خواستی من همه‌ش تو خونه بمونم.» بابا هنوز بازویم را در چنگ داشت. «و حالا دلت می‌خواد اون بره بمیره تا من برگردم خونه و این‌جا زنجیر شم تا باز ازم مراقبت کنی. ولی من به این نیاز ندارم، مامان. من دیگه به اندازه‌ی قبل بهت احتیاج ندارم. حالا تو باید به زندگیت برسی.»

بابا که دستم را محکم‌تر می‌فشرد گفت: «هیزل! از مامانت عذرخواهی کن.»

تقلاً می‌کردم بازویم را از دستش بیرون بکشم اما اجازه نمی‌داد و نمی‌توانستم با یک دست لوله‌ی کمک‌تنفس را به بینی‌ام متصل کنم. دیوانه‌کننده بود. تمام چیزی که می‌خواستم یک قهر از مد افتاده نوجوانانه بود که با قدم‌های سنگین به اتاقم بروم، در را محکم پشت سرم ببندم، با صدای بلند د هکتیک گلو گوش بدهم و یک مرثیه بنویسم. اما نمی‌توانستم، چون قادر نبودم نفس بکشم. نالیدم: «لوله‌ی کمک تنفس. لازمش دارم.»

بابا بلافاصله دستم را رها و با عجله اکسیژن را بهم وصل کرد. می‌توانستم احساس گناه را توی چشمانش ببینم، اما هنوز عصبانی بود.

«هیزل، از مامانت عذرخواهی کن.»

«خیلی خب، عذر می‌خوام. فقط بذارین برم.»



چیزی نگفتند. مامان، همین‌طوری نشسته و بازوهایش را در هم فرو برده بود. حتی نگاهی هم به من نینداخت. بلند شدم و به اتاقم رفتم تا چیزی درمورد آگوستوس بنویسم.

هم مامان و هم بابا چندبار آمدند، در زدند و این‌ها. اما بهشان گفتم کار مهمی دارم. یک دنیا طول کشید تا بفهمم چه می‌خواهم بنویسم و حتی آخرش هم خیلی ازش خوشم نیامد. قبل از این که کلاً آماده شوم فهمیدم ساعت ۷:۴۰ است که یعنی اگر حتی لباس هم عوض نمی‌کردم باز دیرم می‌شد، پس آخرش با همان شلوار راحتی آبی کتانی، دم‌پایی‌های ابری و لباس ورزشی باتلر گاس رفتم.

از اتاق خارج شدم و خواستم بروم بیرون اما بابا گفت: «نمی‌تونی بدون اجازه از خونه بیرون بری.»

«وای، خدایا، بابا. اون ازم خواست واسش یه مرثیه بنویسم، باشه؟ من هر شب تخمی رو برمی‌گردم خونه و روز بعد رو شروع می‌کنم، باشه؟» این حرف دهانشان را بست.

کلّ راه طول کشید تا آخرش بتوانم از دستِ حرف‌های پدر و مادرم آرام بگیرم. رفتم پشت کلیسا و در اتومبیل رو دایره‌ای شکل، پشت اتومبیل آگوستوس پارک کردم. در پشتی کلیسا به وسیله‌ی یک سنگ کوچک باز مانده بود. داخل رفتم. اول خواستم از پله‌ها پایین بروم اما تصمیم گرفتم از آسانسور غرغزکنان باستانی استفاده کنم.

وقتی درهای آسانسور کنار رفت و وارد محلّ برگزاری جلسه شدم، صندلی‌ها به همان ترتیب دایره‌ای شکل بودند. ولی حالا فقط گاس را در صندلی چرخ‌دار می‌دیدم. وحشتناک لاغر بود. وسط دایره نشسته، رو به من، منتظر باز شدن درهای آسانسور بود.

گفت: «هیزل گریس، مسحورکننده به نظر می‌ای.»

«آره، مگه نه؟»

صدای گام‌های به‌هم‌ریخته‌ای را از گوشه‌ی تاریک اتاق شنیدم. آیزاک پشت یک تریبون چوبی کوچک ایستاد و بهش چنگ زد. ازش پرسیدم: «می‌خوای بشینی؟»

«نه، می‌خوام مرثیه‌م رو بخونم. تو دیر کردی.»

«تو... من... چی؟»



گاس بهم اشاره کرد که بنشینم. یک صندلی بردم و وسط دایره، کنار او نشستم. ویلچرش را چرخاند تا رو به ایزاک باشد. گاس گفت: «می‌خوام تو مراسم تدفین خودم شرکت کنی. در ضمن، تو مراسم سخنرانی میکنی؟»

گفتم: «هوم، حتماً، آره.» و اجازه دادم سرم روی شانه‌اش بیفتد. به طرف کمرش دست بردم و هم او و هم ویلچرش را بغل کردم. صورتش از درد در هم رفت. رهایش کردم.

گفت: «عالیه. به این که به صورت یه روح تو مراسم تدفین خودم شرکت کنم امیدوارم، ولی فقط واسه این که مطمئن شم، من فکر کردم... خیلی خب، تو رودربایستی ندارمتون، ولی امروز عصر فکر کردم بتونم پیشاپیش یه مراسم تدفین رو ترتیب بدم. و فهمیدم از اون جا که من الان روحیه‌م خوبه، وقت بهتر از این گیر نیاد.»

ازش پرسیدم: «اصلاً چطوری اومدی این جا؟»

گاس جواب داد: «باورت میشه کل شب در رو باز می‌ذارن؟»

گفتم: «اووم، نه.»

گاس لبخند زد: «نباید هم باور کنی. به هر حال می‌دونم تا حدی خودستاییه.»

ایزاک گفت: «آهای، داری مرثیه‌ی منو می‌دزدی. اولاش درمورد اینه که توی حرومزاده چقدر از خود راضی هستی.»

خندیدم.

گاس گفت: «خیلی خب، خیلی خب، هر جور راحتین.»

ایزاک گلویش را صاف کرد. «آگوستوس واترز یه حرومزاده‌ی از خود راضی بود. ولی ما می‌بخشیمش. نه به این خاطر که به همون اندازه‌ی گه بودن قلبش از نظر جسمی، آدم خوش‌قلبی بوده، یا نه به این خاطر که بهتر از هر سیگارنکشی توی دنیا بلد بود چطور از سیگارا مراقبت کنه، یا نه به این خاطر که هجده‌سال پیش‌تر زندگی نکرد، در حالی که حقش این نبود.»

گاس تصحیح کرد: «هفده سال.»

«دارم فرض می‌کنم یه کم دیگه جون می‌کنی، حرومزاده‌ی مزاحم.»



آیزاک ادامه داد: «داشتم می‌گفتم. آگوستوس واترز این قدر وراج بود که توی مراسم تدفین خودش هم تو حرف آدم می‌پرید. و در ضمن، خیلی پرمده‌عا: یا خدا، این بچه حتی وقتی می‌شاشید به بار کنایی اتلاف تولیدات انسان فکر می‌کرد. و خودبین بود: فکر نکنم کسی رو دیده باشم که از نظر جسمی جذاب بوده باشه و این قدر از این قضیه آگاه.

«ولی اینو میگم: وقتی دانشمندای آینده با چشم‌های روباتی توی خونه‌م پیداشون بشه و بهم بگن یه امتحانشون کنم، بهشون میگم برن گم شن، چون نمی‌خوام یه دنیای بدون اون رو ببینم.»

آن هنگام، تقریباً داشتم گریه می‌کردم.

«و بعدش، وقتی حرف قشنگه رو زدم و منظورمو رسوندم، چشمای روباتی رو می‌ذارم، چون خب با چشمای روباتی شاید بتونید زیر پیراهن دخترا و این چیزا رو ببینید. آگوستوس، رفیق، خدا رحمت کنه.»

آگوستوس مدتی سر تکان داد، لب‌هایش جمع شدند، بعد انگشت شستش را برای آیزاک بالا برد. وقتی آرامشش را به دست آورد اضافه کرد: «من جات بودم، اون قسمت زیر پیراهن دخترا رو دیدن رو حذف می‌کردم.»

آیزاک هنوز به تریبون چنگ زده بود. زد زیر گریه. سرش را روی تریبون گذاشت و دیدم شانه‌هایش می‌لرزد. در آخر گفت: «تو روح آگوستوس. داری مرثیه‌ی خودت رو اصلاح می‌کنی.»

گاس گفت: «توی قلب حقیقی عیسی فحش نده.»

آیزاک دوباره گفت: «تو روح. سرش را بالا آورد و بغضش را قورت داد. «هیزل، کمکم می‌کنی؟»

یادم رفته بود خودش نمی‌تواند به حلقه برگردد. بلند شدم، دستش را روی بازویم گذاشتم و آرام او را به سمت صندلی کنار گاس، جایی که خودم نشسته بودم، برگرداندم. بعد به سمت تریبون رفتم و تای کاغذی را که مرثیه‌ام را رویش نوشته بودم، باز کردم.

«اسم من هیزله. آگوستوس واترز عشق بزرگ و بدشانس زندگی من بود. داستان ما یه داستان عاشقانه‌ی شکوهمند بود و من نمی‌تونم بدون این که سیل اشکم سرازیر شه جمله‌ای درموردش بگم. گاس می‌دونست. گاس می‌دونه. من داستان عشقمونو به شما نمیگم، چون مثل تمام داستان‌های عاشقانه‌ی واقعی-با خود ما دفن می‌شه، همون طور که باید بشه. من امیدوار بودم اون واسه من مرثیه بگه، چون هیچ کس نیست که من ترجیح...» زد زیر گریه. «خیلی خب، نباید گریه کنم، باید خب... باشه، باشه.»



چند نفس عمیق کشیدم و به نوشته برگشتم: «من نمی‌تونم درمورد داستان عشقمون حرفی بزنم، پس درمورد ریاضیات حرف می‌زنم. من ریاضیدان نیستم اما اینو می‌دونم: بی‌شمار عدد بین ۰ و ۱ وجود داره. مثل ۰.۱ و ۰.۱۲ و ۰.۱۱۲ و یک مجموعه‌ی بی‌شمار دیگه از اعداد. و البته، یه مجموعه‌ی بی‌شمار بزرگ‌تر بین ۰ و ۲ هست، یا بین ۰ و یک میلیون. بعضی بی‌شمارها از بعضی بی‌شمارهای دیگه بزرگ‌ترن. اینو نویسندehای که قبلاً دوست داشتیم بهمون یاد داد. گاهی اوقات از این مدت نامشخص عمرم حالم به هم می‌خوره و به نظرم خیلی طولانی می‌رسه. با این وجود من عمر طولانی‌تری می‌خوام و خدا می‌دونه که برای آگوستوس هم عمر طولانی‌تری آرزو می‌کنم. ولی گاس، عشق من، نمی‌دونی چقدر بابت همین ابدیت کوچیکمون شاکرم. من اونو با دنیا عوض نمی‌کنم. تو توی این روزهای محدود بهم یه ابدیت دادی و من ازش راضیم.»



فصل بیست و یکم

آگوستوس واترز، هشت روز بعد از مراسم پیش‌تدفینش، در بیمارستان مموریال، در بخش آی‌سی‌یو فوت کرد. وقتی سرطانی که از جنس خودش بود نهایتاً قلبش را از تپش بازداشت.

با مامان، بابا و خواهرهایش بود. مامانش ساعت سه و نیم صبح بهم زنگ زد. البته، می‌دانستم که رفتنی‌ست. قبل از خواب با باباش حرف زده بودم و او بهم گفت: «شاید امشب باشه.» اما با این حال وقتی گوشی را از روی میز کنار تخت برداشتم و مامانِ گاس را روی صفحه‌ی نمایش دیدم کلّ وجودم از هم پاشید. او از پشت خط فقط گریه می‌کرد و به من می‌گفت که متأسف است و من به او می‌گفتم که من هم متأسفم. گفت که آگوستوس از دو سه ساعت قبل از مرگش بی‌هوش بود.

بابا و مامانم آمدند داخل. انگار انتظارش را داشتند، سر تکان دادم و هم‌دیگر را در آغوش گرفتند. مطمئنم احساس ترس هم‌آهنگی در یک آن، مستقیماً سراغ هردویشان آمد.

به آیزاک زنگ زدم. به زندگی و دنیا و خود خدا فحش داد و گفت مجسمه‌های لعنتی کجا هستند که وقتی نیاز داری بشکنیشان. بعد فهمیدم دیگر کسی نیست که بهش زنگ بزنم. غمگین‌ترین بخش قضیه. آگوستوس واترز تنها کسی بود که دلم می‌خواست درمورد مرگ آگوستوس واترز باهاش حرف بزنم.

پدر و مادرم تا ابد، یعنی تا وقتی صبح شد توی اتاقم ماندند و بالأخره بابا گفت: «می‌خوای تنها باشی؟» به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم و مامان گفت: «ما همین بیرون می‌مونیم.» با خود فکر کردم: شک ندارم.

غیرقابل تحمل بود. کلّ این قضیه. هر ثانیه، از قبلی بدتر بود. مدام فکر می‌کردم بهش زنگ بزنم، می‌خواستم ببینم چه می‌شود. اگر کسی جواب می‌داد. در چند هفته‌ی آخر، اوقات با هم بودنمان را به تجدید خاطرات می‌گذراندیم. کار عبثی هم نبود: حالا دیگر لذّت یادآوری خاطرات از من گرفته شده بود، چون کسی نبود که با او به یاد بیاورم. انگار از دست دادن شریکِ تجدید خاطرات مثل از دست دادن خود خاطره بود. انگار آن خاطرات کم‌تر واقعی و کم‌اهمیت‌تر از چیزی شده که ساعتی پیش بودند.



وقتی توی بخش اورژانس بیمارستان بستری‌تان می‌کنند اولین چیزی که ازتان می‌خواهند این است که شدت دردتان را با عددی بین یک تا ده مشخص کنید تا با آن شاخص تصمیم بگیرند از چه دارویی و چقدر سریع استفاده کنند. طی سال‌ها هزاران بار این سؤال از من پرسیده شده بود، یادم است آن اوایل، یک‌بار نمی‌توانستم نفس بکشم و احساس می‌کردم سینه‌ام دارد آتش می‌گیرد. شعله‌ها توی قفسه‌ی سینه‌ام زبانه می‌کشیدند و می‌خواستند راهی به خارج از بدنم پیدا کنند. پدر و مادرم مرا به اورژانس بردند. یک پرستار درمورد شدت دردم ازم پرسید و حتی قادر نبودم حرف بزنم، پس با انگشتانم عدد نه را نشان دادم.

بعداً، بعد از این که چیزی بهم دادند، پرستار برگشت و پس از اندازه گرفتن فشار خونم، با نوازش دستم پرسید: «می‌دونی از کجا می‌فهمم تو یه مبارز سرسختی؟ تو به دردی که ده بود، گفتی نه.»

حرفش کاملاً صحیح نبود. گفتم نه تا دهم را برای موقعیت بدتر نگه دارم. و این بود ده بزرگ و بیم‌ناک: وقتی تنها و بی‌حرکت توی تخت‌خوابم دراز کشیده و به سقف زل زده بودم، بدنم را در هم می‌کوفت و می‌کوفت و می‌کوفت، موج‌ها را مرا به صخره‌ها می‌کوبیدند و باز به دریا برمی‌گرداند تا دوباره بتوانند به سمت صخره‌های ناهموار پرتابم کنند و بگذارند به پشت روی آب بیفتم و رویش شناور شوم بدون این که غرق شدنی در کار باشد.

بالآخره بهش زنگ زدم. گوشی‌اش پنج بار زنگ خورد و بعد رفت روی منشی تلفنی. صدای بلند و واضح آگوستوس، صدایی که دیوانه‌اش بودم گفت: «شما به منشی تلفنی آگوستوس واترز وصل شدید، یک پیام بذارید.» صدای بوق آمد. فضای گرفته‌ی پشت خط خیلی ترسناک بود. فقط می‌خواستم برگردم به همان فضای ثالث فرازمینی که وقتی تلفنی حرف می‌زدیم یک‌دیگر را آن‌جا ملاقات می‌کردیم. منتظر این احساس ماندم ولی اصلاً نیامد: فضای گرفته‌ی پشت خط غم‌انگیز بود. پس قطع کردم.

لپ‌تاپم را از زیر تخت درآوردم، روشنش کردم و صفحه‌ی فیسبوک او را باز کردم. هنوز هیچی نشده سیل پیام‌های تسلیت شروع شده. آخرین نفر نوشته بود:

دوستت دارم، داداش. توی اون دنیا می‌بینمت.



...نوشته شده به دست کسی که اسمش را هم نشنیده بودم. در واقع، تمام پیام‌ها که پشت سر هم می‌رسیدند، به دست کسانی نوشته شده بودند که من ندیده بودمشان و او هم حرفی درباره‌شان نزده بود. حالا که او مرده بود همه داشتند فضایل و خوبی‌هایش را می‌ستودند، با این حال می‌دانستم ماه‌هاست که او را ندیده و هیچ اقدامی هم برای دیدنش نکرده بودند. برایم سؤال پیش آمد که آیا بعد از مرگ من هم صفحه‌ام این شکلی خواهد شد؟ یا آن قدر از مدرسه و زندگی دور مانده‌ام که کسی مرا به یاد نخواهد آورد؟
به خواندن ادامه دادم.

هیچی نشده دلم برات تنگ شده، داداش.

دوستت دارم آگوستوس، خدا رحمت و حفظت کنه.

تو تا ابد توی قلب‌های ما زنده می‌مونی، مردِ بزرگ.

(این یکی به طور خاص از کوره به درم برد، انگار آن‌ها خودشان نامیرا بودند: تو تا ابد توی خاطر من می‌مونی، چون من تا ابد زندگی می‌کنم! حالا من خدای توئم پسرهای مرده! من صاحب توئم! این که آدم فکر کند خودش نمی‌میرد یکی دیگر از عوارض جانبی جان کندن است.

تو همیشه دوست خیلی خوبی برام بودی. متأسفم بعد از مدرسه زیاد ندیدمت، داداش. شرط می‌بندم الان داری توی بهشت بسکتبال بازی می‌کنی.

تحلیل آگوستوس واترز از این دیدگاه را متصور شدم: اگه من دارم توی بهشت بسکتبال بازی می‌کنم، پس یعنی یه بخش مادّی توی بهشت هست که توش توپ‌های بسکتبال فیزیکی وجود داره؟ آخه کی اون توپ‌ها



رو ساخته؟ آیا یه سری روح با درجه‌ی پایین‌تر از من وجود داره که توی یه کارخونه‌ی سماوی توپ بسکتبال کار می‌کنن تا من بتونم بازی کنم؟ یا یه خدای قادر مطلق، توپ‌های بسکتبال رو از عدم آفریده؟ آیا این بهشت، توی یه جهان نادیدنیه که قوانین فیزیک واسش صدق نمی‌کنه؟ و اگر این‌طوره، مگه من خُلم که برم بسکتبال بازی، وقتی می‌شه پرواز کنم یا کتاب بخونم یا به آدمای خوشگل نگاه کنم یا هرچیز دیگه‌ای که عملاً ارزش لذت می‌برم؟ انگار این تصوّر تو از منِ مرده، بیش‌تر درمورد خودت صدق می‌کنه تا شخصی که من بودم یا هرچی که الان هستم.

پدر و مادرش حدود ظهر زنگ زدند تا بگویند مراسم تدفینش را پنج روز دیگر برگزار می‌کنند، روز شنبه. کلیسایی را تصوّر کردم پر از مردمی که فکر می‌کنند او بسکتبال دوست داشته و حالم به‌هم خورد، ولی می‌دانستم باید بروم، لااقل پشت گوشی این را بهشان می‌گفتم. وقتی گوشی را قطع کردم، برگشتم سر خواندنِ پیام‌ها:

الان شنیدم گاس واترز، بعد از یک مبارزه‌ی طولانی با سرطان فوت کرده. خدا رحمت کنه، رفیق.

می‌دانستم این مردم واقعاً ناراحتند و واقعاً هم از دستشان عصبانی نبودم. من از دست این دنیا عصبانی بودم. با این حال دلخورم کرد: وقتی دیگر به دوست احتیاجی نداری این همه دوست پیدا می‌کنی. پیامی نوشتم:

ما توی دنیایی زندگی می‌کنیم که خودش را وقف خلق و خرابی آگاهی کرده. آگوستوس واترز بعد از یک مبارزه‌ی طولانی با سرطان فوت نکرد. اون بعد از یک مبارزه‌ی طولانی با هشیاری انسان فوت کرد، اون قربانیِ نیاز جهان به ساختن و نابودکردن بود -همون‌طوری که شما می‌شید.

این را ارسال کردم و منتظر کسی ماندم که جواب بدهد. صفحه را باز کردم و باز کردم. هیچی. پیامم در کولاک پیام‌های جدید گم شد. دل همه داشت برایش یک ذره می‌شد. همه داشتند برای خانواده‌اش دعا می‌کردند. نامه‌ی ون هوتن یادم آمد: نوشتن احیا نمی‌کند، به خاک می‌سپرد.



پس از مدتی، رفتم توی اتاق نشیمن تا با پدر و مادرم تلویزیون ببینم. اصلاً نمی‌دانم چه پخش می‌کرد و چه می‌دیدم ولی یک جایش مامانم گفتم: «هیزل، واسه تو چه کاری از دستمون بر میاد؟»

فقط سر تکان دادم. دوباره زدم زیر گریه.

مامان دوباره پرسید: «چه کاری از دست ما بر میاد؟»

شانه بالا انداختم.

ولی همین‌طور می‌پرسید، انگار کاری بود که بشود انجام داد، تا وقتی که خزیدم توی دامنش و بابام آمد و پاهایم را محکم گرفت و من بازوهایم را دور کمر مامان سفت کردم و تا چند ساعت همین‌طور که سیل غم جاری بود، به همین حالت ماندیم.



فصل بیست و دوم

اول که رسیدیم آنجا، عقب سالن نشستیم. سالنی کوچک بود با دیوارهای سنگی بدون روکش. در همان کلیسای قلب مسیح به معنای دقیق کلمه. کنار عبادتگاه. چیزی حدود هشتاد صندلی آنجا و حدود دو سوّمش پر بود اما فقط آن یک سوّم خالی حس می‌شد.

مدّتی مردم را تماشا کردم که به سمت تابوت می‌رفتند. تابوت روی چرخی بود و پوشیده توی روکش بنفش. همه‌ی این مردمی که اولین بار بود می‌دیدم، کنار او زانو می‌زدند یا می‌ایستادند و مدّتی بهش نگاه می‌کردند، شاید اشکی می‌ریختند، شاید چیزی می‌گفتند، و بعد به جای لمس کردن او تابوت را لمس می‌کردند، چون هیچ‌کس نمی‌خواهد مرده‌ها را لمس کند.

بابا و مامان گاس کنار تابوت ایستاده بودند و هرکسی را که به آنجا می‌رفت در آغوش می‌گرفتند اما وقتی متوجّه حضور من شدند، لبخند زدند و با قدم‌های به‌هم‌ریخته‌ای به سمتم آمدند. بلند شدم. اول بابا و بعد مامانش را در آغوش گرفتم. او هم محکم مرا بغل کرد همان‌طوری که گاس بغلم می‌کرد. کتف‌هایم را محکم به خود می‌فشرده. هر دو خیلی سالخورده به نظر می‌آمدند-کاسه‌ی چشم‌هایشان انگار توخالی بود. پوست چهره‌های خسته‌شان پژمرده بود. آن‌ها هم به انتهای یک مسابقه‌ی دو با مانع رسیده بودند.

مامان گاس گفت: «اون تو رو خیلی دوست داشت.» اضافه کرد: «واقعاً دوستت داشت. این‌جوری نبود که... نه یه عشق بچگانه یا هرچی.» انگار خودم نمی‌دانستم.

آرام گفتم: «شما رو هم خیلی دوست داشت.» توضیحش سخت است، اما حرف زدن با آن‌ها مثل خنجر خوردن و خنجر زدن بود. گفتم: «متأسفم.» بعد آن‌ها سر صحبت را با پدر و مادر من باز کردند-مکالمه با تکان دادن سرها و لب‌های بسته. به تابوت نگاه کردم و دیدم بی‌حفاظ است، تصمیم گرفتم بروم پیشش. لوله‌های اکسیژن را از بینی‌ام بیرون آوردم و بالای سرم نگه داشتم تا به بابا بدهم. می‌خواستم فقط من باشم و او. کیفِ دستی کوچکم را برداشتم و توی راهروی بین ردیف صندلی‌ها به راه افتادم.

احساس می‌کردم راه طولانی‌ست و مدام به ریه‌هایم می‌گفتم که خفه شوند. بهشان می‌گفتم که نیرومندند، که می‌توانند از پیش بر بیایند. نزدیک‌تر که شدم می‌توانستم بینم: موهایش خیلی مرتّب به سمت چپ



سرش شانه شده بودند جوری که مطلقاً ترسناک به نظر می‌رسید. صورتش از رنگ و رو افتاده بود ولی هنوز گاس بود. گاس استخوانی و دیلاقی خوشگل خودم.

می‌خواستم لباس سیاه کوچکی را که برای تولّد پانزده سالگیم خریده بودم بپوشم، لباس مرگم. اما دیگر اندازه‌ی تنم نبود. یک لباس سیاه ساده پوشیده بودم که تا زانویم می‌رسید. آگوستوس همان کت و شلوار یقه باریکی را پوشیده بود که در اورانژی به تن داشت.

و کنارش زانو زدم. دیدم چشم‌هایش را بسته‌اند-البته که بسته بودند و دیگر هرگز نمی‌توانم چشم‌های آبی‌اش را ببینم. زمزمه کردم: «ای فعل اکنون من، دوستت دارم.» بعد دستم را وسط سینه‌اش گذاشتم و گفتم: «چیزی نیست گاس. چیزی نیست. همه‌چی خوبه. همه‌چی مرتبه. صدامو می‌شنوی؟» مطلقاً هیچ اطمینان نداشتم-و ندارم- که صدایم را می‌شنید یا نه. به جلو خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم. گفتم: «خیلی خب، خیلی خب.»

ناگهان یادم افتاد که همه‌ی آن مردم دارند ما را نگاه می‌کنند. فهمیدم آخرین باری که بین این همه آدم هم‌دیگر را بوسیده بودیم توی خانه‌ی آنه فرانک بود. البته حرف درستی نیست، 'ما'یی برای تماشا نمانده بود، فقط یک من.

کیف دستی را باز کردم، دست کردم تویش و یک پاکت سیگار گمِل لایتس بیرون کشیدم. با حرکتی سریع که امیدوار بودم کسی از پشت سرمان متوجه نشود آن را بین پهلوی و کناره‌ی مخملی و نقره‌ای تابوت گذاشتم. با زمزمه گفتم: «می‌تونی اینا رو دود کنی. من ناراحت نمی‌شم.»

وقتی داشتم با او حرف می‌زدم، مامان و بابا با مخزن اکسیژن آمده بودند توی ردیف دوّم، پس لازم نبود راهی طولانی را برگردم. وقتی داشتم می‌نشستم بابا یک دستمال بهم داد. فین کردم، لوله‌ها را دور گوش‌هایم پیچاندم و سرشان را توی سوراخ‌های بینی‌ام گذاشتم.

فکر کردم برای تدفین واقعی به یک عبادتگاه مناسب‌تر می‌رویم. اما همه‌چیز در همان اتاق کوچک کناری رخ داد-لابد دست مسیح به معنای دقیق کلمه، بخشی از صلیب که دست او بهش میخ شده بود. کشیشی رفت و پشت تابوت ایستاد، انگار تابوت منبری چیزی باشد و کمی حرف زد درمورد این‌که آگوستوس مبارزه‌ی شجاعانه‌ای داشت و قهرمانیش در مواجهه با بیماری الهام‌بخش همه‌ی ماست و بدجور داشتم عصبانی می‌شدم وقتی کشیش گفت: «در بهشت، آگوستوس شفا می‌یابد و کامل خواهد شد.» انگار چون



آگوستوس پا نداشت، در تکامل از بقیه‌ی مردم کمتر داشت و نتوانستم از روی نفرت آه نکشم. بابا دست روی بالای زانویم گذاشتم و نگاهی از روی مخالفت بهم انداخت اما از ردیف پشت سرم، کسی با صدای خیلی آرام توی گوشم غرولند کرد: «چه خزعلاتی. مگه نه، بچه؟»

برگشتم.

پیتر ون هوتن کت و شلواری سفید و کتانی به تن داشت. به خاطر هیکل فربه‌اش داده بود برایش بدوزند. یک پیراهن آبی آسمانی و یک کراوات سبز. انگار به مناسبت استعمار پاناما لباس پوشیده بود، نه مراسم تدفین. کشیش گفت: «جازه دهید دعا کنیم.» جز ما همه سرهایشان را خم کرده بودند. من فقط توانستم بی‌رغبت به پیتر ون هوتن زل بزنم. پس از لحظه‌ای، آرام گفت: «باید ادای دعا کردن رو در بیاریم.» و سرش را خم کرد.

سعی کردم او را از ذهنم بیرون و فقط برای آگوستوس دعا کنم. سعی کردم به کشیش گوش بدهم و سرم را برنگردانم.

کشیش نام آیزاک را صدا زد. آیزاک نسبت به مراسم پیش‌تدفین جدی‌تر بود. شروع کرد: «آگوستوس واترز شهردار شهر مخفی سرطان‌آباد بود و قابل جایگزینی نیست. بقیه می‌تونن واستون درمورد گاس داستان‌های بامزه تعریف کنند، چون اون آدم بامزه‌ای بود، پس بذارید من یه داستان جدی واستون بگم: روز بعد از جراحی و بیرون کشیدن چشمام، گاس اومد توی بیمارستان. من کور و دل‌شکسته بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. یهو گاس پرید تو اتاقم و داد کشید: «من خبرهای توپی دارم!» و من گفتم: «راستش الان تو مودِ خبرای توپ نیستی.» و گاس گفت: «این از اوناشه که دلت می‌خواد بشنوی.» و من پرسیدم: «باشه، چیه؟» و گفتش: «قراره یه زندگی خوب و طولانی داشته باشی، پر از لحظات عالی و افتضاحی که فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی!»»

آیزاک نتوانست ادامه بدهد، یا این همه‌ی چیزی بود که نوشته بود.

بعد از این که یکی از هم‌کلاسی‌های دبیرستانش چیزهایی گفت درمورد استعداد قابل توجه گاس در بسکتبال و قابلیتِ زیادش در کار تیمی، کشیش گفت: «حالا سخنانی از دوست خاص آگوستوس می‌شنویم، هیزل.» دوست خاص؟ بعضی‌ها پوزخند زده بودند، پس فهمیدم درست این است که با گفتن این به کشیش



شروع کنم: «من دوست دخترش بودم.» که به خنده‌ای انجامید. بعد شروع کردم به روخوانی مرثیه‌ای که نوشته بودم.

«نقل قول فوق‌العاده‌ای توی خونه‌ی گاس وجود داره که به نظر هردومون آرامش‌بخش می‌اومد: بدون درد، قادر به شناخت خوشی نبودیم.»

ادامه دادم به گفتن مزخرفاتی درمورد آن دل‌گرمی‌ها و در این میان پدر و مادر گاس، بازو به بازو، هم را بغل کرده بودند و برای هر حرف سر تکان می‌دادند. فهمیده بودم مراسمات تدفین برای زنده‌هاست نه مرده‌ها.

بعد از این که خواهرش جولی آمد و حرف زد، تشریفات با خواندن دعایی درمورد پیوند گاس با خدا خوانده شد و یاد چیزی افتادم که در اورانژی بهم گفته بود، این که به کاخ‌ها و چنگ‌ها اعتقاد ندارد، اما به یک چیز خاص چرا و وقتی داشتیم دعا می‌خواندیم، سعی کردم حالا جای خاصی که او رفته بود را مجسم کند اما با این حال نمی‌توانستم خودم را کاملاً متقاعد کنم که می‌توانیم بعداً باز هم با یک‌دیگر باشیم. همین حالایش هم خیلی آدم‌ها می‌شناختم که مرده‌اند. می‌دانستم حالا زمان برای من متفاوت از چیزی که برای اوست، می‌گذرد. می‌دانستم من هم مثل همه‌ی آدم‌های دیگر به زندگی ادامه می‌دهم و عشق و حسرت روی هم تلنبار می‌کنم، ولی او نه. و برای من یکی، این تراژدی نهایی حقیقی و غیرقابل تحمل بود: حالا مثل همه‌ی مرده‌های بی‌شمار دیگر، از روحی در جسم، تنزل یافته بود به روحی سرگردان.

بعد یکی از شوهرخواهرهای گاس یک ضبط‌صوت برد و آهنگی را که گاس انتخاب کرده بود روی آن پخش کرد. یک آهنگ آرام و غمگین از د هکتیک گلو به نام «یار تازه». راستش فقط دلم می‌خواست برگردم خانه. آن آدم‌ها را به زور می‌شناختم و نگاه کسل پیترون هوتن را روی کتف‌های پوشانده‌ام حس می‌کردم. بعد از تمام شدن آهنگ همه پیش من می‌آمدند و می‌گفتند زیبا حرف زدم و مراسمی دوست‌داشتنی بود که دروغ می‌گفتند: یک مراسم تدفین بود. شبیه به هر مراسم تدفین دیگری.

کسانی که قرار بود زیر تابوتش را بگیرند-پسرعموها، باباش، یکی از عموها، دوستانی که هرگز ندیده بودم- آمدند و تابوت را برداشتند و راه افتادند به سمت اتومبیل نعش‌کش.

وقتی من و مامان و بابا رفتیم تو اتومبیل، گفتم: «نمی‌خوام بیام. خسته‌م.»

مامان گفت: «هیزل.»

«مامان، جا واسه نشستن نیست و کلی هم طول می‌کشه، من هم خیلی خسته‌م.»

مامان گفت: «باید به خاطر آقا و خانم واترز هم که شده بریم.»



توی صندلی عقب به دلیلی احساس کرده‌ام خیلی بچه‌ام. خودم هم خواستم بچه باشم. مثلاً یک بچه‌ی شش‌ساله و این‌ها. گفتم: «باشه.»

مدتی از پنجره بیرون را نگاه کردم. واقعاً دلم نمی‌خواست بروم. دلم نمی‌خواست ببینم او را توی قسمتی که انتخاب کرده بود خاک می‌کنند. نمی‌خواستم ببینم که پدر و مادرش روی علف‌های خیس از ژاله‌ها زانو می‌زنند و از درد ناله می‌کنند. و نمی‌خواستم شکم الکلی پیتر ون هوتن را ببینم که توی کت و شلوار کتان‌ش چپیده. و دلم نمی‌خواست بین این جمعیت گریه سر دهم. و دلم نمی‌خواست یک مشت خاک بریزم روی قبرش. و دلم نمی‌خواست پدر و مادرم زیر آن آسمان آبی و صاف با شعاع‌های نور بعد از ظهرش بایستند و به روزشان فکر کنند و به بچه‌شان و به محلّ قبرم و به تابوت‌م و به خاکم.

ولی این کارها را انجام دادم. همه‌ی آن‌ها و بدتر از آن‌ها را انجا دادم، چون مامان و بابا فکر می‌کردند باید انجام دهیم.

بعد از تمام شدنش، پیتر ون هوتن پیش من آمد، دست چاقش را گذاشت روی شانه‌ام گفت: «میشه سوار شم؟ ماشین اجاره‌ایم رو پایین تپه گذاشتم.» شانه بالا انداختم و به محض این‌که بابا قفل را باز کرد، او در عقب را گشود.

داخل اتومبیل، سرش را برد به فضای بین دو صندلی جلو و گفت: «پیتر ون هوتن: رمان‌نویس بازنشسته، مایوس‌کننده‌ی نیمه‌حرفه‌ای.»

بابا و مامانم خودشان را معرفی کردند. با آن‌ها دست داد. کاملاً متعجب شده بودم که از آن طرف دنیا پا شده و آمده بود تا در یک مراسم تدفین شرکت کند. گفتم: «اصلاً چطور...» اما توی حرفم پرید.

«برای پی‌گیری آگهی‌های فوت ایندیاناپولیس از اینترنت دوزخی شما استفاده کردم.» دست کرد در جیب کت و شلوار کتان‌اش و یک بطری هفتصد و پنجاه میلی‌لیتری ویسکی بیرون آورد.

«و همین‌طوری یه بلیت گرفتی و...»

داشت در بطری را باز می‌کرد که دوباره حرفم را برید. «یک بلیت درجه یک پونزده‌هزارتا خرج برداشت، ولی من اون‌قدر پول جمع کردم که دستم واسه این بریز و بپاش‌ها بازه. در ضمن، توی پرواز نوشیدنی مجانیه. اگه به اندازه‌ی کافی شکمو باشی می‌تونی حسابتو صاف کنی.»



ون هوتن جرعه‌ای از ویسکی نوشید و به جلو خم شد تا آن را به بابا تعارف کند. بابا گفت: «هوم، نه، ممنون.»
ون هوتن بطری را به طرف من گرفت. گرفتمش.

مامان گفت: «هیزل.» اما در بطری را باز و ویسکی را مزمزه کردم. باعث شد حس کنم معده‌ام هم مثل ریه-
هایم داغان شده. بطری را به ون هوتن برگرداندم. جرعه‌ای طولانی از آن نوشید و گفت: «خب، *Omnis cellula e cellula*»

«هان؟»

«دوستت واترز و من، یه مدت مکاتبه داشتیم، و آخرین نامه‌ش...»

«صبر کن ببینم، حالا نامه‌های طرفداراتو می‌خونی؟»

«نه، اونو مستقیم فرستاد خونه‌م، نه توسط ناشرم. و نمی‌شه اون رو طرفدار به حساب بیاریم. اون حالش از
من به هم می‌خورد. به هر صورت بهم گفت اگه توی مراسم تدفینش شرکت کنم و به تو بگم مامان آنا چی
می‌شه، به خاطر سوء رفتارم بخشوده می‌شم. و خوب، من این جام و این هم از جوابت: *Omnis cellula e cellula*»

باز پرسیدم: «چی؟»

دوباره گفت: «*Omnis cellula e cellula*»، هر سلولی از سلول به وجود می‌آد. هر سلول از یه سلول
قبلی زاده می‌شه، که اون هم خودش از یه سلول قبلی زاده شده. زندگی، از زندگی ساخته می‌شه. زندگی
زندگی می‌سازه زندگی می‌سازه زندگی می‌سازه.»

به پایین تپه رسیدیم. گفتم: «خیلی خب، آره.» حال و حوصله‌ی این را نداشتم. پیترون هوتن نمی‌توانست
تدفین گاس را به گند بکشد. من نمی‌پذیرفتم. گفتم: «ممنونم. خیلی خب، فکر کنم رسیدیم پایین تپه.»

پرسید: «توضیح نمی‌خوای؟»

گفتم: «نه. من راحت‌م. به نظرم تو یه الکلی رقت‌انگیزی که مثل یه بچه‌ی یازده‌ساله‌ی تازه به دوران رسیده،
حرفای باکلاس می‌زنی تا جلب توجه کنی و من به شدت واست متأسفم. ولی خب، نه، تو دیگه اون کسی
نیستی که یک پریشانی باشکوه رو نوشت. پس حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی ادامه‌ش رو بگی. به هر حال
ممنون. زندگی عالی‌ای داشته باشی.»



«ولی...»

گفتم: «بابت مشروب هم ممنون. حالا از ماشین برو بیرون.» به نظر می‌رسید بهش برخوردده. بابا اتومبیل را نگه داشت و دقیقه‌ای آن پایین قبر گاس علف شدیم تا در نهایت، پیترون هوتن در را باز کرد و بدون این که حرفی بزند بیرون رفت.

وقتی دور می‌شدیم از پنجره عقب را نگاه کردم. از نوشیدنی خورد و بطری را به طرف من گرفت، انگار که به سلامتی من بنوشد. چشم‌هایش غمگین به نظر می‌آمد. بخوایم روراست باشم، کمی دلم برایش سوخت.

بالآخره حدود ساعت شش رسیدیم خانه و من خسته بودم. فقط می‌خواستم بخوابم اما مامان مجبورم کرد مقداری پاستای پنیری بخورم، با این حال اجازه داد توی تخت‌خوابم بخورم. چند ساعتی با بای‌پپ خوابیدم. بیدار شدنم افتضاح بود چون لحظه‌ای احساس می‌کردم همه‌چیز مرتب است اما باز همه‌چیز یادم افتاد و وجودم از هم پاشید. مامان بای‌پپ را جدا کرد، یک مخزن قابل حمل به خودم وصل کردم و با قدم‌های کج و کوله‌ای به دست‌شویی رفتم تا دندان‌هایم را مسواک کنم.

مسواک که می‌زدم خودم را توی آینه برانداز کردم. با خودم فکر کردم دو نوع از بزرگسال‌ها وجود دارد: پیترون هوتن‌ها؛ موجودات مفلوکی که زمین را زیر و رو می‌کنند تا چیزی پیدا شود که بهش آسیب برسانند و دومین دسته؛ آدم‌هایی مثل پدر و مادر من که مثل زامبی‌ها این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و هرکاری که مجبور بودند برای ادامه‌ی بقایشان انجام می‌دادند.

با هیچ‌کدام از این آینده‌ها خیلی حال نمی‌کردم. به نظرم می‌آمد قبلاً همه‌چیز دنیا را خالص و خوب می‌دیدم و بعد به فکر رسید حتی اگر مرگ جدایمان نکرده بود، عشق من و آگوستوس دوام نمی‌آورد. به قول شاعر آفتاب برآمده‌ی روز پایین می‌رود، هیچ چیز طلایی پاینده نیست^{۱۰۶}.

کسی به در زد.

گفتم: «من این توئم.»

بابا گفت: «هیزل، می‌شه پیام داخل؟» جواب ندادم اما چندی بعد در را باز کردم. روی توالت که درش بسته بود نشستم. آخر چرا فعل نفس کشیدن این‌قدر شاق بود؟ بابا کنام زانو زد. سرم را در آغوش گرفت و

¹⁰⁶ So down goes down the day, nothing gold can stay. شعر مشهور رابرت فراست (1874-1963)، شاعر آمریکایی.



گفت: «متأسفم که گاس رفت.» تی شرتش تقریباً داشت خفه‌ام می‌کرد اما این که تا این حد محکم بغلم کند، حسّ خوبی داشت. این که بوی آرامش‌بخشش توی بینی‌ام بیپچد. انگار خشمگینی چیزی بود و از این خوشم می‌آمد چون من هم عصبانی بودم. گفت: «کلاً گهه. کلّ قضیه. هشتاد درصد آمار زنده موندن و اون جزو بیست درصده؟ گه توش. خیلی بچه‌ی خوبی بود. از این متنفرم. ولی دوست داشتنش حسّ خوبی بود، هان؟»

سرم را که به پیراهنش فشرده بود، تکان دادم.

گفت: «یه سرنخ که بفهمی من چه احساسی نسبت بهت دارم.»

پیرمرد خودم. همیشه می‌دانست باید چه بگوید.



فصل بیست و سوم

چند روز بعد، حوالی ظهر بلند شدم و اتومبیل را تا خانه‌ی آیزاک راندم. خودش در را باز کرد. گفت: «مامانم گراهام رو برده سینما.»

گفتم: «بیا یه کاری کنیم.»

«یه کاری. مثلاً رو مبل بشینیم و بازی‌های ویدئویی مخصوص آدمای کور رو بازی کنیم؟»

«آره، مثلاً همین.»

پس چند ساعتی آن‌جا نشستیم و هر دو، با کامپیوتر صحبت و راهمان را از میان آن غار نادیدنی پر پیچ و خم باز کردیم، بدون حتی یک لومین^{۱۰۷} نور. مطمئناً سرگرم‌کننده‌ترین بخش بازی به مسخره گرفتن کامپیوتر بود.

من: «دیوار غار رو لمس کن.»

کامپیوتر: «شما دیوار غار رو لمس کردید. نم‌ناکه.»

آیزاک: «دیوار غار رو بلیس.»

«متوجه نمی‌شم. تکرار کنید.»

من: «دیوار نم‌ناک غار رو بگا^{۱۰۸}.»

کامپیوتر: «شما سعی کردید دیوار غار رو زیر نظر بگیرید، ولی این‌جا تاریکه^{۱۰۹}.»

آیزاک: «نمیگه بپا، بگا!»

^{۱۰۷} واحد اندازه‌گیری نور.

^{۱۰۸} و ^{۱۰۹}: شاید نیاز به ذکر نباشه، اما توی متن اصلی آیزاک می‌گه "Hump the moist cave wall" که معنانش معادل همین ترجمه‌ست. کامپیوتر در جواب می‌گه "You attempt to jump. You hit your head." که یعنی "شما سعی کردید بپرید، اما سرتون به سقف غار خورده." چون قراره دو فعل مشابه باشن و اشتباه شنیداری به حساب بیاد به این صورت ترجمه شده.



«متوجه نمی‌شم.»

«رفیق، من هفته‌هاست که این‌جا تو این غار تاریک تنهام و نیاز به آرامش دارم. دیوار غار رو بگا!»

کامپیوتر: «شما سعی کردید دیوار غار رو زیر نظر...»

من: «کونت رو به دیوار غار بچسبون.»

کامپیوتر: «متوجه نمی‌...»

آیزاک: «با اون دیوار عزیز عشق‌بازی کن.»

کامپیوتر: «متوجه نمی‌...»

من: «باشه! برو به چپ.»

کامپیوتر: «شما به سمت چپ می‌رید. دالان داره کوتاه‌تر می‌شه.»

من: «نشسته حرکت کن.»

کامپیوتر: «شما صد یارد از مسیر رو نشسته حرکت می‌کنید. دالان کوتاه‌تر می‌شه.»

من: «سینه‌خیز برو.»

«شما سیصد یارد سینه‌خیز می‌رید. یه قطره آب روی بدنتون می‌چکه. شما به یه توده از سنگ‌های کوچیک

می‌رسید که راهتون رو سد کرده.»

من: «حالا می‌تونم دیوار غار رو بگام؟»

«شما بدون وجود نور نمی‌تونید جایی رو بیابید.»

آیزاک: «از زندگی توی دنیای بدون آگوستوس واترز خوشم نمیاد.»

کامپیوتر: «متوجه نمی‌شم...»

آیزاک: «من هم. توقف.»



کنترل تلویزیون را بینمان، روی مبل انداخت و پرسید: «به نظرت واسش خیلی زجرآور بوده؟»

گفتم: «اون واقعاً واسه نفس کشیدن تلاش می‌کرد، اتفاقاً بی‌هوش شد اما... آره، واسش خوب و اینا نبوده. مردن خیلی گهه.»

آیزاک گفت: «آره.» و پس از مدتی طولانی: «خیلی باورنکردنی به نظر میرسه.»

گفتم: «پیش میاد.»

گفت: «عصبانی به نظر میای.»

گفتم: «آره.» برای زمانی طولانی، همان‌جا ساکت نشستیم که خوب بود. و داشتم به اولین باری فکر می‌کردم که توی قلب مسیح به معنای دقیق کلمه گاس بهمان گفت که از فراموش شدن می‌ترسد و من بهش گفتم که از چیز همه‌گیر و ناگزیری می‌ترسد و این که مشکل واقعاً خودِ زجر کشیدن یا فراموش شدن نیست بلکه بی‌معنایی فاسد این‌هاست، پوچی مطلقاً غیرانسانی زجر کشیدن. به حرف بابا فکر کردم که می‌گفت جهان هستی تمایل دارد مورد توجه قرار بگیرد. اما چیزی که ما می‌خواهیم، مورد توجه جهان هستی قرار گرفتن است، این که جهان هم به ما اهمیت بدهد-نه به ما به صورت یک مجموعه از انسان‌های بخرد، بلکه به صورت مجزاً و تک‌تک.

گفت: «گاس واقعاً دوست داشت، می‌دونی.»

«می‌دونم.»

«مدام درموردش زر می‌زد.»

گفتم: «می‌دونم.»

«آزاردهنده بود.»

گفتم: «واسه من آزاردهنده نبود.»

«هیچ وقت اون چیزی که داشت می‌نوشت رو بهت داد؟»

«کدوم چیز؟»

«اون دنباله و اینا، واسه اون کتابی که دوست داشتی.»



به آیزاک رو کردم: «چی؟»

«گفت داره رو چیزی واسه تو کار می‌کنه اما نویسنده‌ی خوبی نیست.»

«کی اینو گفت؟»

نمی‌دونم، یه موقعی. وقتی از آمستردام برگشته بودین.»

تحت فشار قرارش دادم: «چه موقعی؟» یعنی شانس‌ی برای تمام کردنش نداشته؟ ممکن است تمامش کرده باشد و حالا، نوشته جایی توی کامپیوترش باشد؟

«هوم.» آیزاک آه کشید. «هوم، نمی‌دونم. یه بار همین‌جا درموردش حرف زدیم. همین‌جا بود، انگار آها، داشتیم با دستگاه ایمیل ور می‌رفتیم و یه ایمیل از مامان‌بزرگم رسیده بود. می‌تونم تاریخشو چک کنم اگه می‌خوای.»

«آره، آره، کجاست؟»

یک ماه پیش درموردش حرف زده بود. یک ماه. اعتراف می‌کنم که ماه خوبی برایش نبود اما به هر حال - یک ماه بود. لاقل برای این که یک چیزی بنویسد زمان کافی داشت. به هر حال چیزی از او بود، یا لاقل به وسیله‌ی او/ چیزی که همان دور و ورها داشت می‌پلاکید.

به آیزاک گفتم: «باید برم خونه‌شون.»

با عجله به طرف مینی‌ون رفتم و مخزن اکسیژن را روی صندلی عقب انداختم. اتومبیل را روشن کردم. صدای یک آهنگ هیپ‌هاپ از استریو بلند شد. وقتی دست بردم به سمت رادیو تا ایستگاه را عوض کنم کسی شروع کرد به رپ خواندن، به زبان سوئدی.

به عقب برگشتم و وقتی پیترون هوتن را نشسته توی صندلی عقب دیدم جیغ کشیدم.



صدای پیترون هوتن از میان غوغای رپ گفت: «پوزش، بابت ترسوندنت.» هنوز همان لباس مراسم تدفین را پوشیده بود. حدوداً یک هفته از آن روز می‌گذشت. بوی الکل می‌داد، انگار بدنش الکل تعریق می‌کند. گفت: «اگه دوست داری می‌تونم سی‌دی رو نگه داری. اسنوک^{۱۱۰}، توی سوئد از بزرگای...»

استریو را خاموش کردم: «اه اه اه، از ماشینم برو بیرون.»

گفت: «تا جایی که من می‌دونم، ماشین مامانته. در ضمن، قفلش نکرده بودی.»

«وای، خدا! از ماشین بزن بیرون یا به ۹۱۱ زنگ می‌زنم. آقا جون، مشکل چیه؟»

«یکی دوتا که نیست.» به فکر فرو رفت. «لومدم که ازت عذرخواهی کنم. راست گفتم که من یه مرتیکه‌ی رقت‌انگیزم که جونش به الکل بسته‌ست. من یه آشنا داشتم که برای وقت گذروندن باهام بهش حقوق می‌دادم-بدتر از اون، حالا دیگه با پول و رشوه هم نمی‌تونم همراهیش رو بخرم. همه‌ش راست بود هیزل، همه‌ش و تازه بدتر هم هست.» اگر شمرده‌تر حرف می‌زد، سخنرانی تأثیرگذارتری می‌شد.

گفتم: «باشه.»

«تو منو یاد آنا می‌ندازی.»

جواب دادم: «من خلیا رو یاد خلیا می‌ندازم. واقعاً باید برم.»

گفت: «خب، برون بریم.»

«برون بیرون.»

باز گفت: «نه. تو منو یاد آنا می‌ندازی.» دنده عقب رفتم. نمی‌توانستم بیرونش کنم، و مجبور هم نبودم. تا خانه‌ی گاس می‌راندم و بعد پدر و مادر گاس بیرونش می‌کردند.»

ون هوتن گفت: «مسلاً آنتونیتا میو^{۱۱۱} رو می‌شناسی.»

گفتم: «نه.» و استریو را روشن کردم، آهنگ هیپ‌هاپ سوئدی می‌گریه اما ون هوتن هم بلند حرف می‌زد تا صدایش را بشنوم.

^{۱۱۰} Snook

^{۱۱۱} Antonietta Meo



«شاید اون جوون ترین قدیس غیرشهیدی بود که کلیسای کاتولیک تقدیس کرده. اون هم سرطان آقای واترز رو داشت، سرطان استخوان. پای راستش رو قطع کردن. دردش وحشتناک بود. وقتی آنتونیتا میوی شش ساله اما بالغ، به خاطر این سرطان زجرآور توی بستر مرگ افتاد به پدرش گفت: «درد مثل استخوانه، هرچه قوی‌تر باشه ارزشمندتره.» درسته، هیزل؟»

نه به خودش، بلکه به انعکاسش توی آینه نگاه می‌کردم. میان همه‌هی آهنگ داد کشیدم: «چرت و پرت!»

«ولی دلت نمی‌خواست این‌طور باشه؟» گریه کرد. صدای آهنگ را بستم. «متأسفم که مسافرتتون رو خراب کردم. شما خیلی جوون بودید. شما...» حق حق زد. انگار حق داشت برای گاس گریه کند. او هم یکی دیگر از بی‌شمار سوگواران گاس بود که او را نمی‌شناخت. یکی دیگر از عزادارانش که دیر رسیده.

«تو سفرمون رو خراب نکردی، حرومزاده‌ی خودخواه. سفرمون محشر بود.»

گفت: «دارم سعی می‌کنم، دارم سعی می‌کنم، قسم می‌خورم.» آن موقع بود که فهمیدم پیترون هوتن هم قبلاً یکی از اعضای خانواده‌اش را از دست داده. آن صداقتی را که در نوشتن از بچه‌های سرطانی به کار گرفته بود به یاد آوردم؛ این که در آمستردام نمی‌توانست حرفی بهم بزند جز این که بپرسد آیا از قصد شکل آنا لباس پوشیده‌ام یا نه؛ این گیری که به من و آگوستوس داده بود؛ این پرسش دردناکش در مورد رابطه‌ی سنگینی درد و ارزشش. آن عقب نشسته بود و می‌نوشتید، پیرمردی که سال‌ها مست کرده بود. به آماری فکر کردم که کاش نمی‌دانستم: نیمی از ازدواج‌ها یک سال پس از مرگ یکی از فرزندان از هم می‌پاشد. برگشتم و به ون هوتن نگاه کردم. داشتم نزدیک کالج می‌راندم، پشت صفی از اتومبیل‌های پارک شده ماشین را نگه داشتم و پرسیدم: «شما بچه‌ای داشتین که مرده باشه؟»

گفت: «دخترم. هشت سالش بود. زیبا رنج کشید. و هیچ‌وقت تقدیس نمی‌شه.»

پرسیدم: «سرطان خون داشت؟» سر تکان داد. گفتم: «مثل آنا.»

«خیلی شبیه اون، آره.»

«شما متأهل بودین؟»

«نه. خب، نه وقتی که اون مرد. خیلی پیش از رفتنش غیرقابل تحمل شده بودم. غم آدم رو تغییر نمی‌ده، هیزل. وجودش رو آشکار می‌کنه.»

«با تو زندگی می‌کرد؟»



«نه، نه از اول، اما اون اواخر آوردیمش به نیویورک، محلّ زندگی من، برای انجام یه سری آزمایش‌های شکنجه‌وار که روزهاشو مفلوکانه‌تر کرد، بدون زیاد کردن تعدادشون.»

پس از لحظه‌ای گفتم: «پس شما تو کتاب یه زندگی ثانوی بهش دادین که توش نوجوونه.»

گفت: «فکر می‌کنم این نظر خوبی باشه.» و سریع اضافه کرد: «درمورد آزمایش فکری 'مسئله‌ی واگن شهری' که فیلیپا فوت^{۱۱۲} طرح کرده، چیزی می‌دونی؟»

«و بعد من میام توی خونه‌ت، با لباس کسی که تو دوست داشتی دخترت زنده بمونه و مثل اون بشه، بعد تو، تو قاطی می‌کنی.»

گفت: «یه قطار شهری روی ریل، ترمزش بریده شده...»

گفتم: «من واسه این آزمایش فکری احمقانه‌ی تو کوچک‌ترین اهمیتی قائل نیستم.»

«عملاً مال فیلیپا فوته.»

گفتم: «خب، واسه مال اون هم.»

گفت: «اون نمی‌فهمید دلیل این اتفاقا چیه. من باید بهش می‌گفتم که داره می‌میره. مددکار اجتماعیش بهم گفت باید بهش بگم. باید بهش می‌گفتم داره می‌میره، پس بهش گفتم داره می‌میره بهشت. و پرسید که منم میام تو بهشت یا نه، و گفتم نه. من نمیام، حالا حالاها نه.»

«متأسفم.»

«منم همین‌طور.»

پس از مدتی پرسیدم: «مامانش چی شد؟»

لب‌خند زد: «هنوز دنبال جوابتی، موش کوچولو.»

من هم در جوابش لب‌خند زدم. بهش گفتم: «باید برگردید خونه. از مستی بیرون بیاید. یه رمان دیگه بنویسید. به کارایی برسید که توشون مهارت دارید. خیلی از مردم اون‌قدر خوش‌شانس نیستند که تو کار خاصی مهارت داشته باشن.» گفت: «آره. درست می‌گی. حرفت درسته.» با این وجود، بطری هفتصد و پنجاه

^{۱۱۲} Philipa Foot: فیلسوف بریتانیایی.



میلی‌لیتری را که حالا بیشترش خالی بود بیرون کشید. نوشید. در بطری را بست و در اتومبیل را باز کرد.
«خداحافظ هیزل.»

«سخت‌نگیر، ون هوتن.»

روی لبه‌ی جدول پشت اتومبیل نشست. وقتی از توی آینه‌ی جلو تصویرش را می‌دیدم که ریز می‌شد، بطری‌اش را بیرون آورد و لحظه‌ای به نظر رسید می‌خواهد آن را روی لبه‌ی جدول رها کند. اما بعد جرعه‌ای از آن نوشید.

بعد از ظهر گرمی در ایندیاناپولیس بود، هوا شرجی و هنوز انگار توی یک ابر بودیم. هوای بدی برای من بود و وقتی مسیر حیاط خانه تا درشان برایم بی‌نهایت به نظر می‌رسید، دائم به خودم می‌گفتم این هم هواست دیگر. زنگ خانه را زدم و مامان گاس جواب داد. گفت: «اوه، هیزل.» و گریان، مرا طوری بغل کرد که داشتم پرس می‌شدم.

مجبورم کرد با او و بابای گاس کمی لازانیای بادمجان بخورم-فکر کنم کلی آدم برایشان غذا و این چیزها آورده بودند. «حالت چطور؟»

«دلم براش تنگ شده.»

«آره.»

واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. فقط می‌خواستم بروم زیرزمین و هرچه را که برایم نوشته بود پیدا کنم. به علاوه، سکوت اتاق واقعاً آزارم می‌داد. دلم می‌خواست آن دو با هم حرف بزنند، هم‌دیگر را دلداری دهند، دست هم دیگر را در دست بگیرند و این‌ها. ولی آن‌ها همان طور نشسته بودند و لقمه‌های کوچک لازانیا را می‌خوردند. حتی نگاهی هم به هم نمی‌انداختند. باباش پس از مدتی گفت: «بهشت به یک فرشته نیاز داشت.»

گفتم: «می‌دونم.» بعدش سر و کله‌ی خواهرها و بچه‌های شلوغشان پیدا شد و توی آشپزخانه چپیدند. بلند شدم و هر دو خواهرش را در آغوش گرفتم و بچه‌هایشان را دیدم که با نیاز مفرطشان به آلودگی صوتی و تحرک مثل مولکول‌ها به هم برخورد می‌کنند و فریاد می‌کشند: «تویی نه تویی نه تویی من بودم ولی بهت دست زدم تو بهم دست نزدی من جاخالی دادم خوب بیا حالا بهت دست زدم نه کله پوک وقت تموم شد دنیل به داداشت نگو کله پوک مامان اگه من نمی‌تونم بگم تو چطور هی می‌گی کله پوک کله پوک» و



بعد، مثل یک گروه گر شروع کردند به آواز خواندن، کله پوک کله پوک کله پوک و روی میز، پدر و مادر گاس دست هم دیگر را گرفته بودند که باعث شد حسّ بهتری داشته باشم.

گفتم: «آیزاک بهم گفت که گاس داشته واسه من یه چیزی می‌نوشته.» بچه‌ها هنوز داشتند آواز کله‌پوکشان را می‌خواندند.

مامانش گفت: «می‌تونیم لپ‌تاپش رو چک کنیم.»

گفتم: «چند هفته‌ی اخیر ازش استفاده نکرده.»

«درسته. حتّی مطمئن نیستم آورده باشیمش طبقه‌ی بالا. هنوز توی زیرزمینه، مارک؟»

«نمی‌دونم.»

گفتم: «خب، میشه من...» به طرف در زیرزمین سر تکان دادم.

باباش گفت: «ما آماده نیستیم. ولی حتماً آره، هیزل. حتماً تو می‌تونی.»

رفتم طبقه‌ی پایین. زیر تخت‌خواب داغان‌شده‌اش، پشت صندلی‌های مخصوص بازی که زیر تلویزیون بودند، کامپیوترش هنوز روشن بود. ماوس را تکان دادم تا صفحه‌ی نمایش روشن شود و بعد آخرین فایل‌های ویرایش شده‌اش را جست و جو کردم. در چندماه اخیر، هیچ. آخرین فایل، نوشته‌ای بود درمورد آبی‌ترین چشم تونی موریسون^{۱۱۳}.

شاید دست‌نوشته باشند. به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایش رفتم. دنبال مجله یا دفترچه‌ای گشتم، هیچ. کتاب یک پریشانی باشکوه او را ورق زدم، حتّی یک علامت هم تویش پیدا نکردم.

رفتم پیش میز کنار تخت‌خوابش. میهم تمام‌نشدنی، هشتمین جلد بهای سپیده‌دم، روی میزش کنار چراغ مطالعه گذاشته شده و گوشه‌ی صفحه‌ی ۱۳۸ را برگردانده بود. هرگز تا انتهای کتاب را نخواند. با در نظر گرفتن این احتمال که صدایم را می‌شنید، بلند گفتم: «خطر لوث شدن: میهم زنده می‌مونه.»

بعد خزیدم توی تخت‌خواب درب و داغانش. خودم را مثل کرم ابریشمی توی پيله، توی تشکش پیچاندم و غرق در بوی او شدم. لوله‌ی کمک تنفس را درآوردم تا بو را راحت‌تر استشمام کنم. او را استنشاق می‌کردم و

¹¹³ Toni Morrison نویسنده‌ی زن آمریکایی، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در سال ۱۹۹۳. آبی‌ترین چشم، اولین رمان او بود که در سال ۱۹۷۰ چاپ

شد.



بیرون می‌دادم. با این وجود که همان‌جا دراز کشیده بودم بو داشت محو می‌شد. سینه‌ام شروع به سوختن کرد تا جایی که دیگر بو را از میان آن همه درد تشخیص نمی‌دادم.

پس از مدتی از روی تخت بلند شدم، لوله‌ی کمک تنفس را سر جایش برگرداندم و قبل از این که بالا بروم، نشستم تا نفسم را بازیابم. در جواب پرسش‌گرانه‌ی والدینش سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. بچه‌ها با سرعت از کنار من رد شدند. یکی از خواهرهای گاس-که نمی‌دانستم کی به کی است، گفت: «مامان، می‌خواهی ببرمشون پارکی، جایی؟»

«نه، نه، مزاحم نیستن.»

«جایی هست که دفترچه‌ای گذاشته باشه؟» تخت را برده بودند. بیمارستان پیشش گرفته بود.

باباش گفت: «هیزل. تو هر روز با ما بودی. تو... اون خیلی تنها نمی‌موند، عزیزم. وقت نداشت که چیزی بنویسه. می‌دونم که می‌خوای... من هم اون رو می‌خوام. ولی پیامایی که اون برای ما می‌ذاره از بالا می‌رسن، هیزل.» به سقف اشاره کرد، انگار اون همان بالای خانه پرواز می‌کرد. شاید هم این‌طور بود. به هر حال من حضورش را حس نمی‌کردم.

گفتم: «آره.» قول دادم چند روز دیگر، باز هم بهشان سر بزنم.

دیگر هیچ‌وقت بویش را درست و حسابی استشمام نکردم.



فصل بیست و چهارم

سه روز بعد، یازدهمین روز پس از وفات گاس، صبح، بابای گاس به من زنگ زد. هنوز به بای پپ وصل بودم برای همین نتوانستم بلند شوم و جواب دهم، اما وقتی بوق پیام‌گیر زده شد به پیامش گوش دادم. «هیزل، سلام. من بابای گاس هستم. یه چیز، هوم، یه دفترچه‌ی مشکی مارک مولسکین^{۱۱۴} تو قفسه‌ی مجلات نزدیک تختش پیدا کردم. فکر کنم اون قدر نزدیکش بوده که دستش بهش برسه ولی متأسفانه چیزی توش نوشته نشده. همه‌ی صفحات خالین. اما چندتا صفحه‌ی اول سه یا چهارتا... از دفترچه کنده شدن. خونه رو گشتیم ولی نتونستیم صفحات رو پیدا کنیم. پس مطمئن نیستیم. ولی شاید همونایی باشن که آیزاک گفته؟ به هر حال امیدوارم حالت خوب باشه. ما هر روز واست دعا می‌کنیم، هیزل. خیلی خوب، خداحافظ.»

سه چهار صفحه‌ی جدا شده از یک دفترچه‌ی مولسکین، دیگر در خانه‌ی آگوستوس نبود. یعنی آن‌ها را کجا برایم گذاشته؟ چسبانده به *استخوان‌های متعفن*؟ نه، آن قدر حالش خوب نبوده که آن‌جا برود.

قلب مقدس مسیح به معنای دقیق کلمه. شاید در **آخرین روز خوب**، آن‌ها را برایم آن‌جا گذاشته بوده.

پس روز بعد بیست دقیقه زودتر خانه را به مقصد جلسه‌ی همیاری ترک کردم. به خانه‌ی آیزاک رفتم، او را سوار کردم و بعد که پنجره‌ی مینی‌ون پایین بود و به آلبوم جدید د هکتیک گلو که لو رفته بود-آلبومی که گاس هرگز نمی‌توانست بشنود- گوش می‌دادیم، به سمت قلب مسیح به معنای دقیق کلام رانیدیم.

از آسانسور استفاده کردیم. آیزاک را بردم و روی یکی از صندلی‌های حلقه‌ی ایمان نشاندم، بعد آرام آرام به کار خودم رسیدم. همه جا را گشتم: زیر صندلی‌ها، اطراف تریبونی که وقتی مرثیه را می‌خواندم پشتش ایستاده بوده بودم، زیر میز غذا، روی تابلو اعلاناتی پر از نقاشی‌هایی از عشق خداوند که بچه‌های مدرسه‌ی یک‌شنبه^{۱۱۵} کشیده بودند. هیچ. غیر از خانه‌شان تنها جایی بود که روزهای آخر با هم آمده بودیم و این‌جا هم نبود. یا چیزی را جا انداخته بودم. شاید آن‌را برایم توی بیمارستان گذاشته باشد، ولی اگر این‌طور هم بود، آن‌ها بعد از مرگ گاس دورش انداخته‌اند.

Moleskine¹¹⁴

¹¹⁵ مدرسه‌های مسیحی مذهبی که کلاس‌های آن روزهای یک‌شنبه برگزار می‌شود.



وقتی روی صندلی کنار آیزاک نشستم، نفسم واقعاً بریده بود و تمام مدت سخنرانی پاتریک درمورد بی‌خایه بودنش داشتم به ریه‌هایم می‌گفتم که مشکلی نیست، که می‌توانند تنفس کنند، که اکسیژن کافی وجود دارد. فقط یک هفته قبل از مرگ گاس آبشان بیرون کشیده شده بود- آب کهربایی‌رنگ سرطان را دیدم که با لوله‌ای ازم بیرون کشیده می‌شود- و انگار هنوز پر بودند. آن قدر روی روحیه دادن به خودم برای نفس کشیدن متمرکز شده بودم که وقتی اولین بار پاتریک نامم را صدا زد متوجه نشدم.

یکهویی حواسم برگشت. پرسیدم: «هان؟»

«حالت چگونه؟»

«خوبم، پاتریک. فقط یه کم نفسم بریده.»

«دوست داری یه خاطره از آگوستوس واسمون تعریف کنی؟»

«آرزو می‌کنم کاش می‌افتادم و می‌مردم، پاتریک. تا حالا آرزو کردی بیفتی و بمیری؟»

پاتریک بعد از همان مکث معمولش گفت: «بله. البته که بله. خب، پس چرا نمیفتی و بمیری؟»

درموردش فکر کردم. جواب دهمه‌ام این بود که می‌خواهم به خاطر والدینم زنده بمانم چون اگر بمیرم خیلی نومید و بی‌پچه می‌شوند و با این وجود که تا حدی درست بود، اما دقیقِ دقیق هم نبود. «نمی‌دونم.»

«به این خاطر که هنوز امیدواری حالت بهتر شه؟»

گفتم: «نه. نه، این نیست. واقعاً نمی‌دونم.» پرسیدم: «آیزاک؟» حوصله‌ی حرف زدن نداشتم.

آیزاک شروع کرد به حرف زدن درمورد عشق حقیقی. نمی‌توانستم درموردش اظهار نظر کنم، چون به نظرم لوس می‌آمد ولی من درمورد تمایل هستی به مورد توجه قرار گرفتن فکر می‌کردم و این که من باید به بهترین شکلی که می‌توانم بهش توجه کنم. احساس می‌کردم دینی به جهان هستی دارم که فقط با توجه کردن پرداخت می‌شود و همین‌طور به هرکسی که دیگر زنده نیست مدیونم و هرکسی که هنوز به دنیا نیامده. اساساً چیزی که پدرم بهم گفته بود.

در ادامه‌ی جلسه ساکت ماندم و پاتریک یک دعای مخصوص برایم خواند و نام گاس هم به انتهای فهرست مرده‌ها اضافه شده بود- چهارده تا مرده به ازای هر کدامان. و عهد بستیم امروز بهترین روز زندگیمان را بگذارنیم و بعد آیزاک را داخل اتومبیل بردم.



وقتی خانه رسیدم، مامان و بابا توی اتاق غذاخوری بودند و هرکدام سرش توی لپ‌تاپ خودش بود و وقتی وارد شدم، مامان در لپ‌تاپش را بست. «چی بود توی کامپیوتر؟»

گفت: «دستورالعمل پخت چندتا غذای آنتی‌اکسیدان. آماده‌ای واسه بای‌پپ و مدل برتر بعدی آمریکا؟»

«می‌خوام یه کم دراز بکشم.»

«حالت خوبه؟»

«آره، فقط خستم.»

«خیلی خب، باید غذا بخوری قبل از این که...»

«مامان، من اصلاً گرسنه نیستم.» به سمت در اتاقم قدم برداشتم اما راهم را سد کرد.

«هیزل، باید غذا بخوری. فقط یه خورده پ...»

«نه، میرم تو تختم.»

مامان گفت: «نه، نمیری.» بابا را نگاه کردم. شانه بالا انداخت.

گفتم: «این زندگی منه.»

«قرار نیست به خاطر مرگ آگوستوس تا سر حد مرگ گرسنگی بکشی. باید شام بخوری.»

به دلیلی واقعاً عصبانی شدم.

«نمی‌تونم بخورم، مامان. نمی‌تونم. باشه؟»

سعی کردم او را کنار بزنم و رد شوم اما هر دو شانهام را گرفت و گفت: «هیزل، باید شام بخوری. باید سلامتیت رو حفظ کنی.»

داد زدم: «نه! من شام نمی‌خورم و سالم نمی‌مونم، چون اصلاً سالم نیستم. دارم می‌میرم، مامان. قراره بمیرم و تو رو تنها بذارم و دیگه منی در کار نیست که دور و ورش بچرخه و دیگه مامان نخواهی بود، و من متأسفم، ولی نمی‌تونم کاریش کنم، باشه؟!»

به محض گفتنش احساس گناه کردم.

«شنیدی چی گفتم.»



«چی؟»

«شنیدی که اون حرفو به بابات زدم؟» چشم‌هایش گشاد شد. «شنیدی؟» سر تکان دادم. «وای، خدا، هیزل. متأسفم. اشتباه می‌کردم، عزیزم. حرفم درست نبود. خیلی غمگین بودم. خودم باورش ندارم.» نشست و من هم پیشش نشستم. داشتم فکر می‌کردم شاید بهتر بود به جای عصبانی شدن کمی پاستا استفراغ کنم.

پرسیدم: «پس چی رو باور داری؟»

گفت: «تا وقتی یکیمون زنده‌ست من مادر توأم. حتی اگه تو هم مردی، من...»

گفتم: «وقتی.»

سر تکان داد. «حتی 'وقتی' تو مردی، من هنوز هم مامانت می‌مونم، هیزل. من از مادری کردن برای تو دست نمی‌کشم. تو از دوست داشتن گاس دست کشیدی؟» به نشانه‌ی منفی سر تکان دادم. «خب، پس من چطور می‌تونم تو رو دوست نداشته باشم؟»

گفتم: «خیلی خب.» حالا بابا داشت گریه می‌کرد.

گفتم: «می‌خوام شماها زندگی کنین. می‌ترسم که شما زندگیتون از هم بپاشه. می‌ترسم که همین‌جوری این‌جا بشینین و کسی نباشه که ازش مراقبت کنین و همین‌جور به دیوارا زل بزنین و بخواین بزنین خودتونو بکشین.»

پس از دقیقه‌ای مامان گفت: «من دارم تو یه سری کلاس شرکت می‌کنم. به صورت آنلاین، از طریق دانشگاه ایندیانا. تا فوق‌لیسانسم رو تو زمینه‌ی مددکاری اجتماعی بگیرم. در واقع، دستورالعمل آنتی‌اکسیدان‌ها نبود که داشتم بهش نگاه می‌کردم؛ داشتم یه مقاله می‌نوشتم.»

«جدتی؟»

«نمی‌خوام فکر کنی که دارم یه دنیای بدون تو رو تصوّر می‌کنم. ولی اگه فوق‌لیسانس مددکاری اجتماعی رو بگیرم می‌تونم توی خانواده‌ها رو توی بحران‌ها راهنمایی کنم و گروه‌هایی که تو خانواده‌شون بیمار دارن یا...»

«صبر کن ببینم، قراره یه پاتریک بشی؟»

«خب، نه دقیقاً. همه‌جور مددکاری اجتماعی وجود داره.»



بابا گفت: «ما هر دو نگران بودیم که نکنه احساس کنی ترک کردیم. مهمه که تو بدونی ما همیشه حواسمون به تو هست، هیزل. مامانت قرار نیست جایی بره.»

داشتم واقعاً لبخند می‌زد. «نه! این محشره! مامان قرار است یه پاتریک بشه. مامان پاتریک خوبی می‌شه! خیلی بهتر از پاتریک.»

«ممنونم، هیزل. این حرفت خیلی خوشحالم کرد.»

سر تکان داشتم. داشتم گریه می‌کردم. نمی‌توانستم اشک‌های از روی شادی‌ام را کنترل کنم، ریختن اشک‌های اصیلی از شادی حقیقی، شاید برای اولین بار تا آخر عمرم. داشتم مامانم را به عنوان یک پاتریک متصور می‌شدم. یاد مامان آنا افتادم. او هم مددکار اجتماعی خوبی می‌شد.

پس از مدتی به تلویزیون رو کردیم و مشغول تماشای مدل برتر بعدی آمریکا شدیم. اما پس از پنج ثانیه برنامه را نگه داشتم، چون چند سؤال از مامان داشتم. «خوب، چقدر مونده تا تمومش کنی؟»

«اگه این تابستون، یه هفته به بلومینگتون برم، ماه دسامبر تموم میشه.»

«چند وقته که اینو ازم مخفی می‌کنی؟»

«یک سال.»

«مامان.»

«نمی‌خواستم اذیت شی، هیزل.»

چه محشر. «پس وقتی که بیرون کالج یا جلسه‌ی گروه همیاری یا هرچی منتظرم می‌موندی، همه‌ش داشتی...»

«آره، می‌نوشتم یا می‌خوندم.»

«این خیلی عالیه. می‌خوام که بدونی اگر مردم، هر بار که از کسی خواستی احساسشو با بقیه به اشتراک بذاره، من تو بهشت آه می‌کشم.»

بابا خندید. بهم اطمینان داد: «ما هم باهات همون جا هستیم، بچه.»

بالآخره، مدل برتر بعدی آمریکا را تماشا کردیم. بابا تمام تلاشش را می‌کرد تا از بی‌حوصلگی نمیرد و دخترها همین‌طور گیجش می‌کردند. گفت: «ما اینو دوست داریم؟»



مامان توضیح داد: «نه، نه. ما به آنستازیا ناسزا می‌گیم. ما آنتونیا رو دوست داریم، اون یکی بلونده.»

بابا جواب داد: «اونا همه‌شون قدبلند و مزخرفن.» دست مامان را توی دست گرفت. «ببخشید که فرقتونو نمی‌فهمم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنید اگه من مردم، شما با هم می‌مونید؟»

با کورمالی کنترل تلویزیون را پیدا و دوباره متوقفش کرد. «چی شده مگه؟»

«همین طوری. با هم می‌مونید؟»

بابا گفت: «بله، البته. حتماً. من و مامانت هم‌دیگه رو دوست داریم و اگه تو رو از دست بدیم، دوتایی با این قضیه کنار می‌ایم.»

مامان به جلو خم شد و صورتش را کرد توی موهای به‌هم‌ریخته‌ام و بالای سرم را بوسید. به بابا گفتم: «نمی‌خوام شما تبدیل بشید به دوتا الکلی مفلوک بی‌کار و این چیزا.»

مامان لبخند زد. «بابای تو پیترون هوتن نیست، هیزل. تو هم مثل همه می‌دونی که میشه با وجود درد زندگی کرد.»

گفتم: «آره، خیلی خب.» مامان بغلم کرد و با این وجود که واقعاً دلم نمی‌خواست، چیزی بهش نگفتم. گفتم: «خیلی خب، بذار بقیه‌ش رو ببینیم.» آنستازیا از دور خارج شد. شوکه شده بود. خیلی حال داد.

چند لقمه شام خوردم-پاستای پاپیونی با پستو^{۱۱۶}- و سعی کردم همان پایین نگهش دارم.

¹¹⁶ Pesto - نوعی سس سبزرنگ ایتالیایی.



فصل بیست و پنجم

صبح روز بعد وحشت‌زده از خواب بیدار شدم، چون خواب دیده بودم تنها روی یک دریاچه‌ی عظیم شناورم. مثل برق از جا جهیدم، لوله‌ی بای‌پپ داشت از جا کنده می‌شد و دست مامان را حس کردم.

«سلام، حالت خوبه؟»

قلبم داشت می‌ترکید اما سر تکان دادم. مامان گفت: «کیتلین پشت تلفن کارت داره.» به بای‌پپ اشاره کردم. مامان کمکم کرد آن‌را جدا کنم، مرا به فیلیپ وصل کرد و در نهایت گوشی‌ام را از مامان گرفتم و گفتم: «سلام، کیتلین.»

گفت: «زنگ زدم حالتو بپرسم.»

گفتم: «آهان، ممنون. حالم خوبه.»

«شانس خیلی گندی داری، عزیزم. این زیادیه.»

گفتم: «انگار.» من دیگر به شانس فکر نمی‌کردم، نه با نگاه خوب و نه با نگاه بد. راستش، اصلاً دلم نمی‌خواست با کیتلین حرف بزنم اما او همین‌طور مکالمه را کش می‌داد.

پرسید: «خوب، چه‌طوره؟»

«مرگ دوست‌پسرت؟ هوم، گه.»

گفت: «نه، عاشق بودن.»

گفتم: «اوه، مثل... خوب بود که با چنین آدم جالبی وقت بگذرونی. ما رو خیلی چیزها توافق نداشتیم، اما اون همیشه واسم جالب بود. می‌دونی چی می‌گم؟»

«افسوس که نمی‌فهمم چی می‌گی. پسرهایی که من باهاشون آشنا شدم هیچ‌وقت خدا جالب نبودن.»

«اون کامل نبود. شاهزاده‌ی افسون‌گر دنیای قصه‌ها و این چیزا نبود. گاهی اوقات سعی می‌کرد این‌طور باشه، اما وقتی این حالتش کنار می‌رفت بیش‌تر دوستش داشتیم.»



«آلبوم عکس با دست‌نوشته‌هاشو داری؟»

«چندتا عکس دارم، اما راستش هیچ‌وقت واسم نامه ننوشت. البته چندتا صفحه هست که از دفترچه یادداشتش گم شده و شاید توی اونا چیزی واسه من نوشته بوده، ولی فکر کنم دورشون انداخته یا گم شدن یا چنین چیزی.»

گفت: «شاید واست پست کرده.»

«نه، اگه این‌طور بود تا حالا آورده بودنش.»

گفت: «خب شاید واسه تو ننوشته بود. شاید... نه که بخوام ناراحتت کنم یا چیزی، شاید اونا رو واسه یه نفر دیگه نوشته و پست کرده...»

داد زدم: «ون هوتن!»

«حالت خوبه؟ عطسه کردی؟»

«کیتلین، عاشقتم. تو نابغه‌ای. باید برم.»

قطع کردم، روی پهلو چرخیدم و لپ‌تاپم را برداشتم. روشنش کردم و به لیدووا و لیگنتارت ایمیل دادم.

لیدووا،

من مطمئنم آگوستوس واترز چندتا صفحه از یه دفترچه رو برای پیتر ون هوتن، مدت کمی قبل از این که (آگوستوس) بمیره پست کرده. خیلی واسم مهمه که یه کسی اینا رو بخونه. البته که دلم می‌خواد بخونمشون ولی شاید اونا رو واسه من ننوشته. به هر حال باید خونده بشن. باید. می‌تونی کمک کنی؟

دوست تو،

هیزل گریس لانکاستر



عصر همان روز جواب داد:

هیزل عزیز،

نمی‌دونستم آگوستوس واترز فوت شده. خیلی ناراحتم از شنیدن این خبر. اون پسر، جوون و خیلی جذاب بود. خیلی متأسفم و خیلی غمگین.

از اون روزی که هم رو دیدیم و من استعفا دادم دیگه پیترو ندیدم. این‌جا الان نصف شبه اما صبح که شد، قبل از هرکاری می‌رم خونه‌ش تا این نامه رو پیدا و پیترو مجبور کنم که اونو بخونه. صبح‌ها، معمولاً اخلاقش بهتره.

دوست تو،

لیدووی ولیگنتارت.

پ.ن: دوست‌پسرم رو هم می‌برم تا در صورتی که مجبور شدیم، با پیترو درگیری فیزیکی داشته باشه.

برایم سؤال بود که چرا آن روزهای آخر به جای من به ون هوتن نامه نوشته و گفته که فقط در صورت تعریف کردن ادامه‌ی کتاب به من بخشوده خواهد شد. شاید توی صفحه‌های آن دفترچه فقط درخواستش را تکرار کرده بود. منطقی به نظر می‌رسید، گاس از ناعلاجی بیماریش استفاده کرد تا رؤیای مرا تحقق بخشد: دنباله‌ی کتاب چیز کوچکی بود برای مردن، اما بزرگ‌ترین چیز در توان او.

آن شب مرتب صفحه‌ی ایمیل را ریفرش می‌کردم. چند ساعت خوابیدم و پنج صبح، دوباره پا شدم و ریفرش را از سر گرفتم. هنوز ایمیلی نیامده بود. سعی کردم تلویزیون ببینم تا سرم گرم شود اما فکرهایم به آمستردام منتهی می‌شدند، لیدووی ولیگنتارت و دوست‌پسرش را تصور می‌کردم که سوار بر دوچرخه، شهر



را طی می‌کنند تا این عملیات دیوانه‌وار را انجام دهند. جست و جوی آخرین مکاتبات یک پسر مرده. چقدر کیف می‌داد پریدن ترکِ دوچرخه‌ی ولیگنارت و زیرپا گذاشتن آن خیابان‌های آجری. که باد بزند توی موهای مجعد سرخش و به صورت من بخورند. بوی آبراه‌ها و دود سیگار، مردمی که همگی بیرون کافه‌ها نشسته‌اند و آب‌جو می‌خورند، و 'ر' هایشان را جوری که من هیچ‌وقت خدا یاد نگرفتم، 'ج' تلفظ می‌کنند.

دلم برای آینده تنگ شد. من حتی قبل از این که بیماری آگوستوس واترز عود کند می‌دانستم که هیچ‌وقت نمی‌توانم با او زندگی کنم و بزرگ شوم. وقتی به لیدووی و دوست‌پسرش فکر می‌کردم احساس کردم مال‌باخته‌ام. احتمالاً دیگر هیچ‌وقت اقیانوس را از ارتفاع سه‌هزار پایی نمی‌دیدم، آن قدر مرتفع که نه می‌شود موج‌ها را تشخیص داد و نه هیچ قایق یا کشتی‌ای را و اقیانوس می‌شود یک مونولیت بزرگ و بی‌انتها. می‌توانستم به یاد آورم، اما دیگر هرگز نمی‌دیدمش. به ذهنم خطور کرد که به حقیقت پیوستن رؤیاها، هیچ‌گاه جاه‌طلبی حریصانه‌ی انسان‌ها را ارضا نمی‌کند چون همیشه این طرز تفکر هست که همه‌چیز می‌توانست بهتر و بهتر شود.

این قضیه حتی اگر آدم نود ساله هم بشود باز حقیقت دارد-من به کسانی که تا آن سن، زنده می‌مانند و از این مسئله اطمینان حاصل می‌کنند حسادت می‌ورزم- اما به هر حال من تا همان موقع هم دوبرابر دختر پیتر ون هوتن زندگی کرده بودم. چه چیزها که او نمی‌داد تا در عوض دخترش تا شانزده سالگی زندگی کند. ناگهان دیدم که مامان بین من و تلویزیون ایستاده، دست‌هایش پشت کمرش است و می‌گوید: «هیزل». لحنش آن قدر جدی بود که فکر کردم مرتکب خطبی شده‌ام.

«بله؟»

«می‌دونی امروز چه روزیه؟»

«تولد من نیست. هست؟»

خندید. «نه هنوز. امروز چهاردهم ژوئیه‌ست.»

«تولد توئه؟»

«نه...»

«تولد هری هودینیه^{۱۱۷}؟»

^{۱۱۷} Harry Houdini: شعبده‌باز و بازیگر مجار-آمریکایی



«نه...»

«حوصله‌ی حدس زدن ندارم.»

«روز جشن ملی فرانسه‌ست!» دست‌هایش را از پشت کمرش درآورد و با شوق و ذوق، دو تا پرچم کوچک پلاستیکی در دستانش را تکان داد.

«یه مناسبت من در آوردی به نظر می‌رسه. مثل روز آگاهی از وبا.»

«بهت اطمینان میدم هیزل، جشن ملی فرانسه اصلاً من درآوردی نیست. می‌دونستی که دویست و بیست و سه سال پیش، به زندان باستیل یورش بردن تا خودشون رو برای مبارزه در راه آزادی مسلح کنن؟»

گفتم: «وای، باید چنین روز تاریخی‌ای رو جشن بگیریم.»

«همین‌طوره، الان من و بابات برنامه‌ی یه پیک‌نیک توی پارک هالیدی رو ریختیم.»

مامان من هیچ وقت از تلاش دست بر نمی‌داشت. بلند شدم و با هم چندتا ساندویچ درست کردیم. یک سبد پیک‌نیک گرد و غبار گرفته هم از توی صندوق لوازم در راهروی ورودی برداشتیم.

روز نسبتاً خوبی بود، بالأخره تابستان واقعی ایندیاناپولیس سر رسیده بود. گرم و مرطوب-آب و هوایی که بعد از یک زمستان طولانی، یادت می‌اندازد که زمین باب میل ما ساخته نشده، ما باب میل آن ساخته شده‌ایم- بابا منتظر ما بود، یک کت و شلوار قهوه‌ای به تن داشت، توی محلّ توقف معلولان ایستاده و چیزی توی گوش‌اش تایپ می‌کرد. وقتی پارک می‌کردیم برایمان دست تکان داد و بعد مرا بغل کرد. گفت: «عجب روزیه. اگه توی کالیفرنیا بودیم، همه‌ی روزا این‌طوری بود.»

مامان گفت: «آره، ولی اون موقع ازشون لذت نمی‌بردی.» اشتباه می‌کرد، اما سعی نکردم اشتباهش را تصحیح کنم.

بالأخره زیراندازمان را کنار خرابه‌ها پهن کردیم، یک زمین چهارگوش عجیب غریب شامل خرابه‌های رومی که وسط یک میدان در ایندیاناپولیس افتاده‌اند. البته آن‌ها خرابه‌های واقعی نبودند: بازسازی مجسمه‌هایی رومی بودند و آن‌ها را هشتاد سال پیش ساخته بودند. اما در حقّ این خرابه‌های الکی خیلی اهمال شده بود، پس حالا، برحسب اتفاق تبدیل شده بودند به خرابه‌های نسبتاً واقعی. ون هوتن حتماً از خرابه‌ها خوشش می‌آمد، گاس هم همین‌طور.



خلاصه توی سایه‌ی خرابه‌ها نشستیم و ناهار مختصری خوردیم. مامان پرسید: «کرم ضدآفتاب می‌خوای؟»

گفتم: «نه، لازم نیست.»

می‌شد صدای باد را میان برگ‌ها شنید و باد، صدای جیغ و داد بچه‌ها را که توی زمین بازی دور از آن‌جا بودند می‌پیچاند. بچه‌هایی که سعی می‌کردند بفهمند چطور زنده بمانند، که چطور از کار دنیا سر در بیاروند، دنیایی که برای آن‌ها ساخته نشده بود، آن هم توسط سر در آوردن از کار یک زمین بازی، مکانی که برای آن‌ها ساخته شده بود. بابا دید که بچه‌ها را تماشا می‌کنم و گفت: «دلت واسه مثل اونا این‌ور اون‌ور پریدن تنگ می‌شه؟»

«بعضی وقتا آره.» اما من به این مسئله فکر نمی‌کردم. فقط سعی می‌کردم به همه چیز توجه کنم: نور روی خرابه‌های ویران، بچه‌ی کوچکی که هنوز نمی‌توانست درست راه برود و تکه‌چوبی گوشه‌ی زمین بازی پیدا کرده بود، مامان خستگی‌ناپذیرم که سس خردل را زیگ‌زاگ روی ساندویچ ترکی می‌ریخت، بابایم که گوشی را توی جیبش گذاشته بود و در مقابل تمایل به چک کردنش مقاومت می‌کرد، مردی که یک فریزبی را پرتاب و سگش فریزبی را تعقیب می‌کرد و برای صاحبش برش می‌گرداند.

من که هستم که بگویم این‌ها جاودانه نیست؟ پیترونهاوتن چه کسی‌ست که این گمان را حقیقی بداند، این گمان که دست‌آورد رنج‌ها مان گذراست؟ هرچه از بهشت می‌دانم و هرچه از مرگ، در این پارک حضور دارد: جهانی شکوهمند که بی‌وقفه در جنبش است، پر از خرابه‌های ویران و بچه‌های جیغ‌کشان.

بابا داشت دستش را جلوی صورتم تکان می‌داد. «آهای، هیزل. اینجا یی؟»

«ببخشید، آره، چیه؟»

«مامانت پرسید بریم گاس رو ببینیم؟»

گفتم: «اوه، آره.»

بعد از ناهار، به قبرستان کراون هیل رفتیم، آرامگاه نهایی سه معاون رئیس جمهور، یک رئیس جمهور و آگوستوس واترز. بالای تپه رفتیم و پارک کردیم. غرّش موتور اتومبیل‌ها از پشت سرمان در خیابان سی و هشتم به گوش می‌رسید. پیدا کردن قبرش ساده بود: تازه‌ترین قبر. زمین بالای تابوتش هنوز برآمده بود. هنوز سنگ قبر نداشت.



او را آن جا احساس نمی کردم، اما با این حال، یکی از پرچم‌های مسخره و کوچک فرانسه‌ی مامان را برداشتم و توی خاک پای قبرش گذاشتم. شاید رهگذری فکر کند او از لژیون‌های فرانسه بوده یا چریکی قهرمان.

لیدووی بالآخره ساعت شش عصر آن روز جواب داد. وقتی روی کاناپه داشتم هم‌زمان تلویزیون و ویدئوهای توی لپ‌تاپم را می‌دیدم. بلافاصله چهار فایل ضمیمه‌ی ایمیل را دیدم و خواستم اول آن‌ها را باز کنم اما مقاومت کردم و ایمیل را خواندم.

هیزل عزیز،

وقتی امروز صبح رسیدیم خونه‌ی پیتر، شدیداً مست بود، اما این کارمون رو راحت‌تر کرد. بس (دوست‌پسرم) سر اونو گرم کرد و من کیسه‌ی زباله رو که پر از نامه‌ی طرفدارا بود گشتم، اما یهو یادم افتاد که آگوستوس آدرس خونه‌ی پیتر رو داره. روی میز غذاخوری، یه کپه نامه بود و من سریع نامه‌ی آگوستوس رو پیدا کردم. بازش کردم و دیدم به آدرس پیتر فرستاده شده، پس ازش خواستم بخوندش.

قبول نکرد.

اون موقع، من خیلی عصبانی شدم، هیزل. اما سرش داد نکشیدم. در عوض، بهش گفتم که به دختر مرده‌ش مدیونه که نامه‌ی یه پسر مرده رو بخونه و نامه رو بهش دادم و خوندش-و اینو مستقیم از قول اون می‌گم-«بفرستش واسه دختره و بگو من چیزی ندارم که به این اضافه کنم.»

من نامه رو نخوندم، با این حال وقتی داشتم صفحات رو اسکن می‌کردم، چشمم به چندتا عبارتش خورده. واست به این ایمیل ضمیمه‌شون کردم و بعداً اصلش رو هم می‌فرستم در خونه‌تون؛ آدرستون هنوز همونه دیگه؟»

خدا خیرت بده و حفظت کنه، هیزل.

دوست تو، لیدووی ولیگنتارت



رو ضمائم کلیک و بازشان کردم. دست خطش به هم ریخته بود و کج و معوج، اندازه‌ی حروف کم و زیاد می‌شد و رنگ قلمش متغیر بود. آن‌ها را طی روزهای زیادی نوشته بود، با درجات متغیری از هوشیاری.

ون هوتن،

من یه آدم خوبم، ولی گه می‌نویسم. تو یه آدم گهی، ولی خوب می‌نویسی. با هم تیم خوبی می‌ساختیم. ازت نمی‌خوام لطفی در حقم کنی، اما اگه وقت داشتی - و اون طور که من دیدم، کلی وقت داری - می‌خواستم ببینم می‌تونی یه چیزی در وصف هیزل بنویسی یا نه. من خود همه‌ی تیگه‌ها رو نوشته‌م و آماده کرده‌م، اما می‌خواستم ببینم می‌توانی به صورت یه کلّ منسجم درش بیاری؟ یا بگی کجاها رو تغییر بدم.

خاصیت هیزل این است: تقریباً همه درگیرند که بر جهان، نشانی از خود به جای بگذارند. یک میراث. میراثی که از مرگ جان سالم به در برد. همه‌ی ما می‌خواهیم به یاد سپرده شویم. من هم همین‌طور. و چیزی که بیش از همه مرا آزار می‌دهد این است که من هم تلفات فراموش‌شدنی دیگری هستم در جنگ کهن و بی‌افتخار مقابل بیماری.

من می‌خواهم نشانی به جای بگذارم.

اما ون هوتن: نشانی که از بیش‌تر انسان‌ها به جای می‌ماند، زخم است. یک بازار مزخرف می‌سازی یا کودتا به راه می‌اندازی یا تبدیل به یک ستاره‌ی راک می‌شوی و بعد با خود می‌گویی: «حالا مرا به خاطر می‌سپرنند» اما الف) آن‌ها تو را به خاطر نمی‌سپرد، و ب) تنها چیزی که به جای می‌گذاری، دردهایی بیش‌تر است. کودتایت به دیکتاتوری ختم می‌شود. بازارت می‌شود ضایعه.

(آره، شاید اون‌قدرها هم گه ننویسم. ولی ون هوتن، من نمی‌تونم ایده‌هام رو جمع و جور کنم. ایده‌هام ستاره‌هایی هستن که با هم یه صورت فلکی نمی‌سازن.)

ما گلّه‌ی سگ‌هایی هستیم که شیر آتش‌نشانی را به گند می‌کشیم، آب‌های زیرزمینی را با شاش سمّی‌مان زهرآلود می‌کنیم، روی همه‌چیز برچسب تملّک می‌زنیم، تلاشی مضحک برای زنده ماندن



ناممان پس از مرگ. نمی‌توانیم از گند زدن به شیر آتش‌نشانی دست برداریم. می‌دانم که احمقانه و بیهوده است-بیهوده، مخصوصاً در وضعیت فعلی من- ولی من هم مثل بقیه، یک جانور وحشیم.

هیزل فرق دارد. او سبک‌پاست، پیرمرد. او سبک‌پا روی زمین قدم می‌گذارد. هیزل حقیقت را می‌داند: گاهی می‌خواهیم به جهان صدمه بزنیم و گاهی درستش کنیم، اما قادر به هیچ‌کدام نیستیم.

مردم خواهند گفت این که او زخم کم‌تری به جای می‌گذارد ناراحت کننده است، این که تعداد کم‌تری او را به یاد می‌سپرنند، این که او عمیقاً مورد محبت قرار گرفته، اما نه گسترده. اما این ناراحت کننده نیست، ون هوتن. شکوهمند است. قهرمانانه‌ست. آیا این قهرمانی واقعی نیست؟ همان‌طور که پزشک‌ها می‌گویند: اوّل از همه، صدمه نزن.

به هر حال، قهرمانان حقیقی کسانی نیستند که کاری انجام می‌دهد؛ قهرمانان حقیقی کسانی هستند که **ملاحظه می‌کنند**، توجه می‌کنند. کسی که واکسن آبله را اختراع کرد، عملاً چیزی را اختراع نکرد. فقط ملاحظه کرد کسانی که آبله‌ی گاوی داشتند، آبله نمی‌گرفتند.^{۱۱۸}

بعد از این که نتیجه‌ی پتاسکنم را چراغانی یافتم، به آی‌سی‌یو رفتم و او را دیدم که بی‌هوش است. از پشت سر یک پرستار آرام حرکت کردم و رفتم، قبل از این که مچم را بگیرند، حدود ده دقیقه کنارش نشسته بودم. حقیقتاً فکر می‌کردم او می‌میرد، قبل از این که بتوانم به او بگویم که قرار است من بمیرم. بی‌رحمانه بود: سخنرانی مکانیزه و لاینقطع این پرستار مشتاق. آب تاریک سرطان را از سینه‌اش بیرون می‌کشیدند. چشم‌هایش بسته بود. کلی لوله متصل به تنش. اما دستش هنوز دست او بود، هنوز گرم و ناخن‌هایش لاک زده بود، به رنگ آبی تیره، و داشتم دنیای بدون خودمان دو تا را تصوّر می‌کردم و حدود یک ثانیه، آن‌قدر آدم خوبی شده بودم که آرزو کنم قبل از من بمیرد، تا لازم نباشد بداند من هم قرار است بمیرم. اما بعد عمر بیشتری برایش آرزو کردم، تا بتوانیم عاشق هم شویم. فکر کنم به آرزویم رسیدم. من زخمم را به جای گذاشتم.

پرستاری داخل آمد و به من گفت باید بروم، که نمی‌شود عیادتش کنم. پرسیدم بینم حالش خوب است یا نه و او گفت هنوز دارند آب از بدنش بیرون می‌کشند. یک بیابان دعا و یک اقیانوس فحش.

^{۱۱۸} بیماری آبله‌ی گاوی، نوعی بیماری مانند آبله، ولی کم‌خطر تر از آن است. متن هم به ماجرای اختراع واکسن آبله و در کل، روش واکسیناسیون به دست ادوارد جنر اشاره دارد.



دیگر چه؟ او زیباست. آدم از تماشا کردنش خسته نمی‌شود. لازم نیست نگران این باشی که از تو باهوش‌تر است: می‌دانی که از تو باهوش‌تر است. بدون این که هیچ وقت جدّی شود، همیشه شوخ است. من عاشق اویم. من خیلی خوش‌شانسم که عاشق اویم، ون هوتن. پیرمرد، اگر در این دنیا آسیب ببینی، کاری از دستت بر نمی‌آید اما می‌توانی چیزی بگویی در وصف کسی که بهت آسیب رسانده. من انتخاب‌هایم را دوست دارم. امیدوارم او هم انتخاب‌هایش را دوست داشته باشد.

دوست دارم، آگوستوس.

دوست دارم.



سپاس‌گزاری‌ها

مؤلف تمایل دارد بیان کند که آن بیماری و درمانش را در این کتاب به صورت تخیلی آورده. برای مثال چیزی به اسم فالانکسیفور وجود ندارد. من آن را خودم سر هم کردم، چون دوست داشتم وجود داشته باشد. هرکس دنبال یک تاریخچه‌ی واقعی از سرطان است باید کتاب *امپراطور همه‌ی ناخوشی‌ها*^{۱۱۹} اثر سیدهارثا موخرجی را بخواند. من همین‌طور وام‌دار *زندگی‌نامه‌ی سرطان*^{۱۲۰} اثر رابرت /. وینبرگ هستم، و همین‌طور وام‌دار جاش ساندکویست، مارشال اوربست و ژانک هالندرز. کسانی که زمان و دانششان را در زمینه‌های پزشکی در اختیار من قرار دادند. دانشی که آن هنگام که با هوس‌هایم متناسب بود از آن چشم پوشیدم.

زندگی استر ارل موهبتی به من و خیلی‌های دیگر بود. من همین‌طور سپاس‌گزار خانواده‌ی ارل هستم - لوری، وین، ابی، آنجی، گرنت و ایب - به خاطر بخشندگی و دوستیشان. ارل‌ها با الهام از استر و به یاد او، مؤسسه‌ی - بنا نهادند به نام *این ستاره برون‌نخواهد شد*. برای اطلاعات بیشتر می‌توانید به آدرس اینترنتی tswgo.org رجوع کنید.

متشکرم از مؤسسه‌ی ادبی هلند که دو ماه اقامت در آمستردام را برای نوشتن به من ارزانی داشت. مخصوصاً سپاس‌گزارم از فلیتور ون کوپن، ژان کریستف بوئل ون هنسبروک، جنتا د ویت، کارلیژین ون راونشتاین، مارژ شپیسم و اجتماع مبارزان نرد هلند^{۱۲۱}.

متشکرم از ویراستار و منتشرم، جولی اشتراوس - گبل که طی سال‌های پر پیچ و خمی درگیر این داستان بود، مانند بقیه‌ی افراد شگفت‌انگیز گروه انتشارات پنگوین. مخصوصاً متشکرم از روزان لاور، دبورا کپلان، لیزا کپلان، استیو ملتزر، نووا رن سوما و آیرین وندروورت.

متشکرم از آیلین کوپر، مادرخوانده و مرشد سحرآمیزم.

¹¹⁹ The Emperor of All Maladies by Siddhartha Mukherjee

¹²⁰ The Biology of Cancer by Robert A. Weinberg

¹²¹ Nerdfighter: نرد در اصطلاح به افراد تیزهوش با مهارت کم در روابط اجتماعی گفته می‌شود که به موضوعات علمی و فیلم‌های علمی تخیلی

و امثالهم علاقه‌ی خاصی دارند. و اما مبارزان نرد اعضا و طرفداران وبسایتی هستند که جان گرین و برادرش تأسیس کرده و به نوعی طرفداران او

محسوب می‌شوند. رجوع کنید به Nerdfighters.ning.com



متشکرم از مدیر برنامه‌هایم، جودی ریمر، که نصیحت‌های خردمندانه‌اش مرا از گرفتاری‌های بی‌شماری نجات داده.

متشکرم از مبارزان نرد به خاطر فوق‌العاده بودنشان.

متشکرم از کاتیتیود که هیچ نمی‌خواهد جز این که کاری کند دنیا کم‌تر گه باشد.

متشکرم از برادرم هنک که بهترین دوستم و نزدیک‌ترین هم‌کارم است.

متشکرم از همسرم سارا که نه تنها عشق بزرگ زندگیم است، بلکه اولین و معتمدترین خواننده‌ام نیز است. همین‌طور از نی‌نی‌ام، هنری که سارا او را به دنیا آورد. به علاوه، از پدر و مادر واقعی‌م مایک و سیدنی گرین و پدرخوانده و مادرخوانده‌ام کانی و مارشال اوریست.

متشکرم از دوستانم کریس و مارتینا واترز که در لحظات حسّاس به داستان کمک کردند، همین‌طور ژویلن هاسلر، شانون جیمز، وی هارت و کارن کُوت که مانند نمودار ون فوق‌العاده‌ست و والری بار، روزیانا هالس روژاس و جان دارنیل.



امیدوارم که از خواندن این کتاب

بسیار زیبا لذت برده باشید.

برای خواندن کتاب های بیشتر به دوران اژدها مراجعه کنید:

Forum.dragon-age.ir

